



نام کتاب: جسم مرده (جلد اول مجموعه دوم)
نویسنده: تیم اورورک
مترجمین: رویا مهدی، آیدا عربلو، زهرا بهرامی
موضوع: تخیلی، عاشقانه
تعداد صفحات: ۳۲۴
ناشر: رمانسرا
قیمت: رایگان
انتشار: شهریور ۱۳۹۹
خلاصه‌ی کتاب:

وقتی کیه‌ها و دوستاش از دنیای مردگان برمی‌گردن خیلی زود می‌فهمن که دنیا مثل قبل نیست. کیرا به عمارت هالووید برمی‌گرده و می‌فهمه فقط دنیا نیست که عوض شده بلکه خودش داره عوض میشه. ازش درخواست شده که توی حل پرونده‌ی قتل معلم مدرسه‌ی گم شده «امیلی کلارک» کمک کنه، کیرا و دوستاش خیلی زود پی می‌برن گرگ‌ها و انسان‌ها با هم توی دنیا با یه پیمان صلح شکننده زندگی می‌کنن ولی در طول تحقیقاتش پی می‌بره که دنیا خیلی تاریک تر و خطرناک تر از جاییه که پشت سر گذاشت.

برای ساخت این کتاب وقت و زمان صرف کرده‌ایم، با عضویت در مجموعه‌ی رمانسرا از ما حمایت کنید.

<https://romansara.org>



مجموعه رمانسرا

<https://romansara.org>

سایت رمانسرا (جدیدترین اخبار حوزه کتاب، دانلود رمان ایرانی و خارجی)

<https://t.me/romansara>

کانال رمانسرا (دانلود رمان، داستان)

<https://t.me/unknownroman>

کانال رمان‌های گمنام (پیدا کردن نام رمان‌های فراموش شده)

<https://instagram.com/romansaraorg>

پیج رمانسرا (گلچینی از بهترین مطالب و اخبار رمانسرا)

<https://t.me/romansaraplus>

رمانسرا پلاس (دانلود داستان صوتی، رمان صوتی، مصاحبه‌ها و کارهای گرافیکی)

<https://romansara.org/app>

برنامه رمانسرا



مقدمه

اون فکر می‌کرد ممکنه اذیت بشه و در واقع مردن یه عذاب بود. احساسی مثل این داشت که انگار کل وجودش کش میومد و به اشکال مختلف پیچ می‌خورد و از داخل وجودش مکیده می‌شد. تاریک بود و تاریکی مثل یه دیوار روی سرش خراب می‌شد. محکم و غیر قابل شکستن بود. داخل تاریکی رو نگاه کرد و مثل این بود که انگار دقیقاً لبه‌ی یه پرتگاه توی کیهان وایستاده بود و به داخل "هیچی" زل زده بود. سکوت کر کننده بود و باعث می‌شد بخواد جیغ بکشه.

صدای کوبیدن شدن چیزی میومد. صدا به داخل تاریکی رسوخ می‌کرد. درحالی‌که هوای داخل ریه‌هاش ازشون بیرون کشیده می‌شدن، مثل یه بادکنک که فشرده شده باشه، خالی از هوا می‌شدن. وقتی توی آسمون بالای درختا ظاهر شد شاخه‌ها مثل دستایی که سعی می‌کردن از افتادنش جلوگیری کنن بهش چنگ می‌نذاختن؛ مثل یه سنگ می‌افتاد، درحالی‌که داشت به سمت زمین جنگل زیر پاش سقوط می‌کرد توی یه مسیر بریده بریده بین درختا و شاخه‌ها می‌افتاد.

دختر جوان به زمین کوبید، کله‌ش به زمین پوشیده از برگ کوبیده شد و به خاطر برخورد شدید و دردناکش با زمین سرش کمی از سطح زمین بلند شد. ناله‌ای سر داد، دستاش رو روی صورتش گذاشت و به پشت خوابید. چشم باز کرد و متوجه شد یه چیزی اشتباهه. دستاش که روی صورتش گذاشته بودشون طبیعی به نظر نمی‌رسیدن. دختر جوون انگشتای دست راستش رو شمرد. یک، دو، سه...

"سه تا!"

چرخید و به دست چپش نگاه کرد، این یکی بدتر بود.
"دوتا! چه اتفاقی واسه انگشتام افتادن؟"



مثل یه فرد مست تلوتلوخوران روی زانوهایش بلند شد و با اون دست سه انگشته‌اش صورتش رو لمس کرد.

جیغ کشید:

...نه...

ولی این دفعه داخل سرش نبود، صداش به‌زور از گلویش بیرون اومد. به آرومی با دستاش به صورتش ضربه زد، می‌دونست که توی دردسره...

قسمت پایینی صورتش

مشکل داشت. صورتش یه زمانی خوشگل و ناز بود ولی الان بی‌تناسب بود و دماغ و دهنش داخل گونه‌ی چپش فرو رفته بودن. صورتش کج به‌نظر می‌رسید، مثل نقاشی بچگانه‌ای که بزرگ و برعکس و در همون حال خیس بود و رنگ‌ها و شکل‌هایش روی کاغذ پخش شده بودن.

چتری بلوندش مثل یه پرده اومده بود جلوی چشماش و کنارش زد. نور شیری رنگ ماه از بالای سرش به لابه‌لای سایبون درختا رسوخ می‌کرد، بعد با شنیدن صدای زوزه‌ی سگی که از دوردست‌ها میومد از جا پرید.
"یا شاید صدای یه موجود بزرگ‌تر بود؟ شاید یه گرگ؟!"

اون صدا دوباره اومد که در ادامه‌ش یه صدا و در ادامه‌ش دوباره یه صدای دیگه اومد، دختر سرش رو به کنار کج کرد و گوش داد.

دوباره اون صدای زوزه اومد و بعد از اون صدای واق‌واق و برخورد آرواره‌هایی به هم اومدن. دختر می‌دونست اونا بیشتر از یکی بودن، چندتا بودن و داشتن نزدیک می‌شدن.

چرخید و به داخل تاریکی خیره شد. نور مشعلی رو از دور می‌دید که رقص‌کنان توی جنگل به سمتش میومد. پرتوهای نور توی تاریکی شب رسوخ می‌کردن و روی تنه‌ی درختا می‌افتادن.

کسی غرید:

...از این طرف! از این طرف!



وقتی اون موجودات به سرعت به سمت اون قسمت از محوطه‌ی جنگل که دختر داخلش بود، حرکت می‌کردن صدای غرش و زوزه بلندتر و شدیدتر می‌شد. برای آخرین بار عقب رو نگاه کرد و بعد بیشتر به داخل عمق جنگل دوید. صدای زوزه و غرولند از گلوی کسایی که دختر رو تعقیب می‌کردن میومد. اونا به محوطه‌ای که دختر داخلش سقوط کرده بود، رسیده بودن ولی اون از اونجا رفته بود.

یکی‌شون دستور داد:

—می‌خوام کل این منطقه بسته بشه!

بعد چرخید و با حرص به بقیه گفت:

—همین جوری اونجا واینستید! برید دنبالش!

بدون هیچ سوالی اون گله‌ی وحشی ناله‌کنان درحالی‌که آب دهنشون راه افتاده بود دنبال دختر به راه افتادن.

دختر با سرعت و چالاکی یه اسب وحشی سرعت گرفت، موهای بلندش مثل یال پشت سرش موج می‌خورد و چشمای سبز درخشانش زیر نور ماه می‌درخشیدن. می‌تونست صدای زوزه‌هاشون از دور درحالی‌که به سرعت دنبالش میومدن رو بشنوه. پاهاش اونو به سمت جلو سوق می‌دادن، داخل جنگل تلوتلو می‌خورد و دستاش دو طرفش مثل پیستون حرکت می‌کردن.

یواشکی وارد یه محوطه شد و جلوتر در فاصله‌ی دوری می‌تونست مناره‌های مارپیچی رو ببینه که مثل هیولاهای غول‌پیکر به سمت ماه بالا رفته بودن. ساختمون روی یه تپه بود و با درخت‌ها و دیواری سنگی احاطه شده بود. درحالی‌که عرق از پیشونیش جاری شده بود و وارد چشمش شده بود، به سرعت توی دشت به سمتش دوید و اونایی که می‌خواستن اسیرش کنن رو توی عمق جنگل ول کرد. به دیوار رسید، به ارتفاع دیوار نگاه کرد. دیوار حداقل بیست فوت بلند بود و فکر کرد که آیا اون دیوار ساخته شده بود تا از ورود دیگران جلوگیری کنه یا چیزی رو داخل نگه داره. با دستای سه



انگشتی‌ش به دیوار چنگ انداخت و شروع به بالا رفتن کرد. وقتی بالا می‌رفت به‌خاطر درد و خونریزی دستاش با اشتیاقش برای جیغ کشیدن می‌جنگید و صداش رو خفه می‌کرد. تا رسیدن به بالای دیوار طاقت آورد و وقتی به بالای دیوار رسید دستاش مثل چنگالای خونی به‌نظر می‌رسیدن. الان می‌تونست ببینه اون چیزایی که باور داشت مناره هستن در واقع برج مراقبت بودن. چهارتا برج بودن و هر کدوم با یه فرد که رداء به تن داشت اداره می‌شدن. صورتاشون با ردهایی که روی سر و شونه‌هاشون انداخته بودن، پنهون شده بودن. اون برج‌های مراقبت نورِ نورافکن‌هاشون رو داخل زمینا مثل نور فانوس‌های دریایی غول‌پیکر پخش می‌کردن.

صدای زوزه و واق‌واق از فاصله‌ی دوری اکو می‌شد. از سر شونه‌ش نگاهی انداخت، می‌تونست ببینه اونایی که تعقیبش می‌کردن از جنگل بیرون اومده اومدن و داخل دشت به سمتش میومدن. بهشون پشت کرد، از روی دیوار به روی زمین‌های اطراف اون ساختمون عجیب‌وغریب پرید. پشتش رو به دیوار پشت سرش چسبوند و بعد پاورچین‌پاورچین راهش رو اطراف محیط ساختمون طی کرد. به اون افراد رداءپوش نگاه کرد که روی برج‌هاشون بودن و نورِ نورافکن‌هاشون رو روی زمین‌های اطراف می‌نداختن. نفسش از گونه‌ش بیرون می‌زد، نفسش مثل ابرهای کوچیک رد کمرنگی توی هوا می‌نداخت و توی تاریکی ناپدید می‌شد. خود ساختمون توی تاریکی مطلق بود و هیچ لامپی داخلش روشن نبود. به‌جز صدای عجیب‌وغریب خش‌خش‌ی که از داخل درختای بالای سرش میومدن. ساختمون و زمینای اطرافش توی سکوت فرو رفته بودن.

"این مکان کجا می‌تونه باشه؟"

دختر به یه سری حصار آهنی قفل شده داخل محوطه‌ی دیوار رسید. حصار مثل انگشتای سیاه استخونی داخل آسمون شب بالا رفته بود. سمت راست حصار یه تابلو چوبی بود و کلماتی روش حک شده بودن:

"به مدرسه‌ی ریون‌وود خوش آمدید"



قبل از اینکه شانس اینو داشته باشه که از خودش بپرسه: "این چه مدل مدرسه‌ایه که با دیوارهای بیست فوتی و برج مراقبت احاطه شده؟!" صدای یه آژیر خطر بلند شد. با دستای عجیب و غریبش گوشاش رو پوشوند و از صدای آژیر به خودش لرزید، صدای اون آژیر داخل زمینای اطراف پخش می‌شد و مثل آژیر جنگ جهانی دوم جیغ می‌کشید. اون افراد رداپوش نورافکن‌ها رو چرخوندن و نورش رو روی فردی که از یه گوشه‌ی دور مدرسه داشت فرار می‌کرد متمرکز کردن. اون فرد به سمت درختا می‌دوید، درختا مثل افراد مستی که به دیوار بارها لم دادن، به دیوار دور محوطه لم داده بودن.

چشم چرخوند تا نگاه بهتری به اون فرد داشته باشه، می‌تونست ببینه که مرد بود. صورتش وحشت‌زده بود و از ترس چشماش متورم شده بودن. به‌نظر می‌رسید اضافه وزن داشت و بدنش مثل قسمت پایین دهن یه نهنگ، چاق بود، هیچ شباهتی به اون چهار فرد رداپوشی که داخل زمینا به سرعت دنبالش می‌دویدن نداشت.

اون چهار نفر فریاد کشیدن، به هوا پریدن، به سمت فراری چنگ انداختن و گرفتنش. صدایی که از گلوی اون چهار نفر بلند شد مثل هیچ‌کدوم از صداهایی که تا به اون موقع شنیده بود، نبود. طوری بود که انگار سعی داشتن جلوی زبون خودشون رو بگیرن.

اون مرد فراری با صدای گوش‌خراشی گفت:
_لطفاً...

صداش طوری به‌نظر می‌رسید که انگار گلوش پاره شده بود. ادامه داد:
_من فقط پسرمو می‌خوام!
و بعد ساکت شد.

دختر نمی‌تونست ببینه چه‌جوری ساکتش کردن، ولی وقتی مثل یه تخت روون حملش کردن نگاهشون می‌کرد، بعد به سمت مدرسه برگشتن، نور



نورافکن‌ها دنبالشون رفتن و بعد اون چهار فرد رداءپوش نورافکن‌ها رو چرخوندن و ساختمون دوباره توی تاریکی فرو رفت.
دختر توی سایه موند، در همون حال سگ‌ها اون طرف دیوار چرت‌وپرت می‌گفتن و آب دهنشون جاری شده بود.
دولا شد و چهار دست‌وپا زیر گیاه‌ها حرکت کرد، بعد...

فصل اول

"کی‌را"

... توی تختم بیدار شدم. چشمامو مالیدم، پشت دستام با خونی که از چشمام چکه می‌کردن پوشیده شد. قسمت‌های آخر کابوسم تیکه‌تیکه مثل تیکه‌های شکسته‌ی شیشه داخل ذهنم فرو رفتن. الان یه هفته بود که یه خواب رو می‌دیدم. همیشه یه جا شروع می‌شد و یه جا تموم می‌شد.
اسم اون دختر رو نمی‌دونستم و مطمئن نبودم از چی فرار می‌کرد. در هر حال ما با هم مرتبط بودیم. انگشتاش، تغییر ویژگی و بی‌تناسبی صورتش و... ولی اینا همه‌ی چیزایی نبودن که تناسبتشون از بین رفته بود. هر چقدر بیشتر موقع بیداری درمورد رویام فکر می‌کردم مبهم‌تر می‌شد و مثل شب‌بزم اول صبح محو می‌شد.

پاهامو از لبه تخت آویزون کردم. اتاق نیمه‌تاریک بود، پرتوهای نور سپیده‌دم به گوشه‌ها و پرده‌های سنگین تخت می‌تابیدن. پتوم رو مثل یه کفن دور خودم پیچیدم، طول اتاقم رو به سمت مجاور طی کردم. بعد ترک کردن سردخونه، پاتر توی تاریکی شب به سرعت ما رو به اینجا آورد. فقط یه جا رو داشتیم بریم و اونجا عمارت هالووید بود. عمارت متعلق به دکتر هانت بود. عمارت هالووید جایی بود که کایلا داخلش بزرگ شده بود. این عمارت خونه‌ی کایلا بود و کایلا می‌خواست به اینجا برگرده.



عمارت هالووید جای خوبی بود. یه جای دور بود، توی ولش‌مور^۱ رد قرار داشت و مایل‌ها با نزدیک‌ترین شهر فاصله داشت. خندقی عمارت رو احاطه کرده بود، یه اتاقک نگهبانی داشت و دور تا دورش دیوار کشیده بودن، جایی بود که می‌تونستیم داخلش به زندگی ادامه بدیم، جزئی از دنیا باشیم و با امنیت پنهون بشیم.

اولش با هم بودن شگفت‌انگیز بود. دوباره داشتن دوستانم طوری به نظر می‌رسید که انگار ارشدها منو بخشیده بودن ولی الان خیلی مطمئن نبودم؛ الان با خودم فکر می‌کردم همونطور که خود ارشدها گفتن شاید در واقع قرار نیست نفرینی رو ببخشن.

همه‌مون مرده بودیم. آره خب، هنوز روی زمین ساکن بودیم ولی واقعاً زنده نبودیم، حداقل زندگی‌مون مثل زندگی کردن نبود، عجیب و غریب بودیم صرفاً نه فقط به خاطر اینکه مرده بودیم.

ارشدها اسم فرشته رو روی پاتر، ایزیدور و کایلا گذاشته بودن، ولی اونا چه جور فرشته‌هایی بودن؟! پاتر یه ومپایرس معتاد سیگار با اخلاقیات خاصی بود و بقیه‌مون دورگه بودیم. همون‌طور که ارشدها گفتن نصف از یکی و نصف از اون یکی، نصف انسان و نصف ومپایرس بودیم. نه فقط در قید حیات نبودیم بلکه کاملاً متفاوت بودیم.

داشتم متلاشی می‌شدم، نه از نظر روحی، بلکه از نظر فیزیکی. با این وجود از وقتی شش هفته‌ی پیش توی اون سردخونه بیدار شدم از عقل و شعور خودم سوال‌هایی می‌پرسیدم.

شیر آب رو باز کردم و آب سرد رو روی گونه‌هام پاشیدم، اشک‌هایی قرمز رنگ به رنگ خون روی گونه‌هام خشک شده بودن، شستم شون. وقتی اشک‌هامو پاک کردم شروع به پر کردن وان حموم با آب سرد کردم. مثل قبل آب داغ و کف داخل وان نریختم، قبلاً این‌جوری لذت می‌بردم... قبل از اینکه بمیرم؛ ولی الان هر چقدر آب سردتر باشه بهتره. الان می‌خوام آب به سردی یخ باشه. صدای شلپ‌شلپ آب و احساس برخوردش با پوست



رنگ پریده‌م باعث سوزش پوستم شد، آب باعث می‌شد جسمم حس زندگی کنه و عطش‌م رو برای خون کاهش می‌داد. مرگ عطش‌م رو آروم نکرده بود، حتی بدترش کرده بود و دردی شده بود روی دردی دیگه‌م. بطری‌های لات ۱۳ ای وجود داشتن که ریون وود توی بیمارستان زیر شیروونی جا گذاشته بودشون ولی خیلی زیاد نبودن. می‌دونستم که کایلا بیشتر از پاتر و ایزیدور نوشیده بودشون. نمی‌تونستم جلوشو بگیرم و یه قسمتی از وجودم هم نمی‌خواست جلوشو بگیره. دردسر زیادی کشیده بود، کشته شده بود، زندگی‌ش رو ازش گرفته بودن. شب بیدار مونده بودم و به گریه‌های قبل از خوابش گوش داده بودم. چطور می‌تونستم عذابش رو بیشتر کنم؟!

Welsh Moors _1

درحالی‌که حموم توی تاریکی تقریبی بود، صورتم رو نزدیک آینه‌ای آوردم که روی دیوار بالای سینک نصب شده بود، داخل آینه زل زدم، صورتم دقیقاً مثل قبل از مرگم به نظر می‌رسید، مثل وقتی که توی سردخونه بیدار شدم عجیب و بد شکل به نظر نمی‌رسید. طبیعی به نظر می‌رسیدم، چشمای فندق‌روشنم درخششون رو از دست نداده بودن، پوستم مثل همیشه رنگ پریده بود و درهمون حال بدون خط و خش بود. پتو رو از روی شونه‌هام برداشتم و روی کف کاشی‌کاری شده‌ی حموم انداختم. شونه‌هامو به سمت عقب خم کردم و بال‌هام از پشتم بیرون زدن، به سیاهی همیشه بودن، اون انگشتای استخوانی نوک هر بال شکل یه مشت رو گرفتن. به انگشتام نگاه کردم و چنگالام مثل چاقو شدن و وقتی نیش‌هام از لثه‌هام بیرون زدن دهنم پر از خون شد. به کسی که بهش تبدیل شدم نگاه کردم،



به دورگه‌ای که توی آینه بهم زل زده بود نگاه کردم، یه ترک‌هایی وجود داشتن، ترک‌ها روی سطح آینه نبودن بلکه روی بدن من بودن. اولین بار صبح روز بعد فرار کردن از سردخونه متوجه‌شون شده بودم. شب رو همه‌مون دیر خوابیدیم، وقتی بیدار شدم پاتر رو دیدم که کنارم خوابیده بود و سرش رو روی سینه‌م گذاشته بود.

به آرومی از تخت بلند شدم، نمی‌خواستم بیدارش کنم. وقتی داخل حموم بودم توی آینه‌ی حموم به خودم نگاه کردم. می‌خواستم بدونم که آیا مردن عوض کرده بود یا نه، آیا هنوز بال‌هام، چنگالام و نیش‌هام رو داشتم؟ البته که داشتمشون ولی هنوز یه چیز دیگه هم بود. وقتی به حالت واقعی یه دورگه در اومدم ترک‌هایی روی بدنم بودن. با نوک انگشتام پوستی که استخوون گونه‌ی سمت چپمو پوشونده بود رو لمس کردم. ترک‌ها خیلی کم رنگ بودن و به سختی دیده می‌شدن ولی خب وجود داشتن. مثل اون ترک‌های ریزی که کف یه فنجون چینی خیلی قدیمی می‌بینی. ترک‌های دیگه‌ای هم بودن، شبکه‌هایی از ترک روی پوستم بودن مثل یه تار عنکبوت خیلی نازک گردنم، شونه‌هام، بین سینه‌هام، پایین‌تر تا روی شکم و حتی پایین‌تر تا روی ران‌هام رو پوشونده بودن. روشن دست کشیدم و بعد دستم رو برداشتم. به پودر خاک مانندی که انگشتام رو پوشوندن نگاه کردم. نوک انگشتام رو با حرکت‌های دایره‌وار به هم مالیدم و طوری به‌نظر می‌رسید انگار پوشیده از خاکستر بودن.

پاتر توی اتاق تکونی خورد و در حموم رو بستم، نمی‌خواستم منو این‌جوری ببینه. چه اتفاقی داشت واسه‌م می‌افتاد؟ همون‌طور که گفتم انگار داشتم متلاشی می‌شدم.

شش هفته پیش ترک‌ها بودن و الان که توی آینه نگاه می‌کردم... هنوزم وجود داشتن، حتی بیشتر دیده می‌شدن؛ انگار که داشتن عمیق‌تر می‌شدن و باعث می‌شدن قیافه‌م پیر به‌نظر برسه. از دور مثل چروک به‌نظر می‌رسیدن یه مدلی که طبیعتاً نباید تا اواخر پنجاه سالگی وجود داشته



باشن ولی من هیچ وقت قرار نبود سنم به اواخر پنجاه سالگی برسه درسته؟! الان که مرده بودم سنم زیاد می شد؟ تا ابد توی سن بیست سالگی می موندم؟ این آرزوی هر دختری بود ولی آرزوی من نبود. یه جایی توی عمق وجودم می دونستم قرار نیست پنجاه سال دووم بیارم حالا فرقی نداره مرده یا زنده. نمی دونستم ارشدها نفرینم کرده بودن یا بخشیده بودنم، ولی می دونستم هر کاری که کرده بودن واسه همیشه نبود، فقط واسه اون موقع بود. چقدر طول می کشید؟ هفته ها، ماه ها، سال ها یا تا قبل از اینکه کاملاً متلاشی بشم و دقیقاً مثل کاخی که داخلش مردم به یه کپه خاکستر تبدیل بشم.

فقط این احساس رو داشتم، انگار که یه غده توی شکمم بود و واسه یه مدت محدود از مرگ برگشته بودم؛ ولی اصلاً چرا برم گردوندن؟ اصلاً چرا باید حتی یکی مون رو برگردونده باشن؟! یعنی ما چهار نفر باقی مونده بودیم که توی صلح آرامش بگیریم؟ منظورم اینه آیا هدف از مردنمون این نبود که نهایتاً صلح و آرامش رو پیدا کنیم؟ یعنی فقط واسه تنبیه کردنم به خاطر انتخاب نکردن برم گردونده بودن؟ نه باور نداشتم. چرا پاتر، ایزیدور و کایلا رو هم برگردوندن؟ منو واسه یه دلیل دیگه برگردونده بودن، همه مون رو واسه یه دلیل دیگه برگردونده بودن.

شیر آب رو بستم و بدنم رو به حالت عادی برگردوندم، آپیادم رو از تاقچه برداشتم و داخل وان رفتم. آپیادم رو روشن کردم، آهنگ ها رو جلو عقب کردم و چشمامو بستم، به وان لم دادم و به آهنگ هپی از لئونا لویس¹ گوش دادم.

1. _ Leona Lewis sing Happy.

کایلا



لات 13 مثل اکثر اوقات طعم تلخی داشت ولی وقتی به ارومی در طول گلوم پایین میرفت دماغم رو چین دادم. تهوع اور بود و شباهتی با خون واقعی نداشت. خون واقعی دوست داشتنی بود. لات 13 مثل نوشابه رژیمی بود و خون مثل نسخه پرچرب.

با خون واقعی قابل مقایسه نبود ولی بهتر از هیچی بود و اون سوزش همیشگی که هیچوقت کنار نمی‌رفت رو کم میکرد. ولی اون سوزش، اونی که نیمه دیوونم میکرد امروز مثل یه سوزش ملایم به نظر می‌رسید که از نظر سر و صدا مثل یه زنبور دور بستنی ات به نظر میرسه. حتی از اتاقم که راهرو بلندی داشت میتونستم صدای کیرا رو بشنوم که داشت به حموم می‌رفت. صدای ابی که به سرعت از شیرهای اب بیرون میومد و وان رو پر میکرد تقریباً کر کننده بود و میخواستم جیغ بکشم: کیرا شیر اب رو ببند!

ولی اخیراً خیلی چیزا بودن که می‌خواستم بخاطرشون جیغ بکشم پس یکی از بالشتامو برداشتم و روی سرم گذاشتمش. در حالی که بالشت سر و گوشام رو در بر گرفته بود هنوز میتونستم صدای افتادن پتوی کیرا روی زمین رو بشنوم.

کیرا وایساد و میدونستم که دوباره داشت توی اینه به خودش نگاه میکرد. از سر بطالت نبود، کیرا اینجوری نبود داشت، به یه چیز دیگه‌ای نگاه میکرد. نمیدونستم به چی ولی می‌دونستم دوباره به خودش زل زده بود. میتونستم اینو توی چشماش ببینم. از وقتی برگشته بودیم مثل قبل نبود ولی خوب دوباره مطمئن نبودم هیچکدوممون خوب باشیم. صدای حرکت کردن کیرا به داخل وان رو شنیدم و نهایتاً صدای اب متوقف شد.

قدرت شنواییم معمولاً انقدر قوی نبود ولی هروقت ناراحت، عصبانی یا وحشت زده میشدم صداهای اطرافم بلندتر میشدن اوه نه بلند نمیتونست توصیفش کنه.



بعضی وقتا احساس میکردم می‌خوام انگشتامو داخل گوشم فرو کنم و جیغ بکشم. به این موضوع میگفتم "حاشیه‌ی صوتی". همیشه یه حاشیه‌ی صوتی بود، از سن شش سالگی یه صدای ضعیف توی پس زمینه بود، مثل این بود که همیشه کسی از پشت دیواری خطاب بهم چیزهایی زمزمه میکرد. ولی بعضی وقتا تشدید میشد و مثل امروز و روزایی که از مرگ برگشته بودم چیزی بیشتر از کر کننده بود.

گوش دادن به اهنگ کمکم می‌کرد و بخاطر همین همیشه آبیاد کیرا رو کش میرفتم. آهنگ کمکم میکرد حاشیه‌ی صوتی رو نشنوم. ولی الان آبیاد کیرا دست خودش بود و داخل وان به اهنگ گوش می‌داد. از زیر بالشت میتونستم صدای هیس هیس اهنگش رو بشنوم. خودم آبیاد داشتم ولی خرد و خمیر شده بود. با عصبانیت به سمت مادرم پرتش کرده بودم و اسکرینش ترک برداشته بود و بعد از اون دیگه کلا ب.گ.ا. رفت.

و می‌دونستم بخاطر مادرم، پدرم و ... بود که حاشیه‌ی صوتی تا حداکثر مقدار زیاد شده بود... نمی‌خواستم به اسم اون یکی فکر کنم. از وقتی از هالوز برگشته بودم وقت داشتم فکر کنم و به هر چیزی که اونجا اتفاق افتاد واکنش نشون بدم.

می‌خواستم برگردم اینجا، نظر من بود بیایم اینجا، اینجا خونه‌ی من بود ولی راه رفتن توی سکوت داخل راهرو و گذرگاه‌ها، تنها نشستن روی صندلی میز نهارخوری و راه رفتن توی زمین‌های عمارت باعث میشد یاد اونایی که از دست داده بودم بیوفتم.



عصبانی بودم، نه لامصب، خونم می جوشید. با وجود اینکه مرده بودم هنوز میتونستم احساس کنم، احساس درد. ولی با وجود اینکه تحقیرم کرده بود، گوشامو کنده بود و بعد کشته بودم میتونستم که بیشتر از دست خودم عصبانی بودم تا اون.

چطور انقدر کند ذهن بودم؟؟ چطور انقدر زیاد تحت تاثیر کلماتی که زمزمه میکرد قرار گرفتم؟؟ و جواب این سوالا رو میتونستم، من بیچاره بودم. بیچارهی خونی که بهم می رسوند بودم و حتی بیشتر بیچارهی دوست داشته شدن بودم. من پدر و مادرم رو از دست داده بودم ولی یه برادر پیدا کرده بودم، ایزیدور. چرا من خودمو با اون مشغول نکردم؟؟ حتی با وجود اینکه تلاش کرد بهم اخطار بده بهش گوش ندادم، به عنوان کسی که بعضی وقتا خیلی خوب میشنوه نتونستم اخطارهای بردارم رو بشنوم و بخاطر همین از خود بیشعورم عصبانی بودم.

ولی هی دختر! کایلا تو زنده ای، تو از مرگ برگشتی، یه شانس دیگه داری ولی نه واقعا، من هنوز مردم درسته؟؟ ارشدها بهم گفتن که من یه فرشته ی مخفی هستم ولی الان بیشتر شبیه یه فرشته مرده هستم و دقیقا این فرشته مخفی چی بود؟؟ من واسه چی برگردونده شده بودم؟؟ بهم گفته بودن که برم گردوندن تا به حفاظت از کیرا کمک کنم. ولی اخه از کیرا در برابر چی حفاظت کنم؟؟ منظورم اینه که کیرا نیازی نداشت کسی ازش محافظت کنه، بیشتر از اون چیزی که واسم مهم باشه جنگ و دعواهاش با ومپایرس ها رو دیده بودم، اون میتونست از خودش محافظت کنه و ارزو میکردم ای کاش می تونستم بیشتر شبیه اش باشم. کیرا کسی بود که باید ازش محافظت میکردم، اون دوست و خواهرم بود.



شاید کیرا اون نوع محافظت رو نیاز نداشت، اون نوع محافظت که جنگ با چنگال و نیش بود رو نیاز نداشت. شاید فقط یه دوست نیاز داشت؟؟ شاید فقط یکی رو میخواست که بخاطرش اینجا باشه و باهاش باشه. همونطور که گفتم میدونستم با یچیزی مشکل داشت، دیوارهای اتاقش از کف تا سقف با بریده های روزنامه پوشیده شده بودن. مثل این بود که انگار دنبال یچیزی می گشت. میدونم که خودش دقیقا نمیدونست دنبال چی می گرده ولی میدونستم بالاخره می بینتش.

حاشیه ی صوتی یکم شروع به محو شدن کرده بود، پس بالشت رو از روی سرم برداشتم، از تخته پایین اومدم، داخل اتاقم قدم برداشتم و به سمت پنجره هایی که به بالکن ختم میشدن رفتم. کمی پرده ها رو کنار کشیدم و به دقت بیرون رو نگاه کردم. دوباره روز دلگیر به نظر می رسید و فراموش کرده بودم که عمارت چقدر توی ... زمستون... اوه یا حتی بهار... دلگیر بود... میخواستم کی رو دست بندازم؟؟ اینجا کل سال به طرز تخرمی دلگیر بود.

از پنجره اتاقم جاسوسی ایزیدور رو کردم، داشت از داخل درختا بیرون میومد و یه بغل شاخه درخت با خودش حمل میکرد. موهای تیره اش روی پیشونیش پخش شده بود و ریش شگی (1) ماندش از چونه اش بیرون زده بود.

بدش میومد اینجوری صداش میکردم. پاتر این اسم رو روش گذاشته بود و همیشه سر به سرش میذاشت و یه چیز دیگه هم بود حتی مردن هم نتونسته بود باعث شه این دو تا دست از پریدن به هم دیگه بردارن. همیشه با هم دست به گریبان بودن ولی ایزیدور هم به سختی که پاتر کتکش میزد جبران میکرد، یا بهتره به جای پاتر بگم گابریل! دست خودم



نبود ولی هر وقت ایزیدور بهش تیکه مینداخت بلند می‌خندیدم. از وقتی برگشته بودیم دیدن عصبی شدن پاتر شادترین لحظه هام بودن.

دیدم که توده‌ی شاخه‌ها رو توی مسیری که به جلوی پله‌های در ورودی ختم میشد، انداخت. یه چاقوی جیبی از جیب شلوار جینش بیرون کشید، نشست و شروع به تراشیدنش شاخه‌ها کرد. یه گرمکن، یه جفت کفش ورزشی و شلوار ورزشی پوشیدم و اتاقم رو ترک کردم تا برم پیشش.

...

کنارش روی پله نشستم و پرسیدم: ایزیدور چیکار داری می‌کنی؟؟

همون طور که برجستگی‌های روی چوب رو می‌تراشید جواب داد: تیر می‌سازم.

پرسیدم: چرا؟؟

لبخندی زد و گفت: چرا نسازم؟؟

و بعد دوباره به کارش ادامه داد: کار دیگه‌ای میتونم این دور و اطراف انجام بدم؟؟

دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم، لبخند نصف و نیمه‌ای زدم و گفتم: نگو که دلت واسه هالوز و اتفاقاتی که اونجا افتادن تنگ شده؟؟

بدون نگاه کردن بهم گفت: بخاطر اتفاقاتی که اونجا افتادن دارم تیر درست میکنم.



گفتم: نمیفهمم؟؟ الان همه چیز تموم شده، اینجا جامون امنه. با این وجود ما قبلا مردیم چطور میتونیم دوباره بمیریم؟؟

دست از کار کردن برداشت، چرخید تا باهام رو در رو بشه و گفت: متوجه تغییرات شدی درسته؟؟

مستقیما بهش نگاه کردم و گفتم: حدس میزنم.

گفت: اونوقت من فکر میکنم در امان نیستیم حالا چه زنده چه مرده. و بعد دوباره به کارش ادامه داد.

1_ شخصیت کارتونی در کارتون اسکوبی دوو

ایزیدور گفته بود اتفاق بدی افتاده...یادمه موقعی که از سردخونه میومدیم این حرفا رو بهم گفت..اتفاق بدی افتاده بود.مردم ناپدید شده بودن...نه فقط یک نفر یا دونفر بلکه هزاران نفر. موقعی که برگشتم فهمیدم مردم ناپدید شدن...نگاهی به بریده ی صدها روزنامه که دیوار های اتاق من در عمارت هالووید رو پوشونده بودن انداختم.میدونستم که ومپایرها موقعی که هالوز بسته شد توسط بزرگان برگردونده شدن....اما بزرگان گفته بودن که انسان ها چیزی رو بخاطر نمیارن...و همین اتفاق هم افتاده بود. انگار که ومپایرها هیچوقت وجود نداشتن واین تنها چیز بدی نبود که اتفاق افتاده بود.



دو حالت وجود داشت... یا بزرگان نتیجه ی کارشون رو نمیدونستن. و یا میدونستن که قراره چه اتفاقی بیفته و این بخشی از نفرینشون بود. چون دنیا تغییر کرده بود.. نه به شدت... اما فرق کرده بود. طوری که انگار بهش ضربه وارد کردن و به سمت چپ هلش دادن... تغییرات جزئی ای بود. ساعت هایی که خوابم نمی برد توی اینترنت جست وجو میکردم و متوجه این تغییرات شدم. انگار بزرگان با آوردن ومپایر ها هرگونه تمدن بشری رو از بین برده بودن. توجهم به ایپادم جلب شد... البته هنوزم بهش ایپاد میگفتن اما ارم اپل با شکل یک هلال ماه عوض شده بود. وقتی اهنکارو گوش دادم متوجه شدم بعضی از اهنکا عوض شدن ویا کس دیگه ای اونارو خونده... مثلا تموم اهنکای ریحانا با خواننده ای به نام رابین جایگزین شده بود. ویا اهنک های گروه 2U با گروهی به نام فیدبک عوض شده بودن... گروه به طور مبهمی اشنا به نظر می رسید. اهنکاش به سبک موسیقی 2U بود اما همونطور که گفتم کمی تفاوت داشت. انگار بهشون ضربه زده بودن... سعی میکردم 2U رو تو اینترنت پیدا کنم اما هیچ اثری ازش نبود... حتی توی بزرگترین موتور جست و جو "گوگل" که به نظر میرسید با گوگل جایگزین شده... ولی بعضی اهنکا تغییر نکرده بودن مثل بورونو.. لئونالوویس و بسیاری دیگه تغییر نکرده بودن. خودروسازی فورد دیگه وجود نداشت.. اما خودروسازی نورد به جاش اومده بود. زنجیره ی رستوران های مک دائل که در سال ۱۸۴۰ توسط برادران مک دائل شروع به کار کرده بودن. همونطوری که توی اتاق تاریک نشسته بودم و تنها نوری که وجود داشت نور لپ تاپ ماهم بود.... منظورم اینه که همون ارم هلال ماه رو داشت.



سعی میکردم این تغییرات جزئی رو با چیزایی که قبلا میدونستم تطبیق بدم... شرکت اپل کجا رفته بود؟ فورده؟ مک دونالد؟ و اون اهنگایی که از ابیاد من ناپدید شده بودن!

بریده‌ی روزنامه‌هایی که دیوارهای اتاقم روپوشونده بودن داستان افرادی رو که شش هفته‌ی پیش از خواب بیدار شده بودن رو تعریف میکردن..... ادما میدونستن که یه چیزی درست نیست.. ادما رو میشناختم... حالت نیمه آگاه رو میدونستم.

اونا میدونستن که یه چیزی درست نیست... یه چیزی کم شده.. دنیا تعادلش رو از دست داده... داستان‌هایی رو میخوندم که مردایی از خواب بیدار شده بودن و وقتی سرکمدهاشون رفتن..... کمدهاشون پر از لباس، کفش و کلاه زنونه بود.

اینا از کجا اومده بود؟! از اون گذشته.... اونا دختر و یا همسر نداشتن... ولی وقتی بیدار شدن حلقه‌های طلایی توی انگشتشون پیدا کردن.... ناپدید شدن راننده‌های قطارهای مسافربری چی؟!

کمک خلبان‌هایی که به طور ناگهانی متوجه شدن بدون خلبان سی هزار فوت از زمین فاصله گرفتن... ویا بیمارانی که بخاطر ناپدید شدن تیم پزشکی توی اتاق عمل بخاطر خونریزی مردن.

دیوارهای اتاق من پوشیده از هزاران داستان مشابه بود.

با اینکه میدونستم یه اتفاقی برای این ادم‌هایی که ناپدید شدن افتاده بود... اما درک این موضوع که ومپایرها به تمدن بشری نفوذ کردن و زندگی جدیدی برای خودشون ساختن سخت بود.

اونایی هم که مونده بودن گیج و سردرگم فقط نگاه میکردن... مثل این بود که توی یه گفت و گو حرفایی که میخواستی بزنی رو یادت رفته. اون سرچ وحشتناک بود.

درحالی که میخوای همه چیز رو بخاطر بیاری ولی نمیتونی.

روی یکی از صندلی‌هایی که از اتاق زیرشیرونی آورده بودم نشستم



به دیوارهایی که پوشیده از متن و تصاویر قاتی پاتی بودن نگاه کردم. چرا اینارو جمع کردم؟ خودمم جوابشو نمیدونستم... مغزم از کار افتاده بود.... از وقتی که از دنیای مردگان برگشتیم.. پاتر بهم میگفتم که مغزم بهم ریخته... پاتر یا نمیخواست این تغییرات رو بپذیره یا متوجهشون نشده بود. من با کمک کایلا و ایزیدور اون بریده های روزنامه رو جمع کرده بودم. با اینکه توی اینترنت سرچ میکردم اما کایلا و ایزیدور مسیر طولانی ای رو تا نزدیک ترین شهر میرفتن ویه کپی از هر روزنامه رو برام میاوردن... بعضی اوقات توی سکوت و بعضی اوقات هم با اهنکی که کایلا تو ایپادم انتخاب کرده بود گوش میدادیم و روزنامه هارو میبریدیم و به دیوار اتاقم میچسبونیدیم.

نگاهی بهشون انداختم و فهمیدم هر دوشون سردرگمی تو صورتشون نقش بسته بود.

ایزیدور هجده ساله بود و کایلا شونزده سال داشت اما هیچکدوم بزرگتر دیده نمیشدن.... ولی دوتاشون مثل من خوشحالشون بخاطر زندگی دوباره کم شده بود.

درواقع مرده ولی زنده بودن.... برگشت به زندگی... جایی که یه سری چیزا عوض شده بود تو وجودشون سنگینی میکرد. هر چند یه چیزایی تغییر کرده بود.

همون طوری که هرسه نفرون روزنامه ها رو میبریدیم ایزیدور ازم پرسید:
_باید چیکار کنیم؟!

پرسیدم:

_منظورت چیه؟!

در حالی که داشتم با دقت متنی رو در مورد اینکه چرا هیچکس نمیدونست رئیس پلیس های لندن انتخاب شده بود؟ و اگه کسی این پست رو داشت کی بود؟ الان کجا بود؟
کایلا پرسید



_بقیه زندگی جاودانه مون رو چیکار کنیم؟ ما که برگردونده نشدیم که کف
 اتاقت بشینیم و روزنامه ببریم. کیرا.... منظورم اینه که من دوست دارم
 باهات وقت بگذرونم ولی...
 از گوشه ای روزنامه ای که داشتم میخوندم بهشون نگاه کردم و پرسیدم:
 _بزرگان چی بهتون گفتن؟!
 ایزیدور در حالی که ریش های ریز و درشتی که از چونه ش بیرون اومده
 بودن رو میخاروند گفت:
 _اونا گفتن ما فرشته ایم.... فرشته های مخفی.... یا هرچیزی که همین
 معنی رو داشته باشه. گفتن من باید ملاکی... کایلا و اوریل باشم.
 لبخندی زد و ادامه داد
 _گفتن اسم پاتر هم گابریله.
 لبخندی زدم و گفتم:
 _من نمیذارم اون بشنوه که تو اینطوری صداش میزنی.
 ایزیدور پوزخندی زد
 _میدونم... این عالیه.... اینطوری اون از بین میره
 _اونا دیگه چی گفتن؟
 کایلا ادامه داد:
 _اونا گفتن ما بهتون کمک میکنیم اما نگفتن چطوری و با چه چیزی
 اینکارو انجام میدن.
 _گفتن من نفرین شده ام تا توسایه مرگ قدم بردارم من مرده ام.
 ایزیدور گفت:
 _اما میشه این نفرین رو از بین برد درسته؟!
 _بزرگان گفتن اینکار ممکنه اما نگفتن چطوری؟
 کایلا رو هل دادم و گفتم:
 _پس چطور میدونید!
 _چیکار میخوای بکنی؟



متنی رو که از روزنامه بریدم وبا کمک دوستان به دیوار چسبوندم....میرم و روی صندلی کنار پنجره میشینم و میگم:
_من فقط صبر میکنم.

کایلا پرسید:

_پس این تغییرات چی؟

به پیشونیش کوبید و ادامه داد:

_چرا فکر میکنی بعضی چیزا متفاوتن؟!

به چشمای سبزش خیره شدم

_من نمیدونم.

ایزیدور گفت:

_این مثل مهربونیه....

برای رسیدن به تو ما به سمت سرد خونه دویدیم.ما از کنار یه تابلو رد شدیم که به سمت لندن راهنمایی میکرد. اما ننوشته بود لندن...نوشته بود لیندن...من مجبور شدم دوباره نگاهش کنم چون فکر میکردم اشتباه خوندمش.

کایلا با صدای بلندی گفت:

_چطور میشه لندن لیندن باشه؟

روزنامه ی دیگه ای از کف اتاق برداشتم

_من نمیدونم....نمیدونم چرا همه ی مردم دنبال کتابی به نام هاروی تروتن هستن...به نظر میرسه به ازدهای قاتل دوازده ساله علاقه دارن.. کاغذرو نگه داشتم و به تبلیغی که برای فیلم و کتاب بود اشاره کردم.
_به نظر میرسه کتابای هاروی تروتن وتاج ازدها توسط شخصی به نام k dowling نوشته شدن.

ایزیدوربه تبلیغ خیره شد و گفت:

_کی؟منظور من این نیست که kامیتونه از این شخص شکایت کنه چون اون از بین رفته



به کایلا و ایزیدور نگاه کردم
 _این چیزیه که منو میترسونه... من فکر میکنم هری پاتر اینجا وجود داشته
 باشه.... نسخه ای از اون کتابا میتونه وجود داشته باشه اما نه اونایی که ما
 میشناسیم اینجا نسخه های مخصوص به خودشونو دارن... مثل ماه به
 جای اپل... مک دونل به جای مک دونالد و چیزای دیگه.
 ایزیدور پرسید:
 _و لیندن به جای لندن؟!
 جواب دادم:
 _درسته
 ایزیدور دوباره پرسید:
 _پس ما باید چیکار کنیم؟
 کایلا ادامه داد
 _ما تو زمان متفاوتی هستیم.
 جواب دادم
 _به تاریخ نگاه کنید.... بیست و دوازده ش درسته اما بقیش فرق داره
 کایلا منم هل داد
 _اما چطور این اتفاق افتاده؟
 انگار من جواب همه ی این سوالات رو میدونستم... بزرگان در عرض چند
 ساعت منو برگردوندن چطور همه چیز اینقدر تغییر کرد!
 به ارومی گفتم:
 _ای کاش جواب همه ی اینارو میدونستم.
 ایزیدور گفت:
 _پس باید چیکار کنیم؟
 کایلا پرسید
 _برای چی؟
 _جواب



نگاهی به من انداختن....ذهنم اشفته بود.

ایزیدور دوباره پرسید

_تو از کجا میدونی جوابارو پیدا میکنیم

جواب دادم

_من نمیدونم چطور میتونیم تموم اینارو حل کنیم

ایزیدور نگاهی به من انداخت و بعد به خواهرش نگاه کرد....انگار اونا هم

نمیتونستن هرچی شنیدن رو باور کنن...روی صندلی بزرگ کنار پنجره

نشستم و به بیرون نگاه کردم و با خودم گفتم...جواب همه ی اینا رو پیدا

میکنم من به یه دلیل برگشتم.فصل چهار

تمام کاری که از 6 هفته ی گذشته انجام دادم، انتظار کشیدن بود.

نمی‌دونستم که چقدر دیگه توان تحملش رو دارم، ولی مسئله فقط انتظار

کشیدن یا منتظر بودن من نبود- مسئله رخنه بود. من چقدر زمان داشتم

قبل از اینکه اون شکاف‌ها شکافته بشن، تبدیل به شکستگی بشن و بعد

کاملاً بشکنن؟ به هر حال، اگه فقط می‌نشستم و کاری نمی‌کردم، از بین

می‌رفتم؛

پس همون طور که تو اتاقم نشسته بودم از پشت پنجره به درخت‌های

بی‌برگ محصور شده تو عمارت هالوود خیره شدم. می‌دونستم که باید یه

کاری انجام بدم، هر چیزی که قدرت از بین بردن یک‌نواختی مرگ رو داشته

باشه و این شبیه اتفاق‌هایی که توی کتاب یا فیلم می‌افته نیست. هیچ

جادو یا طلسمی برای جاودانگی من وجود نداشت. درست مثل یه نفرین

بود، لعنتی! باید یه قبل از اینکه بهم گفته باشه لازمه چه کاری کنم یا که

چه حرکتی کنم، کاری انجام بدم.

با دیدن پاتر افکارم به هم ریخت، هرچند که فکر می‌کردم اواسط ماه ژانویه

باشیم و درجه ی دمای بیرون نزدیک به صفر باشه، اما می‌تونستم



همون طور که داشت برگ‌ها رو کنار می‌زد و داخل یه توده جمعشون می‌کرد، کمر بدون پوشش رو ببینم. پاتر خیلی بی‌قرار بود، درست مثل بقیه‌ی ما. همون طور که کار می‌کرد، نگاهش می‌کردم... صورتش رنگ پریده و سختگیر به نظر می‌رسید. سیگاری گوشه‌ی لبش خودنمایی می‌کرد، هرچند سعی می‌کرد خودش رو مشغول نشون بده، اما می‌تونستم بفهمم که ذهنش روی کاری که دستاش انجام می‌دن متمرکز نمی‌شه، چیز دیگه‌ای ذهنش رو مشغول کرده بود. چشماش تیره و تاریک بودن و به نظر می‌رسید که به پایین، یعنی برگ‌های مسی و طلایی رنگی که حتی به نظر نمی‌رسید وجود داشته باشن نگاه می‌کرد!

وقت برگشتن به خونه از خودم می‌پرسیدم که آیا من و پاتر می‌تونیم درست مثل قبل با هم باشیم، درست شبیه زوج‌های دیگه... تخت‌هامون؛ حتی علائق و تنفراتمون رو با هم شریک شیم؟! اما این اتفاق نمی‌افتاد. هر خیال باطل یا واهی‌ای که ممکن بود از خودمون داشته باشم هیچ‌وقت به سمت اتفاق افتادن حرکت نمی‌کرد و واقعی نمی‌شد، مثل دور بدن همدیگه پیچیدن، درحالی‌که روی مبل نشستیم فیلم دیدن یا حتی دست تو دست هم مسیرهای طولانی رو قدم زدن. اینکه مثلاً اولش اتاق و تختمون رو شریک شیم، اما از زمانی که شکاف‌ها تو وجودم شروع به ایجاد شدن کردن، تو رابطه‌مون هم شروع شدن. این جور نبود که عشقم به پاتر کمتر شده باشه، در واقع حالا رها از هالوز و کابوس‌های شبانه‌ای که طی سال گذشته داشتم، احساس می‌کردم که توان نفس کشیدن دوباره دارم... حداقل برای یه مدت کوتاه؛ اما کابوس‌ها به‌زودی دوباره برگشتن، کابوس دختری که همیشه تعقیب می‌شد، کابوس فرار از ناامیدی، کابوس مدرسه‌ای به اسم رینوود، و در اعماق وجودم می‌دونستم که دوباره تلخی ناکامی‌ها و مشکلات به سمتم میان. درست مثل اینکه می‌دونی تو یه عصر گرم تابستونی، یه طوفان در راهه. هوا کم‌کم داشت تاریک و تاریک‌تر



می‌شد و تیرگی‌ش شدت پیدا می‌کرد. هوا یه حسی مثل حس الکتریسیته داشت، یه جور برق. این چیزی بود که تازه شروع به احساسش کرده بودم، مثل اینکه یه طوفان در راهه، اما تو نمی‌دونی کی میاد یا از چه سمتی میاد و اینکه حتی می‌تونی برای خودت پناهگاهی پیدا کنی یا نه؟

به تدریج من و پاتر از همدیگه رو به آغوش کشیدن در طول شب دست برداشته بودیم. فقط سمت خودم دراز می‌کشیدم و همون‌طور که پاتر خواب بود، مشغول تماشای حرکت دم و بازدم سینه‌ش می‌شدم. بازوهای محکم و قوی‌ش یه روزی منو احاطه می‌کرد، اما به تدریج تنها خوابیدن جاشون رو گرفت، پشت به پشت هم خوابیدن کم کم عادی شد و پاتر بالاخره از اتاقی که زمانی برای جفتمون بود رفت، اتاقی که حالا فقط برای من بود. یه جایی نزدیک به دروازه‌ی خونه رو به‌عنوان اقامتگاهش، یا ساده‌تر بگم به‌عنوان اتاق جدیدش انتخاب کرد. قسمتی از درونم منو از امیال قرمز خواب دور نگه می‌داشت و من از این بابت واقعا سپاسگزار بودم؛ اگه بخوام با خودم صادق باشم باید اعتراف کنم که نمی‌دونم تا کی می‌تونم با این میل یا نیاز مبارزه کنم یا این فقط یه آرزوی خالص بود... این‌که نیش هامو تو گردنش فرو کنم و دوباره تغذیه کنم؟! اما من دلتنگش می‌شدم و از تصور اینکه به تنهایی در نزدیکی‌های دروازه داره اوقاتش رو می‌گذرونه قلبم به درد میومد، اما این دلیل نمی‌شد که گهگاهی برای دیدنش نرم! بعضی اوقات می‌رفتم اونجا تا تماشاش کنم، فقط برای اینکه بفهمم چطور یه گوشه ساکت نشسته، یا که چطور توی افکار خودش غرق شده. یه چیزی یادم اومد... لذت اولین بوسه‌مون رو تو اون کلبه‌ی از بین رفته و قدیمی! حتی ممکن بود برای ساعت‌ها روبه‌روش روی اون مبل کک گرفته بشینم، اما صحبت‌مون فقط در حد سلام باشه؛ اما می‌دونی؟ من احتیاج زیادی برای همراه پاتر بودن داشتم، برای بودنش و... و مطمئن بودم اون هم همین‌طوره. بعضی وقت‌ها کنار هم دراز می‌کشیدیم، البته این برای زمان قبل بود، قبل از زمانی که آتیش قلبش



خروشان بشه؛ حتی ممکن بود با اینکه بین دستاش محصور شده باشم یا که منو بغل گرفته باشه دروغ بگم و برای پایین نیومدن اشک‌هایی که توی چشمام جمع می‌شدن، بجنگم؛ اما درست قبل از اینکه هیچ صحبت معناداری بینمون شروع بشه، در می‌رفتم. به هر شکلی از صحبت کردن فرار می‌کردم، نمی‌خواستم اشتباه کنم، یا گمراه بشم. به همین دلیل برمی‌گشتم داخل عمارت و پاتر رو با افکار و تصورات خصوصی‌ش تنها می‌ذاشتم.

هرچند در کنار هم بودن برامون کافی بود، اما تو اون *لحظات معنادار هم به همدیگه نشون می‌دادیم که چقدر عاشق هم هستیم، اما به هر علت نامشخص بیان یا حتی پیدا کردن کلمات برای بیان یا توضیح احساساتمون و دردی که متحمل شده بودیم خیلی سخت‌تر از قبل شده بود.

جایی در اعماق قلبم می‌دونستم که پاتر داره زجر می‌کشه، آسیب می‌بینه و حتی گاهی شک می‌کردم که پاتر دور از اتفاقات هالوز ایستاده و وقت برای فکر کردن به هرچی که اونجا اتفاق افتاده داره... خیانت بهترین دوستش یعنی لوک، و مرگ مورفی. می‌تونستم تصور کنم چقدر به روحش آسیب می‌زنن و اینکه تحملش چقدر دردناک و سخته! حالا دور از اتفاقات هالوز منم درست مثل پاتر قادر به فکر کردن بودم. فکر کردن و نگاه کردن به گذشته، اتفاق‌هایی که افتاده بود و از سر گذرونده بودم. با لوک خیانت کرده بودم، درست مثل بقیه... همه‌مون خیانت کرده بودیم. مادرم و مورفی رو از دست دادم، مورفی برای من چیزی کمتر از پدر نبود. بعضی وقت‌ها تو سکوت و تاریکی شب به تنهایی می‌ایستادم -چیزی شبیه خلوت شبانه با خودم- البته قبل از اینکه روشنی هوا باعث ظاهر شدن اون شکاف‌های پرپیچ و خم و *مو مانند که داره وجودمو فرا می‌گیره تو آینه بشم. اگه بگم برای مدتی به اون انگشت‌های کوچیک و سیاه مانندی که سرِ بال‌هام حرکت می‌کردن زل نمی‌زد، دروغ گفتم. همین‌طور ناخن، پنجه‌هام و دندون‌های نیشم... با دیدن و رشدشون، هر لحظه بیشتر و



بیشتر مطمئن می‌شدم که من واقعا یه نفرین شده‌م. دفعات زیادی درحالی‌که تو آغوش پاتر بودم دروغ گفتم، درست قبل از آتیش‌سوزی تو دروازه‌ی عمارت. برای حرف زدن باهاش و گفتن اینکه چطور اون ترک‌ها بدن دو رگه‌م رو فرا می‌گرفتن عاجزانه اصرار کردم و تلاش کردم، اما نمی‌تونستم بهش حتی یه کلمه بهش بگم، چه برسه به اینکه باهاش حرف بزنم.

می‌تونستم ببینم که نگرانی‌های خودش رو داره و اینکه چطور پاتر رو به هم می‌ریزن یا که سردرگم می‌کنن. در اصل نه فقط نگرانی هاش، همین‌طور شک‌ها و اندوهش، درد و رنجی که داشت... و مهم‌تر از همه "برگشتن از مرگ" چیزی نبود که بشه به راحتی باهاش کنار اومد -همون‌طور که گفتم، این شبیه اتفاق‌هایی که تو فیلم می‌افته نیست، چون زندگی یه فیلم نیست، واقعیتی که در حال جریان و گریز ازش ممکن نیست- پس تصمیم گرفتم که فقط کنار پنجره‌ی اتاقم بشینم و نگاهش کنم درحالی‌که داره برگ‌ها رو با شن‌کش به گوشه‌ای جمع می‌کنه. به نظر می‌رسید هردومون تو افکار بی‌پایان خودمون غرق شدیم، نمی‌دونم چه مدت بود که همون‌جور اونجا نشستیم بودم! -این هم یکی دیگه از عواقب مرده بودن بود- زمان به حالتی از حرکت می‌ایستاد، وقفه‌ای بی‌پایان؛ انگار برای من شب به درازای 50 یا حتی 60 ساعت می‌گذشت، اما داستان روز فرق می‌کرد، روز فقط لحظه‌ای کوتاه بود. همون‌طور که قبلا گفتم، دنیا کمی به *دنده‌ی چپ افتاده بود.

سرانجام، پاتر شن‌کش رو مقابل درختی نزدیکی همون حوالی قرار داد و درحالی‌که سرش پایین و به عمارت پشت کرده بود شروع به حرکت به سمت بیشه‌زار و جنگل شد. تا جایی که از دیدم ناپدید شد. دلم می‌خواست دنبالش برم، پس بالآخره از روی صندلی‌م بلند شدم و اتاقم و بعد هم عمارت رو ترک کردم.



*لحظات معنادار: زمانی که هنوز با هم بودن
*دنده‌ی چپ: لجبازی فصل پنجم

"کایلا"

تو تمام مدتی که ایزیدور خودشو مشغول سهام‌سازی نگه می‌داشت، تصمیم به گشتن جایی گرفتم که یه زمانی خونه‌ی خودم بود. برای سال‌های زیادی خانوم پینه جلوی منو از رفتن به قسمت شرقی عمارت گرفته بود، مثل یه جور ممنوعیت زوری بود. همون‌طور که پام رو روی پایین‌ترین پله گذاشتم و محو تاریکی شدم، می‌تونستم دوباره صداش رو بشنوم؛ انگار که ی دی‌چی نامرئی صداشو مثل یه آوای آرام و ثابت پخش می‌کرد:

"این قسمت ممنوعه‌ست خانوم جوان!"

انگار صداش مثل یه نجوای آرام تو گوشم می‌پیچید:

"شما اجازه ندارید برید اون بالا، نه الان و نه هیچ‌وقت دیگه، هرگز!"
به‌نظم قرار بود آخرین کلمه‌ی اخطار دهنده‌ش برای همیشه تو ذهنم کش بیاد! درست مثل اینکه دی‌چی یه قطعه‌ی موسیقی رو با سرعت اشتباهی پخش کنه، درست همون‌قدر آزاردهنده!

اما خانوم پینه الان اینجا نیست، به‌هیچ‌عنوان. پس لبخندی زدم و شمع‌ی که توی دست گرفته بودمو روشن کردم. پاتر قول داده بود که مشکل اتصال برق عمارت، مخصوصاً این قسمت رو حل کنه؛ اما اون فقط در حد یه حرف بود و هیچ توجه خاصی بهش نکرد، حتی سراغشم نرفت. یه‌جوری تمایل داشت زمان زیادی رو با خودش به تنهایی بگذرونه و توی اون اتاق جدیدش فریاد بزنه. نمی‌فهمیدم چرا می‌خواد فریاد بکشه درحالی‌که اوضاعش خیلی از من بهتر بود؟! وقتایی هم که بیرون می‌رفت فقط به



همه اخم یا ترش رویی می کرد، طوری که به نظر می رسید عصبانیه. ازش خواستم تا بهم یه کم پول قرض بده تا بتونم برای خودم یه آیپد جدید بخرم اما تمام کاری که کرد این بود که انگشتشو بهم نشون بده بگه خفه شو و یه سیگار دیگه روشن کنه. بعضی وقتا می تونست واقعاً خیلی عجیب و غریب بشه.

بی توجه به چیزایی که تو ذهنم بودن، شروع به بالا رفتن از پله ها کردم. با در نظر گرفتن اینکه بیرون هنوز روشنایی بود، این بخش از عمارت همیشه تاریک تر از جاهای دیگه به نظر میومد. هیچ پنجره ای نبود که کمک کنه از پله ها درست بالا بریم یا حتی راهنمایی مون کنه. از وقتی که یادم میاد همیشه درهای این قسمت قفل شده بودن. با وجود اینکه هیچ کار دیگه ای برای انجام دادن نداشتم، شاید الان بهتر از هر زمان دیگه ای می تونستم سر در بیارم چه چیزی پشت اون درها پنهان شده.

با نور شمعی که سایه ی منو روی دیوار مثل خط های سیاه ریمل کشیده بود، راهم رو به پایین راهرو پیدا کردم، راه، *درست جایی بین ردیف درها بود. نور شمع برای دیدن اینکه جلوتر چی وجود داره خیلی ضعیف بود؛ اگه بخوام رو راست باشم باید بگم که تا حدودی برای این موضوع ممنون بودم، چون نمی دونستم دقیقاً چه چیزی تو انتهای راهرو انتظارمو می کشه! می دونستم این راه پله ی زهوار دررفته و قدیمی می ره سمت یه اتاق کوچیک زیر شیروونی و همچنین بیمارستان... همون جایی که پدرم و دکتر ریونوود از دورگه ها نگهداری می کردن. هیچ وقت نتونستم اجازه ی ورود به اونجا رو داشته باشم، اما ایزیدور برام تعریف کرده بود چه جوریه و به حد کافی حدس می زدم که باید چه جوری باشه. برام توضیح داده بود که خودش، پاتر و حتی کیرا چه چیزایی کشف کرده بودن. بدن تمام بچه های بیچاره ای که اسپارکی دریده بود، اونجا بود؛ حتی هنوزم نمی تونستم به اسمش فکر کنم، چه برسه به اینکه بخوام اسم نحسشو به زبونم بیارم؛ فقط بذارید اینو بگم که رفتم سراغ اولین دری که نزدیکم بود، دیوار سمت راستی.



باریکه‌های کاغذ دیواری‌ای که تقریباً داشتن می‌شدن بوی خیلی عجیبی می‌دادن، یه بوی تعفن‌آمیز. دیوار خالی حتی از پشت کاغذ دیواری دیده می‌شد، رطوبت زده بود و کپک‌های سیاهی هم داشت که باعث می‌شد ترسناک به نظر بیاد. آها حالا یادم میاد چرا پدرم برای پوشوندن دیوارا با کوئیت اصرار داشت، همون چیزی که باعث می‌شد خون آشام‌ها کشته بشن...

عمارت خیلی شبیه چیزی بود که تو ذهنم تجسمش کرده بودم، در رو به سمت مخالف هل دادم که چرخید و باز شد؛ اما همون‌موقع نظرم رو عوض کردم.

این مجسمه دیگه از کجا اومده بود؟

یه جورایی داشتم با خودم پیچ می‌کردم آخه یادم نمیومد تا حالا تو عمارت اصلاً مجسمه‌ای بوده باشه - نه تو حیاط و قطعاً نه حتی داخل عمارت- اصلاً نمی‌تونستم درست به یاد بیارم که تا حالا تو این اتاق بودم یا نه! پس احتمالاً تمام مدت اینجا بوده!. با سوسو زدن شعله‌ی روبه‌روم، دستم رو جلوش گرفتم و یه حفاظ براش ساختم، می‌ترسیدم خاموش بشه و من رو تو تاریکی مطلق رها کنه. با اون نور کم فقط تونستم سردربیارم که پنجره‌ها رو با قطعه‌های بریده شده‌ی چوبی پوشونده بودن؛ پس نه کسی می‌تونست داخل رو ببینه و نه کسی می‌تونست بیرون رو ببینه؛ اما چیزی که مجسمه رو عجیب کرده بود این بود که به سمت پایین زانو زده بود. اول فکر می‌کردم ساختنش تا نمادی از دعا و نیایش باشه، اما وقتی بیشتر بهش نزدیک شدم فهمیدم اصلاً انگار فقط ساختنش که درز میون تخته‌های پنجره رو بگیره! چقدر عجیب بود! نمی‌فهمیدم خب آخه دلیل ساختنش چی بود؟ حتی حس می‌کردم داره تمام سعی خودشو می‌کنه که بیرونو ببینه!

شمع رو سمت مجسمه گرفتم، فهمیدم هرکسی که ساختنش موفق نشده کاملاً کاملش کنه؛ چشم، گوش، بینی یا حتی دهن هم نداشت، حتی



می‌تونم بگم به نظرم مرد جوونی میومد که موهای کوتاهی داشت، هیکلش تراشیده شده بود و بدنش عضله‌ای بود؛ البته نه مثل بدن‌سازهای عجیب و غریبی که تو تلویزیون می‌بینید، اما شبیه یه مرد دل‌پسند با صدایی خوش‌آهنگ بود. بالاتنه‌ش بدون پوشش بود و نیم‌تنه‌ی پایینی‌ش حجاری شده بود، که به نظر بیاد یه چیزی تنشه، مثلاً یه دست شلوار جین شُل. به محض اینکه اون نورِ پرتقالی (نور شمع) رو، روی مجسمه انداختم مبهوتِ ترک‌ها و شکستگی‌های ریز و درشتی شدم که تمامِ اون رو پوشش می‌دادن! وحشت داشتم از اینکه لمسش کنم، می‌ترسیدم با برخورد دستم بهش، متلاشی بشه و ازش فقط یه توده‌ی خاکستر باقی‌بمونه.

نگاهی به اتاق انداختم... می‌شد گفت کاملاً خالیه، البته به جز وجودِ اون مجسمه‌ی عجیب. تخت یا حتی مبلی هم نبود؛ فقط همون‌طور که گفتم، به‌نظر میومد مجسمه داره به‌طور مخفیانه‌ای بیرون رو دید می‌زنه. در پشت سرم با صدای بلندی خیلی سریع و ناگهانی بسته شد، باعث شد شمع هم خاموش بشه و من از ترس جیغ بکشم. اتاق تاریکِ تاریک شده بود و من خیلی ترسیده بودم. با دستِ آزادم کورمالانه تو جیبم دنبال نقشه‌ی راهنمایی (کتابِ راه‌هایی) می‌گشتم که تو کشوی آشپزخونه پیداش کرده بودم. شمع رو زمین گذاشتم تا بتونم از طریقِ حس لامسه‌م... یهو احساس کردم نورِ پرتقالی رنگِ درخشانی درست از پشت سرم داره شعله‌ور می‌شه و این باعث شد باز جیغ بزنم. وحشت همه‌ی وجودمو فرا گرفته بود، نقشه رو ول کردم؛ اما درست همون‌موقع اون رفت. با افتادن اون نورِ کم به داخل اتاق برای ثانیه‌ای کوتاه می‌تونستم دوباره اون مجسمه رو ببینم، اما اون دیگه به اون پنجره‌ی کسل‌کننده خیره نشده بود و حالا درست پشتِ سرم ایستاده بود، اون صورتِ خاکستری (منظور رنگِ پریده و بی‌روح، می‌شه گفت سفید یا گچ‌مانند) و بی‌چهره‌ش (چون چشم، دماغ یا حتی دهن نداره واسه همین می‌گه چهره‌ای نداره) فقط یه اینچ از صورتم فاصله داشت!



به سمت تاریکی تلوتلو خوردم، با ناامیدی هرچه تمام‌تر، تو اون تیکه کاغذِ مچاله شده (نقشه) دنبال یه راه فرار می‌گشتم. دستام به شدت می‌لرزیدن، هرچند غیرممکن به نظر می‌رسید اما سعی کردم نفس عمیقی بکشم. به سمت در رفتم... بسته بود! دنبال یه راه فراری می‌گشتم تا خودمو نجات بدم.

همون موقع، شعله‌ی پرتقالی رنگی دوباره ظاهر شد، شعله‌ای که با حرکت کسی که اونو تو دستش گرفته بود می‌رقصید (کم و زیاد شدن نور و تگون خوردن شعله) اما با همون نور کم می‌تونستم تشخیص بدم که مجسمه دوباره به حالت اولش دراومده و به سمت پنجره زانو زده.

"کایلا هانت، سعی کن بفهمی، سعی کن!"

با خودم بلند حرف می‌زدم، حتی فکر می‌کردم که صدای خودم توی اون تاریکیِ نفس‌گیر باعث می‌شه دلگرم بشم. شمع رو از روی اون پارکت‌های پوشیده‌ی داغون برداشتم، روشنش کردم. داشتم به این فکر می‌کردم که باز به اون نقشه‌ی کوچولو یه نگاهی بندازم؛ اما قبل از اینکه با خاموشی شمع دستم بسوزه، با کورمال دستگیره‌ی در رو گرفتم. نمی‌تونستم از مسجّم چشم بردارم، می‌دونستم که سر جای اولشه، همون جایی که قبل از بسته شدن وحشتناک در و خاموش شدن شمعم بود.

شاید هیچ‌وقت تکونی نخورده بود، چون نمی‌تونست تکون بخوره؛ اما من مطمئنم که... احساس احمقانه‌ای از بابت حرف زدن با خودم داشتم، با عجله در رو باز کردم و بیرون رفتم. بعد اینکه مطمئن شدم در رو بستم، به اون راهروی زهوار در رفته یه نگاهی انداختم و به سمتش حرکت کردم. داشتم با خودم فکر می‌کردم امروز به اندازه‌ی کافی ماجراجویی داشتی کایلا! پله‌ها رو رد کردم و قسمت ممنوعه رو به حال خودش گذاشتم؛ شاید تو این مورد همیشه حق با اون گاو پیر بوده؛ البته به نوعی بابت این لطفش ازش ممنون بودم، از اینکه تا به حال نداشته بود به این قسمت پیام.



به اون زمینِ گود رسیدم، هوا هنوز روشن بود، پس شمعم رو فوت کردم. با خودم فکر می‌کردم چطور بعد این‌همه اتفاق که طی سال گذشته گذرونده بودم، می‌تونستم انقدر ساده بترسم؟! حتی با وجود اینکه من تنها مرده‌ی از مرگ برگشته‌ی این حوالی هم بودم! مثل روح‌ها بی سروصدا و ساکت. از راهرو بالا رفتم... واقعاً آخه چه چیزی برای ترسیدن داشتم؟ از ترس احمقانه‌م، احساس شرمندگی می‌کردم. تصمیم گرفتم به هیچ‌کس چیزی راجع به چیزی که اون بالا پیدا کرده بودم نگم، مخصوصاً پاتر-وگرنه هم دستم می‌انداخت، هم بابت کاری که انجام داده بودم دعوام می‌کرد- افکارمو از اون مجسمه‌ی گُنگ بیرون کشیدم. داشتم دنبال آی‌پد کیرا می‌گشتم، می‌خواستم خودمو توی موزیک غرق کنم، نیاز داشتم که ذهنمو از هر چیزی آزاد کنم.

*هر دو طرف راهرویی که قدم می‌زده درهای زیادی وجود داشت. همون‌طور که از چمنزار جلوی عمارت عبور می‌کردم، ردپای چکمه‌هام روی چمن‌هایی که برف مثل یه لحاف نازک پوشونده بودشون می‌موند. انتظار داشتم درست مثل قبل از مرگم هوایِ بازدمیده شده از بین لب‌هام رو ببینم که چطور تبدیل به بخار و بعد هم ناپدید می‌شدن، اما واقعا اوضاع بعد از احیا خیلی تغییر کرده بود و به گمانم دیگه هیچ‌وقت چنین اتفاقی نمی‌افتاد! مثل این بود که درونِ وجودِ من سردتر از هوایِ سردِ یخ‌زده‌ی‌ای بود که بیرون در حال وزیدن بود.

قبل از رفتن به جنگل برگشتم و نگاهی به عمارت انداختم. شبیه پوست خاکستری هیولا یا یه آدم غول‌پیکر به نظر می‌رسید، دیواراش به شدت قدیمی و عاج‌دار بودن. برای اولین بود که عمارتو بدون هیچ برزنتی می‌دیدم، انگار همه‌شون پاک شده بودن. یادمه آخرین باری که تو هالود



بودم قسمت ممنوعه‌ی عمارت در حال تعمیرات نسبتاً گسترده‌ای بود. هنوزم پنجره‌ها با تخته‌های چوبی پوشیده شده بودن، اما خبری از قلوه سنگ‌هایی که اطراف عمارت بودن نبود! احتمالاً پاتر از بی‌کاری‌ش اونا رو مرتب کرده تا حداقل یه کم خودشو سرگرم کنه.

برگ‌های بیشتر درخت‌ها ریخته بود، اما... نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم درخت‌هایی که تو تاریکی بودن دلگیر کننده به نظر میان. از بینشون گذشتم، مسیری که پاتر طی کرده بود رو ادامه دادم و به درخت‌های بید مجنون رسیدم؛ درخت‌ها درست مثل آدمای مسن، کمرهایی خمیده داشتن. با حرکت میونشون می‌تونستم صدای شکستن چوب‌ها رو بشنوم، به آرومی شاخه‌های بید مجنون رو یکی بعد از دیگری کنار زدم تا به قبرستون کوچیک دورگه‌ها رسیدم؛ وقتی ومپایرس‌ها روی زمین زندگی می‌کردن با مرگشون اینجا دفن می‌شن اما اینجا بیشتر قبرستون بچه‌های دورگه‌ای مثل من بود و از وقتی که مورفی جسم مرده‌ی دوتا دخترشو اینجا دفن کرده بود دیگه اینجا نیومده بودم. درحالی‌که پاتر پشتش بهم بود، یواشکی نگاهش می‌کردم، تیکه چوب نسبتاً ضخیمی رو با زانوش شکست و با یه ریسمان به هم گره‌شون زد تا یه صلیب بزرگ درست کنه. به آرومی میون قبرها چرخ زد و بعدم صلیب چوبی رو داخل زمین فرو کرد، بعد قدمی به عقب برگشت و بهش نگاه کرد، می‌دونستم یاد کی افتاده بود و این بی‌نهایت باعث ناراحتی‌م می‌شد.

شاخه‌های بید مجنون رو کنار زدم و به سمتش رفتم، به محض شنیدن صدای پام برای لحظه‌ی کوتاهی از بالای شونه‌هاش بهم نگاهی انداخت و بعد دوباره به صلیبی که درست کرده بود خیره شد.

بدون گفتن حتی کلمه‌ای کنارش وایستادم. زنجیر و پلاک صلیبی که مورفی بهم داده بود رو از گردنم درآوردم و روی صلیب چوبی پاتر آویزون کردم. پاتر بدون نگاه کردن بهم گفت:

-اما مطمئنم مورفی می‌خواست نگهش داری که در امان باشی.



پرسیدم:

-یعنی الان باید نگران خون‌آشاما باشم؟

-صدام جوری آروم بود که انگار که تو کلیسا بودم.

به سمتم چرخید تا نگاهم کنه، چشماش به شدت ناراحت و درد دیده به نظر می‌رسیدن.

به چشمام خیره شد و ادامه داد:

-کی می‌دونه چه خطرهایی انتظارمونو می‌کشه؟

دستمو بالا بردم، بازوی کلفتش رو نوازش کردم و پرسیدم:

-مشکل چیه پاتر؟

تقریباً با صدای نسبتاً بلندی داد کشید، هرچند صداش خشمگین به نظر نمی‌ومد، پرسید:

-می‌شه منم همین سوال رو ازت بپرسم؟! چه بلایی سرمون اومده؟

درحالی‌که دستمو از روی بازوش برمی‌داشتم زمزمه کردم:

-نمیدونم!

شروع کرد:

-فکر نمی‌کردم باقی زندگی ابدی‌م صرف بو کردن گل‌های رز، رقصیدن تو تپه‌ها و خوندن آهنگ تپه‌ها با موسیقی زنده بشه؛ درست مثل جولی اندرز لعنتی! اما فکر کردم شاید بتونیم...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-که نقش یه خانواده‌ی خوشحال و خوشبخت رو بازی کنیم؟
گفت:

-اون هم نه، فقط من و تو...

سکوت کرد و ادامه داد:

-...باهم.

با اینکه می‌دونستم منظورش چیه، اما گفتم:

-ما باهمیم...



اضافه کردم:

-...نگاه کن، ما وقایع زیادی رو پشت سر گذاشتیم که از نظر هیچ کدومون هم اصلاً آسون نبوده! اولش خیلی خوشحال بودم از اینکه بیدار شدم و فهمیدم تو، ایزیدور رو و کایلارو دوباره کنار خودم دارم؛ اما این خوشحالی چندانم زیاد دووم نیاورد و می‌دونم که تو هم دقیقاً چنین حسی رو داری. شب‌ها با چشمای باز و ذهن کاملاً هوشیارم دراز می‌کشم و به صدای گریه کایلا گوش می‌دم، قطعاً درک خیانتی که لوک بهش کرد براش اصلاً آسون نیست، اینکه لوک کشتنش عذاب سختیه.

پاتر تفی انداخت و سیگار رو گوشه‌ی لبش گذاشت، گفت:

-لوک به همه‌ی ما خیانت کرد. اون دوستم بود و اینکه بفهمم تمام چیزایی که پشت سر گذاشتیم به‌خاطر اون بوده، اینکه خودش پشت همه‌ی این قضایا بوده و بدتر از همه، بلایی که سر مورفی آورد رو نمی‌تونم درک کنم. کنار اومدن با این موضوع واقعاً برام سخته!

درحالی‌که سیگارش رو روشن می‌کرد ادامه دادم:

-دقیقا. همه‌ی ما به نحوی چیزایی رو گم کردیم و الآن چیزی بیشتر از مرده‌های متحرک نیستیم، باید بیدار شیم و...

قبل از اینکه چیز بیشتری بگم حرفمو قطع کردم.

بعد از اینکه دود آبی رنگی از سوراخ بینی‌ش بیرون اومد، پرسید:

-و چی؟

با فکر به اون ترک‌ها گفتم:

-هیچی.

پاتر کمی بیشتر بهم نزدیک شد و گفت: -چرا فقط از اینجا نمی‌ریم؟
گفتم:

-ما همین الانشم ناپدید شدیم.

-اجازه دادم بغلم کنه.

لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و ادامه دادم:



-کنه تو داشتی به یه جور تعطیلات رویایی فکر می کردی؟ مثلاً دیزنی لند!
به چشمام نگاه کرد و گفت:

-گریزل!

با سردرگمی پرسیدم:

-چی؟!

ادامه داد:

-اینجا هیچ جایی به اسم دیزنی لند وجود نداره، حداقل دیگه نه؛ هیچ
والت دیزنی و میکی موسی نیست. الان فقط یه کورنلیوس گریزل و یک
جادوگر که بهش می گن فراگ اسکین (پوست قورباغه) وجود داره. همه
چی جوریه که انگار اون دیزنی خوب و قدیمی اصلاً هیچ وقت وجود
نداشته.

بهم نگاهی انداخت و اضافه کرد:

-تو تنها کسی نیستی که به دنیای عوض شده ی اطرافمون توجه کرده؛ انگار
اون دنیای قبلی کنار زده شده و دنیای جدیدی به جاش اومده.
پرسیدم:

-کنار زده شده؟ منظورت چیه؟

هرچند اولش جور دیگه ای تصور می کردم، اما با توجه به حرفاش حس
می کردم راجع به این چیزا دید کاملی داشته باشه.

سیگارش رو زمین انداخت و گفت:

-مثل اینه که دنیا از اون جریان قدیمی ش کنار کشیده، گفتم که دنیای قبل
کنار رفته و دنیای جدیدی شروع شده.

سیگارش رو با بوتش له کرد و ادامه داد: -می شه گفت دنیایی که بهش
برگشتیم، با دنیایی که قبل از هالوز رفتنمون وجود داشت فرق زیادی داره،
یه چیزی تغییر کرده؛ یه اتفاقی افتاده.

پرسیدم:

-مثلاً چی؟



شونه‌ش رو بالا انداخت و گفت:
 -نمیدونم.
 گفتم:
 -اما همه چی هم عوض نشده!
 پاتر ادامه داد:
 -ایزیدور درباره‌ی لندن بهم گفت، انگار الان اسمش لیندنه!
 جواب دادم:
 -من بهش گفتم.
 پوزخند زد؛ اما هنوزم می‌تونستم نگرانی رو از چشماش بخونم.
 گفت:
 -داره بهتر می‌شه... (منظورش به اینه که کیرا به ایزیدور گفته ولی به پاتر نه)
 -...هوستون، تگزاس یا اوستون؟ تگزاس الان با اسم مستعار جدیدی شناخته می‌شه.
 به نظر می‌رسه ما یه مشکلی داریم ولی خب نه کاملاً.
 پرسیدم:
 -فکر می‌کنی تو نبودِ ما چه اتفاقی افتاده؟
 جواب داد:
 -شاید هیچ چیزی تغییر نکرده باشه، شاید ما به یه دنیای دیگه با یه کم تغییرات جزئی اومدیم!
 پرسیدم:
 -چطوریه که هیچ‌کس دیگه‌ای متوجه این تغییرات نشده؟ یعنی اگه دیزنی‌لند یهو غیب شه آدم‌ها متوجه می‌شن، نمی‌شن؟
 درحالی‌که ابروهاشو برام کج و معوج کرده بود جواب داد:
 -اگه اصلاً هیچ‌وقت براشون وجود نداشت نه. اگه از اولش این یارو دریزل بوده باشه، نه.



یادآوری کردم:

-تو قبلاً گفتی گریزل.

گفت:

-خب... هر کوفتی که هست، الآن دریزل یا گریزل چه فرقی داره؟ جفتشم

یکیه. من که فکر نمی‌کنم آدما اصلاً تفاوتی رو احساس کرده باشن.

با تعجب پرسیدم:

-به نظرت چرا تغییرات بزرگتر نبودن؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-اما فکر می‌کنم اینکه اسم پایتخت انگلستان یهو تغییر کنه تغییر خیلی

بزرگی باشه‌ها!

هووووofi گفتم و ادامه دادم:

-نه... منظورم این نبود. خب تغییرات می‌تونستن خیلی بزرگتر از تغییر اسم

چندتا مکان، موزیک، کتاب و فیلم باشن. همه‌ی قاره‌ها و حتی پادشاه‌ها و

ملکه‌ها هم می‌تونستن عوض بشن! منظره‌ها می‌تونستن نمای

متفاوت‌تری داشته باشن.

متفکراته گفت:

-خب شاید تغییر کردن، تو از کجا می‌دونی؟ ما که بعد از احیا با مردم

معاشرت چندانی نداشتیم، حتی نوک بینی‌مونم از دروازه‌ی عمارت بیرون

نرفته! ممکنه یه دنیای کاملاً جدید اون طرفِ دیوارهای غول‌پیکر منتظر ما

باشه.

تو جواب حرفاش گفتم:

-نه فکر نمی‌کنم. ایزیدور و کایلا برام روزنامه‌های جدید رو میارن و منم تو

اینترنت حسابی چرخ زدم، اگه تغییرات خیلی وسیع بودن آدما هم حتماً

متوجه می‌شدن. تغییراتی که وجود داره، تغییرات خیلی ظریفیه، مثل

اینکه از تعطیلات برگردی و بفهمی که اثاثیه یه کم جابه‌جا شدن، یا چندتا



قابلمه و ماهیتابه به کابینت‌ها اضافه شده باشه. همون خونه و همون خیابون؛ اما وسایل یه کم از جاشون تگون خوردن! پاتر با دستش راهنمایی‌م کرد و گفت:

-بذار یه چیزی نشونت بدم، تغییر ظریفی هست که باید ببینی! پاتر با دستش منو به سمت بیشه‌زار هدایت کرد، نور رنگ پریده‌ی آفتاب زمستونی از لابه‌لای درخت‌ها خودنمایی می‌کرد و بوی برگ درخت‌های کاج حس خنک و شیرینی به آدم می‌داد.

بین بیشه‌زار به آرومی حرکت می‌کردیم و هیچ صدایی جز غارغار عجیب و غریب یه کلاغ وحشت‌زده نبود، نمی‌دونم چرا قدم زدنمون باعث بی‌تابی‌ش می‌شد؟!

برای اولین بار بعد از احیا دست تو دست همدیگه به سمت عمارت قدم می‌زدیم، احساس می‌کردم بعد از مدت‌ها درست شبیه زوج‌های نرمال داریم با همدیگه مسیر مشترکی رو طی می‌کنیم یا که اومدیم به گردش و پیاده‌روی؛ اما افکارم به سرعت تغییر کردن، اگه جای دیگه‌ای جز رگد کوو رو می‌دیدیم چی کار می‌تونستیم بکنیم؟ اصلاً کاری می‌تونستیم بکنیم؟ اگه تو زمان یا مکان دیگه‌ای حضور داشته باشیم چی؟

هرچقدر که جلوتر می‌رفتیم، راه درختی باریک‌تر می‌شد و به همون شکل هم فاصله‌ی بین درخت‌ها بیشتر می‌شد. پاتر با اشاره منو به سمت روشن‌تر جنگل که خونه‌ی تابستونی قرار گرفته بود هدایت کرد. می‌شد گفت زمین نسبتاً صاف‌تری هم داره. با صدایی آروم درست شبیه یه نجوا گفت:

-متوجه تغییری نمی‌شی؟

از وقتی که یادم میاد، خونه‌ی تابستونی خونه‌ی کوچیک سفیدی بود که حالت قوسی شکلی هم داشت، روی سکویی از جنس چوب ساخته شده بود و یه راه پله‌ی چوبی ما رو به سمت در ورودی هدایت می‌کرد، اما انگار الان یه چیزایی متفاوت‌تر از قبل بود- یه چیزایی نسبت به قبل تغییر کرده

بود، چیزایی وجود داشتن که قبلاً نبودن، یا وسایلی که اصلاً وجود نداشتن، الان بودن، درست مثل وجود یه مجسمه.

دست پاترو ول کردم و به سمتش حرکت کردم، درست روبه‌روش قرار گرفتم. دروغ نیست اگه بگم حتی دیدن اون مجسمه باعث احساس ناراحتی می‌شد. مطمئنم می‌دونستم اگه هنوزم قلبی داشتم قرار بود چه جور خودشو به قفسه‌ی سینه‌م بکوبونه. من قبلاً برای استراحت کردن به اینجا اومده بودم، چنین چیزی اینجا بود!

مجسمه از سنگ خاکستری رنگی ساخته شده بود، حتی می‌تونم بگم که... آره می‌تونم بگم که صورتش بی‌چهره بود! حدس می‌زدم مجسمه‌ی دختری باشه که کمی به سمت جلو به حالت دعا و نیایش خم شده بود.

انگشت‌های دستش به حالت عبادت گره خورده بودن، ناخودآگاه فکرم به سمت مجسمه‌های زیادی که تو خیابون برنات دیدم رفت.

هر کسی که اونو ساخته بود به جزئیات زیادی توجه کرده بوده، موهای خیلی شبیه موهای طبیعی بود و به نرمی از شونه‌هایش به پایین ریخته بودن، تنش لباس سفید بی‌نقش و نگاری بود که باعث می‌شد حس کنم کفن پوشیده.

پاهاش سنگی از جنس مرمر بود، گفتم مرمر! درست مثل پاهاش، صورتش و دستاش هم مرمری بودن؛ اما چیزی که باعث تعجبم می‌شد وجود ترک‌های زیادی تو سرتاسر بدنش بود.

وقتی تو اون حالت عجیب نگاهش می‌کردم، یاد انعکاس تصویر خودم تو آینه‌ی اتاقم افتادم، درست همون وقت که ترک‌هام رو از توی آینه می‌دیدم و راجع‌بشون تحقیق می‌کردم!

-به‌نظرت عجیب نیست؟

همچنان که بریده بریده نفس می‌کشیدم، اون حوالی چرخ زدم، غافل از اینکه پاتر هم برای فهمیدن اوضاع به من ملحق شده بود. افکارم با صدای بلند بیان کردم:



-یعنی از کجا اومده؟ کی اونو اینجا گذاشته؟
بعد نفسمو از سر تعجب بیرون فرستادم.
پاتر به مجسمه خیره شد و گفت:
-اوه، این همون سوال میلیون دلاریه تیلی!
و ادامه داد:

-مطمئنم خیلی وقت نیست که اینجااست، همون وقتی که به گوژپشت
نتردام تغییر قیافه داده بودم، زمان زیادی رو این حوالی گذروندم و چطور
ممکنه که ندونم چنین چیزی هیچوقت اینجا نبوده!
لبخند نصفه نیمه‌ای زدم، هرچند هنوزم نمی‌تونستم چشم از نگاه کردن به
اون مجسمه‌ی عجیب و غریب اون دختر بردارم، پرسیدم:
-فکر می‌کنی چرا اینجا باشه؟

-من هیچ ایده‌ای ندارم و همون‌طور که خودت می‌دونی، تو تنها خانم مارپل
این دور و اطرافی و امیدوار بودم که بتونی جواب خوبی براش پیدا کنی.
طعنه‌ای که زد رو نادیده گرفتم. هرچند این‌جوری شباهت بیشتری به
همون پاتری که عاشقش بودم داشت. به سمتش برگشتم و گفتم:
-هرچند مجسمه به نظر خیلی قدیمی میاد، اما مطمئنم برای مدت زیادی
اینجا نبوده و همینه که باعث حس کنجکاوی می‌شه.
لبخندی زد و پرسید:

-و چقدر باعث کنجکاوی می‌شه؟

از بیدار شدن حس کنجکاوی درونم به نظر خیلی خوشحال می‌رسید، با
همون حسی که همیشه برای حل مسائل داشتم شروع کردم:
-به مدت 6 هفته اینجا نبودیم و چمن‌ها هم حدوداً 4 اینچ رشد کردن، اما
بلندی هیچ‌کدوم بالاتر از انگشت‌های پای مجسمه نرفته، این یعنی اینکه
مجسمه اخیراً اینجا قرار گرفته؛ اما خب این چه جور اتفاق افتاده؟ منظورم
اینه که مسجمه از سنگ محکم و سنگینی ساخته شده، اما خب این چیزی



نیست که یه دختر بتونه اونو به راحتی از بالای دیوارا آورده باشه، یا که به آسونی تا این قسمت از جنگل حمل کرده باشه و بعدم اینجا گذاشته باشه! پاتر نیم نگاهی از بالای شونه‌هاش به راه درختی، بعدم به خونه‌ای که توش بودیم انداخت. به سمت صورتم برگشت و گفت:

-حالا چی بهت اینقدر اطمینان خاطر می‌ده که فکر کنی اون یه دختر بوده؟ جواب دادم:

-رد پاها... اونا از اینکه متعلق به یه مرد باشن خیلی کوچیک‌ترن؛ حتی احتمال می‌دم قدش...

و همون‌طور که مجسمه رو برانداز کردم ادامه دادم:
-چهار یا پنج فوت بوده باشه.

-و تو دوباره اندازه‌گیری‌های مسخره‌تو شروع کردی، مگه نه؟ چی بهت این احتمال می‌ده؟ نکنه فاصله‌ی بین ردپاها؟

با کف دستم به پیشونیم زدمو گفتم:

-تو... تو واقعاً نمی‌تونی ببینی؟!

-آخه چی‌رو ببینم شرلوک؟

و بعدش داد زد، صداش طوری به‌نظر می‌رسید که انگار ازم خیلی عصبانیه. گفتم:

-خواهش می‌کنم یه‌کم به مغزت زحمت بده، فقط یه سری ردپا ما رو به سمت مجسمه راهنمایی می‌کنن، مجسمه‌ای که قبلاً اینجا نبوده و خیلی سنگین‌تر از اونیه که بشه جابه‌جاش کرد. علاوه بر این هیچ ردپایی بعد از مجسمه وجود نداره! اونا همون‌جایی ناپدید می‌شن که مجسمه قرار گرفته! -منظورت چیه؟

با پافشاری گفتم:

-اوه پاتر، زودباش؛ یعنی حتماً باید بیانش کنم؟ خودت نمی‌فهمی؟

با تندی تمام داد زد و گفت:

-دیگه با من اون‌جوری حرف نمی‌زنی، فهمیدی؟



با تعجب گفتم:
 -کدوم جور؟ من جور خاصی حرف نزد؛
 این تقصیر من نیست که تو نمی‌تونی ببینی‌ش.
 غرغرکنان گفت:
 -آخه چی رو ببینم؟
 این بار با داد گفتم:
 -هیچ‌کسی مجسمه رو اینجا نیاورده!
 داشتم به‌طور مخفیانه‌ای تو اعماق وجودم از این لحظه‌ی آتشین بین
 خودمون لذت می‌بردم، برام یادآور روزای زندگی قبلی‌مون بود.
 ادامه دادم:
 -ردپاها واسه خودِ مسجمن.
 جوری که انگار تلنگر خورده باشه دهنش از تعجب باز شد.
 گفت:
 -پس بالأخره اون عقل ناقصتم از دست دادی؟ بی‌خیال، من شنیده بودم
 که آدم خیلی خنگی هستی اما نه دیگه این‌قدر! یه جور مسخره‌بازیه دیگه،
 مگه نه؟
 و ادامه داد:
 -پس چیزی که سعی می‌کنی بگی اینه که مجسمه زنده شده و واسه یه
 سری دلایل نامعلوم تصمیم گرفته که تا آلاچیق قدم بزنه، آره؟
 گفتم:
 -هر چیزی که الان هستش، وقتی به آلاچیق میومده مجسمه نبوده...
 دوباره به اون دختر بی‌چهره نگاه کردم.
 -...فکر می‌کنم که یه دفعه‌ای تبدیل به سنگ شده.
 پاتر درحالی‌که سرش رو تکون می‌داد و دنبال پاکت سیگارش تو جیب
 شلوارش می‌گشت گفت:
 -اوه. این احمقانه‌ترین چرت و پرتیه که تا حالا شنیدم!



مستقیم به چشماش نگاه کردم و گفتم: -احمقانه‌تر از برگشتن از مرگ؟
 احمقانه‌تر از اینکه از خواب بلند شی و بفهمی که لندن یه اسم دیگه داره؟
 احمقانه‌تر از تغییر اسم گروه یوتو به ری‌اکشن؟ حتی آی‌پد من الان یه آرم
 دیگه. ای داره، روش عکس هلال ماهه...

پاتر حرفمو قطع کرد و گفت:

-منظورت چیه که دیگه به یوتو، یوتو نمی‌گن؟

با مسخره‌بازی ادامه داد:

-وای این بدتر از چیزیه که فکر می‌کردم، یعنی دیگه نمی‌تونم به

موزیکاشون گوش بدم؟!

سرمو تگون داد و گفتم:

-نه فکر نکنم.

*-جایی که خیابونا اسم ندارن چی؟

تشر زدم:

-ببین؛ می‌شه بحث درباره یوتو رو برای یه لحظه تموم کنیم و روی مجسمه

تمرکز کنیم؟

ادامه داد:

-اما آخه یه دنیا تفاوت وجود داره بین تغییر چندتا اسم و تبدیل یه دختر

جوون به سنگ.

گفتم:

-پس به من فکر کن که جلوی آینه وایمیستم و بدنی رو نگاه می‌کنم که

ترک‌ها اونو فراگرفتن. ترک‌هایی که خاکسترای سفید پودری ازش بیرون

می‌ریزه. تفاوت وجود نداره؟ شاید همون جوری که می‌گی وقتی به همه

چیز فشار اومد، این دختر جوون تبدیل به سنگ شد.

-خیلی خب، بذار بگم که می‌خوام برای یه لحظه‌ی خیلی کوتاه با تو به

سمت ساحل دیوونگی قدم بزنم. اینجا هنوزم یه سری سوال بدون جواب

وجود داره.



جواب دادم:

-خیلی خب؛ مثلاً چی؟

ازم پرسید:

-اولا اینکه این دختر اینجا چی کار می کرده؟ و دوماً اصلاً این دختر کیه؟

به مجسمه نگاه کردم و درحالی که سرمو آروم تگون می دادم زمزمه وار

گفتم: -نمی دونم!

به ستمم اومد و دستاشو روی پهلوهام گذاشت، تو چشمام نگاه کرد و

گفت:

-ببین کی را، من قبلاً هم بهت گفتم که ما فقط نیاز داریم از اینجا دور شیم،

همین.

دستاش رو از دورِ خودم دور کردم و پرسیدم:

-و کجا بریم؟ اصلاً جای دیگه ای نداریم که بریم. به علاوه ی اینکه داشتم

درباره ی چیزی فکر می کردم.

سیگار دیگه ای روشن کرد و پرسید: -درباره ی؟

-این که برای ایزیدور و کایلا بی کار موندن اصلاً خوب نیست. اونا نیاز به

چیزی دارن که ذهنشونو از چیزی که براشون اتفاق افتاده دور کنه.

پاتر شروع کرد:

-خب شاید بتونیم یه بازی به درد نخور که یه جایی تو این عمارت چپوندنو

براشون پیدا کنیم.

گفتم:

-شوخی نمی کنم. ما همه مون نیاز به چیزی داریم که ذهنمون رو از چیزی

که برامون اتفاق افتاده دور کنه. تو رو نمی دونم، ولی من دیگه نمی تونم

فقط بشینم و به دیوارها زل بزنم. حالا تو باور کنی یا نه، تمام چیزهایی که

نبود ما اتفاق افتادن علتی داشتن و من باور دارم این همون دلیلیه که ما

برگشتیم.

پاتر که به نظر می رسید داره منو مسخره می کنه ادامه داد:



-پس چیزی که می‌گی اینه که ما باید همه چیز رو به جای اولش
برگردونیم؟! موفق باشی تپلی
پرسیدم:

-آخه چه جور می‌تونی این قدر ناتو بازی دربیاری؟
همون طور که ته سیگارش رو می‌جوید جواب داد:
-چیزی که تو داری می‌گی غیرممکنه.
ادامه دادم:

-من اولش فکر می‌کردم که شاید ما باید منتظر بزرگان باشیم تا بهمون
چندتا نشونه بدن؛ ولی به اطرافت نگاه کن، به اندازه‌ی کافی نشونه هست
که یه چیزی سر جاش نیست.
بهم لبخند از خود متشکرانه‌ای زد.
یاد اومد که چقدر بیشتر وقتا دلم می‌خواست اونو برای همیشه از روی
صورتش پاک کنم.
-می‌خوای چی کار کنی؟
گفتم:

-بررسی می‌کنم.
با مشت گره شده و دونستن اینکه اون می‌خواد اذیتم کنه، با لبخند بهش
گفتم:
-این چیزیه که دقیقا می‌خوام انجام بدم.
پرسید:

-خب چطور؟
ادامه دادم:

-می‌خوام منتشرش کنم، قبلا هم یه بار این کار رو کردم.
پوزخندی زد و گفت:

-چی؟! نکنه مثل یه کارآگاه خصوصی؟ خانم مارپل، مثل اینکه دیگه داری
همه‌ی این چیزا رو خیلی جدی می‌گیریا.



با زیرکی تمام جواب دادم:

- به هر حال بهتر از اینه که اطراف اینجا رو جارو بزنی و برگ‌ها رو کنار بزنی. من از مرگ برنگشتم که هیچ کاری نکنم. تصمیم دارم تو مدتی که هنوز کاری ندارم سرویس باغبانی تو رو تبلیغ کنم.

غرغر کرد و گفت:

- من باغبون نیستم.

نیشخندی بهش زدم و گفتم:

- نه؟ پاتر آتیش کجا رفته؟ حس جنگ و دعواها کجاست؟ تو این روزا مثل این باغبونایی هستی که منتظره برگ‌های خیس بریزن و اونا رو یه گوشه‌ای جمعشون کنه، اما من به پاتری بیشتر از این نیاز دارم. ممکنه مرده باشم، اما خب به یه زندگی نیاز دارم. دلم برای زندگی قبلیم تنگ شده. هیچ‌کدوم از چیزایی که قبلاً داشتمو ندارم، همه وسایلم تو هانسفیلد موندن- جایی که تو زندگی قبلیم یه پلیس ماهر بودم؛ اما اون الان صدها مایل با اینجا فاصله داره- من حتی نشونم رو هم دیگه ندارم، فقط می‌خوام که یه کمی از اون زندگی قبلیم برگرده. می‌خوام دوباره مثل کی‌را هادسون احساس کنم، درکش برات این‌قدر سخته؟

ته سیگارش رو دور انداخت و بهم نگاهی کرد و گفت:

- کی‌را تو نمی‌تونی اون زندگی رو برگردونی. اون رفته، نمی‌بینی؟ نه تو دیگه یه پلیسی، و نه من. ما چیزی بیشتر از ارواح نیستیم، ما حتی نباید اینجا باشیم، ما مردیم!

مشتام رو گره کردم و فریاد زدم:

اما ما اینجا تو این دنیای خراب شده‌ی -لعنتی‌ای هستیم که بهش برگشتیم. من فکر می‌کنم برگشت ما این چیزا رو تغییر داده و تنها ما می‌تونیم دوباره درستش کنیم.

نگاهی بهم انداخت و شونه‌هاش رو بالا انداخت، بعدشم باهاش رو باز کرد و گفت:



-*و تو اینجا می‌مونی تا سر از ماجرای تمام قتل‌هایی که اون زنه نوشته دربیاری، نه؟ باشه اما من می‌خوام از اینجا دور شم. دستمو به سمتش دراز کردم اما قبل از اینکه فرصتی برای گرفتنش پیدا کنم به سمت ابرهای تیره‌کای که آسمونو پوشونده بودن پرواز کرد. دوباره به مجسمه خیره شدم، این بار مطمئن بودم که حق با منه، هر چقدرم که نظریه‌م عجیب باشه. این دختره هرکسی که بوده، الآن چیزی بیشتر از یه سنگ نیست. اصلاً توی حیات عمارت هالووید چی کار می‌کرده؟ نمی‌دونستم؛ اما یه چیزی بهم می‌گفت که پیدا کردنش نزدیک آلاچیق یه نشونه باشه اما نشونه‌ی چی؟

جواب این رو هم نمی‌دونستم، پس تصمیم گرفتم تا وقتی که جواب سوالامو پیدا کنم افکارمو برای خودم نگه دارم. نمی‌خواستم بیشتر از اینا به ایزیدور و کایلا اضطراب بدم، این دختر هرکی که بوده، الان فقط یه تیکه سنگ بی‌آزاره و به نظر نمی‌رسه که بتونه جایی بره.

*یه آهنگ

*کنایه از یه فیلم آمریکایی جنایی قدیمی بعد از اینکه پاتر پرواز کرد و رفت، به سمت عمارت برگشتم. ایزیدور روی کاناپه لم داده بود و کتاب می‌خوند و کایلا درحالی که روی مبل ولو شده بود، داشت به موسیکای آی‌پد من گوش می‌داد؛ صداشم جوری زیاد کرده بود که حتی می‌تونستم تشخیص بدم کدوم موسیک در حال پخشه. به محض ورودم کایلا هدفون رو کنار گذاشت. همون جور که بهم نگاه می‌کرد گفت:



-ناراحت به نظر میای!
 جواب دادم:
 -پاتر رفته...
 ایزیدور از بالای کتابش نگاهی بهم انداخت و پرسید:
 -رفته؟! کجا؟
 بدنمو روی مبل پرت کردم و جواب دادم:
 -نمی‌دونم.
 کایلا آی‌پدو خاموش کرد و پرسید:
 -کی برمی‌گرده؟
 شونه‌هامو بالا انداختم و گفتم:
 -اینم نمی‌دونم!
 بعد با صدای نسبتاً بلندی پرسید:
 -خب چرا رفت؟
 حتی می‌تونستم برق فتنه‌گری رو توی چشماش ببینم، اما خب سرزنشش
 نمی‌کردم، چون احتمال می‌دادم رفتن پاتر براش هیجان‌انگیزترین اتفاقی
 بود که بعد از احیا افتاده بود؛ پس با خونسردی گفتم:
 -فکر کنم همه‌مون مشکل سازگاری با مشکلاتمون رو داریم!
 ایزیدور با پوزخند گفت:
 -خب اگه منم از مرگ برمی‌گشتم تا فقط بفهمم اسمم گابریل بوده،
 نمی‌تونستم به راحتی باهاش کنار بیام!
 بی‌توجه به چرتی که گفت پرسیدم:
 -داری چی می‌خونی؟
 کتابشو بالا آورد، طوری که بتونم جلدش رو ببینم، و جواب داد:
 -ماجراجویی‌های شرلوک هلمز.
 با لبخند گفتم:
 -خوبه.



ابروی پریسینگ‌دارش رو کج کرد و گفت:

-خوبه؟! مطمئنی؟

تو جوابش گفتم:

-خب ممکنه یه روزی به کارت بیاد!

کایلا پرسید:

-آخه چطور؟

و نگاه عجیب‌وغریبی به من انداخت.

شروع کردم:

-خب بچه‌ها شما رو نمی‌دونم، اما من یکی از بیش از حد تمام روز یه‌جا نشستن و زل زدن به دیوارای تکراری خسته‌ام، اینکه یه گوشه بشینم و با انگشتم بازی کنم، فقط بیشتر و بیشتر حوصله‌مو سر می‌بره. یه چیزی بیشتر از این برای زندگی می‌خوام... من حتی مسائل پیچیده‌ی زندگی قبلی‌مو می‌خوام!

ایزیدور درحالی‌که کتابشو کنار می‌داشت پرسید:

-چی تو فکرته کی‌را؟

توضیح دادم:

-می‌خوام درمورد کمک به حل مسائل مردم تبلیغ کنم.

کایلا صورتشو بالا آورد و پرسید:

-چه جور مسائلی؟

گفتم:

-نمی‌دونم... فکر کنم هرچی.

با ادا و اصول ادامه داد:

-اوه عزیزم می‌دونی؟ تو فقط یه توده مشکلو به سمت خودت جذب

می‌کنی.

حرفشو نادیده گرفتم و گفتم:



-مجبور نیستیم به همه‌ی ایمیل‌ها جواب بدیم؛ فقط مواردی رو انتخاب می‌کنیم که جالب‌تر به نظر می‌رسن- عجیب‌غریب‌ترین.

وقتی می‌گفتم موارد عجیب‌وغریب می‌تونستم بفهمم که ایزیدور کم‌کم داره علاقه‌ی خودشو به موضوع نشون می‌ده و همون لحظه پرسید:

-یعنی یه چیزی مثل تحقیق و بازجویی، مگه نه؟

بهش گفتم:

-این‌طور حدس می‌زنم؛ فقط باید منتظر بمونیم تا ببینیم چی گیرمون میاد! تصمیم گرفتیم عصر بعد از شام درمورد ایده‌ی تبلیغاتمون حرف بزنیم.

دورِ میز بزرگ آشپزخونه کنار هم نشسته بودیم و صدای بی‌صدا مون توسط دیوارای بزرگ سنگی اکو می‌شد. داشتم با خودم فکر می‌کردم که اینجا بیشتر از آشپزخونه به یه سالن ضیافت شباهت داره.

حتی دیگه غذای چندانی هم نمی‌خوردیم، که خب اینم یکی دیگه از مشکلات مرده بودن بود -یا بهتر بگم مرده‌ی متحرک بودن!

همه‌مون اشتها مونو از دست داده بودیم، اصلاً این‌جوری نبود که به غذا برای ادامه‌ی زندگی احتیاج داشته باشیم؛ برای ما هرچیزی بی‌طعم و مزه بود؛ درست مثل نون تست بدون کره یا مربا، همون قدر بی‌طعم!

حتی غذا خوردن احمقانه و کسل‌کننده به نظر می‌ومد؛ فقط غذا رو تو بشقاب می‌کشیدیم و سعی می‌کردیم خودمونو مثل بچه‌ها گول بزنیم که آره من غدامو خوردم، چه بچه‌ی خوبی‌ام! اما واقعاً داشتیم خودمونو با غذا پختن به زحمت می‌انداختیم که فقط وانمود کنیم حتی با وجود موجودیت جدیدمون هنوزم عادی‌ایم!

اما با گذشتن از همه‌ی این‌ها، تنها چیزی که واقعاً از مزه‌ش لذت می‌بردیم خون تازه‌ی انسان بود. همون‌طور که من غرق در افکار خودم بودم، ایزیدور ظرفش رو به سمتی کشید و گفت:

-من می‌دونم باید چی بگیم! نظرت راجع به این چیه؟ مشکلی داری؟ کمک می‌خوای؟ پس با کی‌را هادسون تماس بگیر.



کایلا جوری بلند خندید که غذا تو گلوش گیر کرد، هرچند نزدیک بود خفه بشه، اما گفت:

-ایزیدور کی را می‌خواد به‌عنوان یه کارآگاه کار کنه نه که ادای یه شکارچی ارواح تقلبی رو دربیاره!
از چشای ایزیدور می‌شد فهمید که می‌خواد یه کم خواهرشو دست بندازه، گفت:

-واو! الاغ باهوش تو فکر می‌کنی؟
کایلا متفکرانه گفت:

-مشکلی هست که تنهایی نمی‌تونی حلش کنی؟ رازی داری که نمی‌تونی به کسی بگی؟ پس با کی را هادسون تماس بگیر، کاملاً تضمینی.
ایزیدور با ادا و اصول ادامه داد:

-اگه همچین چیزی رو بنویسی مطمئنم آدمای بدراهی میان سراغمون و با اون ظاهر حال به‌هم زن و بارونی‌های کثیفشون صف طولانی‌ای جلوی در تشکیل می‌دن، که فقط خدا می‌دونه تهش کجاست!

به‌زور یه لبخند مصنوعی تحویلش دادم و درحالی‌که نگاهشون می‌کردم گفتم: -تبلیغاتمون باید ساده بمونه، کاملاً حق با توئه. ما شیطان یا شکارچی ارواحی نمی‌خوایم که...

کایلا وسط حرفم پرید و گفت:

-بوسترها چی؟

سرمو تگون دادمو گفتم:

-اونام همین‌طور. ما که نمی‌خوایم دنبال سرخ و اسه‌ی پیدا کردن حیوونای خونگی باشیم. خوب می‌دونیم ما به دنیایی کمی متفاوت از دنیایی که ترکش کردیم برگشتیم؛ شاید یه کسی اون بیرون باشه که چیزی رو فراموش نکرده، کسی که یادشه دنیا قبلاً چه‌جوری بوده!

ایزیدور پرسید:

-چی توی فکرته؟



همون طور که داشتم به تعریف پاتر از تغییرات فکر می کردم پیشنهاد دادم:
-آیا دنیای شما عوض شده؟

کایلا نگاه مختصری به ایزیدور انداخت، بعد به طرف من برگشت و گفت:
-معنی اینی که می گی چیه؟

همون طور که بهش نگاه می کردم گفتم: -نمی دونم؛ اما خب شاید یکی اون
بیرون بفهمه!

صبح روز بعد کایلا و ایزیدور با دو دسته از نسخه های کپی شده از آگهی تو
دستاشون تو سالن اصلی زیر لوستر وایساده بودن، با بال هایی آماده ی
پرواز.

پرسیدم:

-احیاناً فکر نمی کنید با ماشین برید بهتره؟

کایلا پرسید:

-نکنه دیوونه ای؟! مگه تو نخواستی که به بیشتر شهرای ممکن بریم؟
گفتم:

-اما این جوری ممکنه یه نفر شما رو ببینه و ما اصلاً نمی خوایم جلب توجه
کنیم.

ایزیدور همون طور که بال هاش زیر بازوش تگون می خوردن پرسید:
-ببینم تو اصلاً امروز صبح بیرون رو نگاه کردی؟ هوا فوق العاده ابریه، پس
هیچ کسی ما رو نمی ببینه. به علاوه اینکه نزدیک ترین شهر تا اینجا حداقل ده
مایل فاصله داره- ما خودمون اینو خوب می دونیم، چون چندین هفته ست
که می ریمو برای تو روزنامه جمع می کنیم.

کایلا پرسید:

-راستی چرا خودت باهامون نمیای؟ از وقتی اومدیم اینجا تو حتی پاتو از
عمارت بیرون نداشتی! خوبه که یه کم بیای بیرون.



هرچند پیشنهاد خوبی بود، اما باید اینم در نظر می‌گرفتم که رفتن با اونا مساوی با پرواز کردن بود که باعث می‌شد اونا ترک‌های منو ببین، و من هنوز برای روبه‌رو شدن کایلا و ایزیدور با ترک‌های بدنم آماده نبودم. پس گفتم:

-نه. شماها کافی‌این. شاید بهتر باشه من یه کم این دور و اطرافو بگردم. ایزیدور بال‌هاشو باز کرد، درست بعد از اینکه بالای سرم قرار گرفت، پرسید: -و دقیقاً چه کاری کنی؟

سفیدی دندون‌هاش دقیقاً مثل چراغ برق باعث جلب توجه می‌شد، گفتم: -می‌خوام آی‌پدمو به ایمیل قدیمی‌م وصل کنم و مطمئن شم که هنوز درست کار می‌کنه تا اگه پیامی از طرف تبلیغاتمون داشتیم بتونیم جوابشو بدیم.

کایلا هلم داد و گفت:

-اوه بس کن! این کار که تمام روز وقتت رو نمی‌گیر. زودباش کی‌را؛ با ما بیا، باور کن خوش می‌گذره!

هرچند نمی‌تونستم، اما خیلی دلم می‌خواست باهاشون برم، چون از تصور ولگردیه تنهایی تو عمارت اونم برای تمام روز حالم به هم می‌خورد پس گفتم:

-به اندازه‌ی کافی کار دارم کایلا؛ مثلاً مرتب کردن اتاق مشاوره؛ حتی باید دنبال اتاقی بگردیم که مراجع‌کننده‌ها اونجا میان.

کایلا لبخند نصفه نیمه‌ای زد و گفت:

-باشه؛ تصمیم خودته، هرطور مایلی.

از لحن حرفاش حدس می‌زدم فهمیده باشه که حتماً اتفاقی برام افتاده، مطمئنم فهمیده بود من یه چیزی‌م شده!

تا در غول پیکر جلویی عمارت همراهی‌شون کردم. حق با ایزیدور بود. هوا بی‌نهایت ابری و تیره بود و بارون خوبی هم در حال باریدن بود و برگ‌هایی



که پاتر با زحمت یه گوشه مزتب جمعشون کرده بود، داشتن تو مسیر باد واسه خودشون بالا و پایین می‌چرخیدن.

برای بار آخر بهم نگاهی انداختن تا مطمئن بشن که هنوزم نظرم همونه و بی‌هیچ حرف دیگه‌ای به طرف اون آسمون دلگیر پرواز کردن و فقط بعد از چند ثانیه از دیدم محو شدن.

بعد از رفتنشون همون‌طوری که تنهایی نزدیک در جلویی وایستاده بودم، زیر لب گفتم:

-یه کم بعد می‌بینمت تمساح. "کایلا"

از پرواز کردن دوباره، حسی مثل نسیم خنک صبح داشتم. هرچند قطره‌های بارونی که به صورتم می‌خوردن سرد بودن، اما برام طراوت و تازگی داشتن.

از اتفاق و ماجراهای هالوز به این‌ور، دیگه اصلاً پرواز نکرده بودم. تو تمام سال‌های زندگیم از اینکه نسبت به دخترهای دیگه متفاوت بودم، بی‌نهایت متنفر بودم؛ از اینکه هم‌مدرسه‌ای‌های احمقم بهم لقب ماهی آبنوس داده بودن خیلی ناراحت بودم و این موضوع تا مدت‌ها باعث رنجشم می‌شد؛ اما درست همین اواخر فهمیده بودم که بال‌هام، درست مثل دست و پاهام جزئی از وجودمن، و دخترای مدرسه‌مون هیچ‌وقت نمی‌تونستن لذت حس پرواز و آزادی‌ای که بال‌هام بهم می‌دن رو تجربه کنن، بیچاره‌ها تنها کاری که بلد بودن برگشتن به اون مدرسه و زندگی تکراری‌شون بود!

ایزیدور کنار من پرواز می‌کرد، دست‌هاش رو از هم باز کرده بود و بال‌های موج‌دارش درست کنار بازوهاش حرکت می‌کردن.

همون‌طور که داشتم نگاهش می‌کردم چشمک ریزی بهم زد، می‌تونستم از توی چشمش بخونم که از دوباره پرواز کردن حس خوبی داره، همون‌طوری که من داشتم.



شدت بادی که به سمتون می‌وزید بیشتر شده بود و هیچ صدای دیگه‌ای جز خودش به گوش نمی‌رسید.

ابرهایی که زیر پامون بودن فشردگی کمی داشتن و این باعث می‌شد که بتونم شهر کوچک وود هیلی رو به راحتی ببینم-یکی از همون شهرهایی که هر روز به‌خاطر کی‌را و جمع کردن روزنامه‌های متفاوت واسه‌ش، توش در رفت‌وآمد بودیم. کم‌کم از ارتفاعمون کم کردیم، دوری زدیم تا از حوالی اون منطقه‌ی جنگلی مطمئن شیم.

بعد از فرودمون بال‌هامو به پشت تا کردم و سوئی شرتمو که دور کمرم گره زده بودم باز کردم و پوشیدم، برخلاف من ایزیدور می‌تونست بال‌هاشو تا کنه، و فقط مجبور بود به نحوی قایمشون کنه، ژاکتش رو پوشید و زیپشم کشید.

پرسید:

-آماده‌ای؟

سرمو تگون دادمو گفتم:

-خودت چی فکر می‌کنی؟

همراهش از اون منطقه‌ی کوچک جنگلی به سمت شهر وود هیلی حرکت می‌کردم و بعد از پشت سر گذاشتن تپه به شهر رسیدیم.

همون‌طور که با هم قدم می‌زدیم داشتم با خودم فکر می‌کردم یعنی ما چه جور به‌نظر می‌رسیم؟ عجیب نیستیم که؟ قطعاً خیلی رنگ پریده‌تر از بقیه به‌نظر می‌ومدیم، جوری که انگار مریضی چیزی هستیم؛ شایدم اینا فقط تصورات من بودن!

به‌هرحال همون‌طور که تو شهر قدم می‌زدیم و آدما از کنارمون رد می‌شدن، می‌تونستم حس کنم که سعی می‌کنن تا جای ممکن ازمون دور بمونن، سرشون رو پایین می‌انداختن و با دیدنمون حتی مسیرشونم عوض می‌کردن!



چطور قبلاً متوجه اینا نشده بودم؟! تعجب آور بود؛ البته ما همیشه با ماشین میومدیم و تمام طول مدتی که ایزیدور بیرون در حال خرید روزنامه از دکه‌ی روزنامه‌فروشی بود و گاهی هم با سخاوتمندی و بخشندگی تمام می‌داشت باقی پول برای فروشنده بمونه، من تنها تو ماشین منتظرش می‌موندم.

حتی هیچ‌وقت با مردم شهر حرفی نمی‌زدیم. واقعاً پیاده جایی رفتن تفاوت زیادی با وقتی داره که با ماشین می‌ری و می‌ای! وقتی پیاده می‌ری بیشتر نگاه می‌کنی، بیشتر می‌بینی و این باعث می‌شه بیشتر توجه کنی، به چیزایی توجه می‌کردم که هیچ‌وقت از توی ماشین نظرمو جلب نکرده بودن؛ مثلاً خیابونا اون‌جور که همیشه به‌نظم شلوغ می‌ومدن اصلاً شلوغ نبودن و آدمایی هم که اونجا بودن انگار خیلی عجله داشتن. به‌نظر می‌رسید واسه‌ی یه قرار مهم کاری یا چنین چیزی خیلی دیرشون شده. تقریباً داشتم به همه چیز بیشتر دقت می‌کردم، اما چیزی که از همه بیشتر برام عجیب بود، این بود که انگار آدمای فقط من و ایزیدور رو نادیده نمی‌گرفتن، اونا حتی داشتن خودشونم نادیده می‌گرفتن!

تو شهر به اون کوچیکی، هیچ‌کسی به کسی که از کنارش رد می‌شد حتی نگاهم نمی‌انداخت! هیچ صبح‌بخیر یا حتی خوش‌وبشی هم بینشون نبود؛ انگار اصلاً هم‌دیگه رو نمی‌دیدن، درحالی‌که کاملاً برعکس بود! عجیب‌تر اینکه حتی سعی می‌کردن تا جای ممکن از هم دور بشن. تو بُهت کارای مردم و تلاش سرسختانه‌شون برای فرار از ارتباط و حرف نزدنشون بودم که مرد سالخورده‌ای که یه چوب تو دستش بود، نظرمو جلب کرد. یه خانم زشتی هم داشت به سمتش می‌رفت، فکر کنم می‌خواست با اون چوب از خودش دفاع کنه!

همون لحظه، یه مرد دیگه‌ای که به‌نظم بهش می‌خورد چهل و خرده‌ای ساله باشه، با شکم‌گنده‌ای که از بالای شلوارش آویزون بود، از اون‌یکی سمت خیابون داشت به سمتشون می‌رفت. با دیدن این وضعیت، پیرمرد



چرخید -مثل اینکه دوباره تو دام گیر افتاده بود- دور خودش دایره وار می چرخید و انگار دنبال یه راه فرار بود، حس می کردم داره با خودش فکر می کنه چه جوری فرار کنه؟! بعد از اینکه سیگار دست ساز و خونگی ش از لب های پیر و چروکیده ش افتاد، داد زد و فحش داد، سرشو بالا آورد به اطراف نگاهی انداخت، همین که منو دید، گریه ش گرفت؛ سرشو چرخوند و صورتشو با آرنجش پوشوند؛ شاید نمی خواست ما اونو اون جوری ببینیم؛ البته شایدم اون نمی خواست ما رو ببینه! به هر حال... همون لحظه ای که پیرمرد یه شکافی پیدا کرد و یه کم دورتر شد، یه مرد دیگه به سمتش رفت، تقریباً داشت به خودش می پیچید.

زمزمه کردم:

-تو هم این چیزی که من می بینم می بینی؟

همون طور که راهمون رو به سمت مرکز شهر در پیش گرفتیم گفتم:

-این شهر نفرین شده ست!

ایزیدور پرسید:

-امروز چه روزیه؟

به من نگاه نمی کرد، داشت به مردم مجنونِ توی خیابون که اطرافمون

بودن نگاه می کرد.

جواب دادم:

-فکر کنم شنبه باشه؛ چطور؟

با صدای آرومی گفت:

-پس امروز مدرسه ها باز نیستن.

-تو همون حال یه نفر خیلی سخت تلاش می کرد ما رو از لبه ی پیاده رو پس

بزنه!

نفس کشیدم و گفتم:

-این طور فکر می کنم؛ چطور مگه؟

این بار درحالی که بهم نگاه می کرد گفت:



-خب پس بچه‌ها کجان؟ نباید گوشه کنارای خیابون با رفیقاشون در حال ولگردی باشن؟! یا برن خرید و چیزایی مثل این؟
یادآوری کردم:

-ایزیدور هوا خیلی سرده و تازه بارون هم میاد!
صداش آروم بود اما بلندتر از حالتی که اسمشو زمزمه بذاری، ادامه داد:
-پس چرا این هوا اون پیر مرد رو اذیت نمی‌کنه؟
همون‌طور که خیابون رو نگاه می‌کردیم گفتم:
-اون‌طرف رو ببین؛ اون زنه، می‌بینیش؟ یه کالسکه‌ی بچه همراهشه که بچه توشه.

نگاهش کردیم که با عجله داشت از خیابون رد می‌شد. سرش رو پایین انداخته بود و هرچند سعی می‌کرد از مردم دوری کنه، اما یه مرد با یه چتر به سمتش می‌رفت، برای اینکه مانع نزدیکی اون به خودش و بچه‌ش بشه مسیرشو یه‌کم عوض کرد و به اون‌یکی سمت خیابون رفت.
ایزیدور با بازوش منو به سمت در فروشگاه‌ی حرکت داد و گفت:
-بهتره اینجا قایم شیم و از مسیر اون زن بریم کنار.
با تعجب پرسیدم:

-چرا؟

ادامه داد:

-به‌خاطر همون بویی که همه‌ی بچه‌ها دارن و تو هم اینو می‌دونی.
همون‌طور که تو سایه‌ی در فروشگاه به اون زن نگاه می‌کردم که با کالسکه‌ش به طرفمون میومد گفتم:

-نه. واقعا نمی‌دونم!

ایزیدور گفت:

-باور کن بچه‌ها یه بوی خاصی دارن که من تحملشو ندارم کنم.

پرسیدم:

-خب؟



می‌شد گفت تقریباً تو تاریکی مخفی شده بودیم و دقیقاً تو همون لحظه‌ای که اون زن از روبه‌رومون رد می‌شد ایزیدور به آرومی زمزمه کرد:
-نگاه کن!

رد نگاه ایزیدور رو گرفتم و به کالسکه رسیدم، داشتم نفس‌نفس می‌زدم که ایزیدور دستش رو روی دهنم گذاشت؛ لب‌هاشو کنار گوشم احساس کردم که به آروم‌ترین حالت ممکن گفت:
-ششش کایلا! کیرا

تنها به عمارت برگشتم، جوری عمارت غرق سکوت بود که حتی میتونستم صدای غیژ غیژ لولای درهای پوشیده رو بشنوم که البته باعث بلندتر شنیده شدن صدای باد هم میشد! احساس می‌کردم ناله‌ی باد هر لحظه بیشتر از قبل میشه اما این موضوع به هیچ عنوان منو نمی‌ترسوند و فقط باعث تشدید احساس تنهاییم میشد.

از سرِ بیکاری شروع کردم به چرخ زدن تو اتاق‌های طبقه‌ی هم کف عمارت، بی هیچ هدف خاصی از اتاقی به اتاق دیگه ای میرفتم و هر کدوم از قبلی گرد و خاکی تر بودن! اسباب و اثاثیه با پارچه‌های سفید پوشونده شده بودن و تار عنکبوت‌ها از هر گوشه‌ی اتاق خودنمایی میکردن، اونایی که از سقف آویزون شده بودن با هر وزش کوچیک هوا به آسونی تلو تلو می‌خوردن. فقط دیوارای راهروی اصلی بودن که با چوب ماهونِ قهوه‌ای متمایل به قرمز (ی نوع چوب آمریکایی) آستر شده بودن- هرچند راهرو هم ی باریک راهی بیشتر نبود- نمیدونم چرا با دیدنش حس تیره و تاریکی بهم دست می‌داد، حسی که باعث غمگین شدنم میشد! انتهای راهرو، دری بود که با کمی فشار بازش کردم و از دیدن چیزی که چشمم میدیدن کاملاً سوپرایز شدم؛ حتی احساس می‌کردم احساس لذت بخشی که بهم دست داد راحمو نوازش می‌کرد!



اتاق مطالعه ی کوچیکی بود که به راحتی میتونست با ی کتابخونه اشتباه گرفته بشه چون کتاب های چرمینه شده (کتابی که جلد چرمی داره) ی زیادی دیوارهاش رو پوشونده بودن.

وسط میز تحریر جوهر و مرکب دون بود و کنارش خودکار های نقره ای رنگی با کمال مرتبی کنار هم دیگه گذاشته شده بودن و ی قاب عکس! برش گردوندم تا بتونم عکسشو ببینم، دکتر هانت به همراه همسرش و کایلا؛ کایلا روی زانوی پدرش نشسته بود و خیلی خوشحال به نظر میرسید. موهای قرمز-قهوه ای (کهربایی) جذابش از سر شونه هاش پایین ریخته بود و لباس فوق العاده زیبایی هم تنش داشت. احتمال میدادم کایلا حدودا 6 ساله باشه. به دکتر هانت خیره شدم، احساس می کردم اونم از پشت عکس به من نگاه میکنه! بی اختیار یاد لحظه ای افتادم که زیر درختای حومه ی شهر وپس واتر دفنش کردم، اینکه جسدش هنوزم اونجا دفن هست یا نه واقعا برام سوال بود!

نمیدونستم بدن اونم درست مثل مال من اطراف کوه کامبریا پیدا شده یا نه؟

تو واقعیت از این اتفاق فقط 6 هفته گذشته بود اما اینکه دنیا تو نبودِ ما عوض شده بود رو نمیشد در نظر نگرفت. نمیدونستم درست مثل چیزای دیگه جای اونم عوض شده یا نه! اما کی میدونست دنیای پشت دیوارای عمارت چقدر عوض شده؟!

قاب عکس رو سرجاش گذاشتم، نگاهی به اتاق انداختم با اینکه خیلی گرد و خاکی بود اما اتاق مشاوره ی خوبی میشد- البته اگه کسی پیدا می شد که بیاد!- از بی خوابی و بی استراحتی اونم برای چند روز متوالی سرم درد میکرد اما من به ی چیزی احتیاج داشتم- جورچین معما یا هر چیزی که بتونه بهم کمک کنه، کمک کنه تا بتونم اون احساس رو توی وجودم بیدارش کنم!- و تنها چیزی که واقعا باعث اذیت شدنم میشد، این بود که میدونستم معمای حل نشده ای هست که خودم هم جزئی ازش بودم!



درست شبیه دختری که توی خوابم درحال سقوط بود- که فقط بیدار شه و خودش رو توی غسالخونه (مرده شور خونه) ببینه- یا دختری که توی خونه ی تابستونی بود- دختری که بیخبر (یهویی) به سنگ تبدیل شده بود-

میدونستم تا پیدا کردن تیکه های بیشتری از معما، خورده کارایی برای انجام دادن داشتم! پس سراغ اون آشپزخونه ی غول پیکر رفتم و با چندتا گردگیر قدیمی و جلا دهنده ای که با کلی زحمت از بین کابینت ها و کشو ها پیدا شون کرده بودم به اتاق مطالعه برگشتم.

بعد از تمیز کردن میز تحریر، قفسه ی کتاب ها و دیوار های ماهونی سراغ پرده ها رفتم؛ چندبار تکونشون دادم تا گرد و غباری که روشون نشسته بود بلند شه و بعدم کنار کشیدمشون و پنجره ی بزرگ پشتشون رو باز کردم تا یکم هوای تازه بیاد داخل.

گرد گیری و تمیزکاری رو تا جایی ادامه دادم که دیگه کمرم شروع به درد کردن کرد و تو حلق و بینیم حسابی گرد و خاک نشست، بعد با کمی فاصله رو به روی اتاق ایستادم و از شاهکاری که کرده بودم حظ کردم. صندلی رو با کمی فاصله پشت میز قرار دادم و روش نشستم. اگه کسی میومد، اگه کس دیگه ای جز خودمون از تغییرات دنیا خبر داشت، اگه... این سوال ها مدام تو ذهنم بالا و پایین میرفتن.

بعد از بستن در اتاق مطالعه و برگردوندن گردگیرها و جلادهنده سر جاشون، عمارت رو به قصد هواخوری ترک کردم؛ احساس می کردم گرد و خاک تو ریه هام نشسته و میخواستم با تنفس هوای آزاد پاکشون کنم. کمی بعد از اینکه شدت بارون کمتر شد، نم نم ریز بارون به مهی نسبتا ضعیف تغییر شکل داد. تنها صدایی که به گوش میرسید صدای غار غار کلاغی بود که درست بالای سرم با بال های بزرگش بال و پر میزد؛ با دیدن بالهایش یاد پاتر افتادم، اینکه الان کجاست و مشغول انجام چه کاریه واقعا برام سوال بود و هرچند دلم هم براش تنگ شده بود اما الان دقیقا



می‌فهمیدم که چرا به رفتن نیاز داشت (خواستار خلوت کردن با خودش بود)!

بلندی درخت‌های کناریم به بلندی برج‌های شهر می‌رسید. همونطور که راه خودم رو به سمت جنگل باز میکردم، صدای شکستن شاخ و برگ‌های ریزی که از بلندی‌شون روی زمین افتاده بودن رو زیر پام می‌شنیدم. هرچند به خودم میگفتم: تو برای دیدن قبرستونی که با درختای بید مجنون مخفی شده نیومدی؛ اما چندان طولی نکشید که خودمو درحال کنار زدن شاخ و برگ‌ها، برداشتن درپوش و قدم زدن به سمت اون مکان مخفی پیدا کردم!

با وجود درختای عریان و بی‌برگی که منطقه رو احاطه کرده بود اما اونجا آروم بود، درست مثل اینکه تو ی خیابون شلوغ داری به سمت کلیسا قدم میزنی. همونطور که غرق سکوت و رمز و راز اون مکان شده بودم، به سمت قبر دورگه‌هایی رفتم که برخلاف من و ایزیدور نتونسته بودن سن 16 سالگی رو رد کنن؛ حتی ی سری‌هاشون به سن 16 سالگی هم نرسیده بودن! قلبم خیلی سریع میزد، درست مثل شمعی که قبل از طلوع آفتاب مهلت شعله ور شدن و نشون دادن دنیا رو با روشناییش اندکش نداشت. قبرهایی بودن که برخلاف بقیه حتی سنگ مزارم نداشتن. اون صلیب چوبی ای که پاتر از شاخه ی درخت‌ها برای مورفی درست کرده بود هنوزم اونجا بود! همونطور که از میون قبرها می‌گذشتم چشمم به اسم حک شده ی نسا و مِرن روی سنگ‌ها افتاد- اونا دخترای مورفی بودن- یادمه قبل از رفتن به چشمه ی ارواح برای پیدا کردن لایکنتروپ وقتی داشت با پاتر بحث می‌کرد اسمشون رو آورده بود، خم شدم و با دقت به اسمشون نگاه کردم.

زمزمه وار گفتم: پدرتون مرد خیلی خوبی بود و میدونم که عشق بی‌نهایتش به شما کورش کرده بود، اونقدر خواهان انتقام شماها بود که جون



خودشم به خطر انداخت و ما رو به سفری برد که توش فریب خورد و بهش خیانت شد، جایی که زندگی خودشم از دست داد.

بلند شدم و همونطور که اشک توی چشم‌هام جمع شده بودن، اضافه کردم: اما فکر کنم خودش تا الان همه چی رو بهتون گفته باشه، امیدوارم کنار هم دیگه شاد و خوشحال باشین. اما قبل از رفتنم میخوام به پدرتون ی چیزی بگین، اینکه برخلاف ما، پاتر هنوز از دست دادن پدرتون رو قبول نکرده! (باهاش کنار نیومده)

بعد درحالی که پشتم رو به صلیب‌های چوبی کردم، به سمت حیاط کلیسا رفتم (قسمتی از کلیسا که اون رو به قبرستون اختصاص میدن)، همونطور که از کنار صلیب قبر مورفی می‌گذشتم ی چیزی رو دیدم یا بهتر بگم، ندیدم! من زنجیر مورفی رو روی اون صلیب آویزون کرده بودم ولی الان نبود، احتمال میدادم زنجیر پاره شده باشه پس اطراف اون حوالی، روی زمین و چمن دنبالش گشتم اما انگار که ناپدید شده بود. همونطور که بلند میشدم با خودم فکر میکردم شاید پاتر اون روز قبل از اینکه قبرستون رو ترک کنیم برش داشته؛ به سمت جنگل رفتم. باد دوباره شروع به وزیدن کرده بود و بارون هم شدید تر شده بود و این باعث می‌شد که موهام به صورتم بچسبه من شبیه موش‌های صحرایی بشم! ؟ سرعت قدم هام رو برای برگشت به عمارت زیاد کردم. از سمتی میرفتم که پاتر قبلا راهنماییم کرده بود. شدت بارون بیشتر میشد و همینم باعث شد که به خونه ی تابستونی پناه ببرم، میدونستم اونجا دیگه خبری از قطرات بارون ابرای قرمز نیست. از زیر درخت‌ها به سمت خونه تابستونی دویدم. صبرکن! ی چیزی فرق کرده بود! مطمئن بودم دیروز که اینجا بودم صورت مجسمه به سمت آلاچیق بود اما الان... الان پشتش رو به آلاچیق کرده بود! نمیدونم چجوری اما به نحوی دختر سنگی چرخیده بود. با نزدیک تر شدن بهش متوجه شدم این فقط حالتش نیست که عوض شده بلکه حالا دستاشم فرق داره. بارون به صورتم می‌خورد و موهامو خیس می‌کرد اما قسمت



عجیب ماجرا این بود که زنجیر مورفی از دست سرد و سنگی مجسمه آویزون بود! قطره های بارونی که خیسش کرده بودن باعث براق شدنش میشدن. دستمو دراز کردم و کشیدمش اما دختر سنگی محکم گرفته بودش، هرچقدرم محکم تر میکشدمش فرقی نداشت! دختر سنگی نمیخواست ولش کنه! گذاشتم همونجا بین دستاش بمونه بعد به صورت بی چهرش خیره شدم و زمزمه وار گفتم: میدونم که صدامو می شنوی! بگو چی هستی یا اینکه حداقل کی هستی؟ و همونطور که امیدوارانه زیر بارون منتظر ی جواب ایستاده بودم، بخاطر دستی که ناگهان شونه ام رو گرفت جیغ زدم. کایلا

همون طور که بریده بریده نفس می کشیدم زمزمه وار گفتم: -اونی که توی کالسکه ست یه بچه نیست، اون... اون یه عروسکه! چرا اون زن باید یه عروسکو این اطراف بچرخونه؟! ایزیدور درحالی که از جایی که تقریباً می شد گفت قایم شده بودیم پایین رفت و گفت: -شاید واسه ی رد گم کنی! به اون زن که دوباره داشت همون مسیر رو تکرار می کرد خیره شد و اضافه کرد:

-دقت کردی چشمای عروسکو چه جور درآورده بودن؟ کنارش زیر بارون ایستادم و گفتم: -ایزیدور، هیچ میلی ندارم که اون حالت ترسناکو به طور واضح بیان کنم؛ اما اینجا واقعا همه چیز به نوعی عوض شده، دنیا پیچیده شده! ادامه دادم:

-بهتره که برگردیم عمارت! درحالی که اعلامیه ها رو از جیب کتش بیرون می آورد گفت: -نه تا قبل از اینکه اینا رو اطراف شهر پخششون کنیم...



پرسیدم:

-جدی که نمی‌گی؟!

متفکرانه جواب داد:

-همون‌طور که کی‌را توضیح داد، اگه کسی متوجه این تغییر و تحول دنیا شده باشه؛ مطمئناً از افراد همین شهره؛ قطعاً یه نفر به آگهی‌مون جواب می‌ده.

کنارش حرکت می‌کردم، با بارش بیشتر بارون خیابون خیس‌تر می‌شد و با پُر شدن چاله‌های خیابون از قطره‌های بارون صدای چلپ و چلوپ آب هر لحظه بیشتر می‌شد.

هیچ‌وقت از مغازه‌ی کوچیکی که ایزیدور روزنامه‌ها رو ازش می‌خرد دورتر نرفته بودیم. بالأخره روبه‌روی ی مغازه ایستاد و همون‌طور که با دستش درو هل می‌داد نگاهی بهم انداخت و پرسید:

-آماده‌ای؟

چشمامو از تعجب گرد کردم و گفتم:

-برای چی؟

در رو هل داد و گفت:

-فکر کنم هرچیزی!

و وارد مغازه شد. با باز شدن در، زنگی که بالای سرمون بود به صدا دراومد. روشنایی داخل مغازه خیلی کم بود، جوری که همه چیز تیره و تاریک به نظر می‌رسید و کلی هم گرد و غبار توی هوا حرکت می‌کرد. دو قفسه‌ی باریک تو طول مغازه وجود داشت که با خوار و بار پر شده بود، اما حسابی روشن گرد و خاک نشسته بود! روی بعضی از طاقچه‌های مغازه مجله‌های زرد رنگِ قدیمی‌لی بود که گوشه‌هاشونم تا خورده بود. مغازه ترکیبی از بوی شیرین، بوی سیگار کهنه و آبجو داشت. انتهای یکی از راهروها یه ویتترین بلند بود که قابلیت چرخیدن داشت و همین‌که چرخوندمش صدای غژغژی داد و سر جاش لغزید، هرچند سعی کردم بگیرمش اما از بین انگشتم سُر



خورد و افتاد، به دنبالش کارت پستال‌هایی که روش بودن پخش زمین شدن؛ یه سری‌هاشونم افتادن و رفتن زیر قفسه‌ها و از دید قایم شدن. صدای کلفتی با غرولندی که می‌تونست کل مغازه رو بلرزونه گفت: -اون پشت چه خبره؟

هردومون از لبه‌ی نزدیک‌ترین قفسه با دقت به اون سمت مغازه نگاه کردیم تا دنبال صاحب صدا بگردیم. تو قسمت انتهایی مغازه یه پیشخوان بود که به نظر می‌رسید یه نفر پشتش نشسته اما نمی‌تونستم ببینمش، چون اون قسمت خیلی تاریک بود. دوباره همون صدا گفت: چی می‌خواین؟

ایزیدور نگاهی بهم انداخت و با اعلامیه‌های توی دستش به سمت پیشخوان حرکت کرد، پشت سرش حرکت می‌کردم، همون طور که جلوتر می‌رفتم می‌تونستم صدای نفس‌های سنگینش رو بشنوم، همچنین صدای بازدم خش‌دارش، و با نزدیک‌تر شدن بهش صدای تپش قلبش به‌خوبی شنیده می‌شد.

قلبش به‌طرز ضعیفی تقلا می‌کرد خون رو توی بدنش پمپاژ کنه. با قدم برداشتن به سمت پیشخوان از لابه‌لای سایه‌ها، فهمیدم که چرا صدای نفس‌های اون فرد شبیه صدای ی موتور قدیمی و صدای قلبش مثل ضربات ضعیف طبل به نظر می‌رسید.

پشت پیشخوان مرد درشت هیکلی نشسته بود که واقعاً هم غول پیکر به نظر می‌رسید. سرش به اندازه‌ی توپ بسکتبال بود و انگار که گونه‌های قرمز رنگش کل سرش رو احاطه کرده بودن، انگار همین الان از آتیش بیرون کشیده شده بود. قطره‌های عرق پیشونی‌ش از کنار صورتش پایین می‌ومدن و با دستای گوشتی‌ش پاکشون می‌کرد.



انگشتاش مثل سوسیس‌هایی بودن که با فشار فشرده شده بودن و زیر ناخن‌های زردش، لایه‌ی چرکِ مشکی رنگی وجود داشت. جلیقه‌ای که تنش بود به‌خاطر عرقی که می‌کرد پر از لکه‌های زردرنگ بود.

تمام غذاهایی که تو طول عمرش خورده بود، اطراف شکمش تبدیل به لایه‌های چربی‌ای شده بودن که می‌تونستن عین یه کوسن روشن بشینه. سوالش رو دوباره تکرار کرد:

-چی می‌خواین؟

چشمایش به نظر قرمز میومدن و انتهای سیگار بزرگی که از گوشه‌ی لبش آویزون بود از تُف سیاه شده بود.

ایزیدور با لبخند گفت:

-داشتم با خودم فکر می‌کردم امکانش هست یکی از این عکس‌ها رو پشت ویتترین مغازه‌ت بذاری؟

همون‌طور که آگهی رو از دست ایزیدور می‌قایید پرسید:

-این چیه دیگه؟

و قبل از اینکه ایزیدور کوچک‌ترین شانسی برای توضیح داشته باشه، صورت در هم رفته‌شو بالا گرفت و گفت:

-متوجه تغییری شدی؟ این قراره چه معنی‌ای داشته باشه؟

درحالی‌که داشتم به موهای زائد ضخیمی که بازو و شونه‌هاش رو پوشونده بودن نگاهی می‌انداختم، زمزمه کردم:

-این همون چیزیه که ما بهش فکر می‌کنیم و داریم از خودمون می‌پرسیم! با صدایی که بیشتر شبیه خرخر کردن بود، گفت:

-نه امکانش نیست...

و بعد هم آگهی رو مچاله کرد و پشت پیشخوان انداخت، ادامه داد:

-یه جور شوخیه دیگه، مگه نه؟

جواب دادم:

-نه. شوخی نیست.



ایزیدور گفت:

-لطفاً!

یه کم خیره نگاهمون کرد و بعد از اینکه انتهای سیگارش رو با دندون‌هاش

فشرد، گفت:

-پس این یعنی چی؟

ادامه داد:

-عجیب و غریبه و از اونجایی که من می‌دونم عجیب و غریب بودن بودن

یعنی دردسر!

ایزیدور اخمی کرد و گفت:

-حداقل غیرطبیعی‌تر از این شهر نیست.

اولش چیزی نگفت و مستقیماً به ایزیدور خیره شد، بعد سرشو پایین

انداخت و دوباره نگاهی به آگهی انداخت بعد شروع به صحبت کرد:

-گرگ‌ها اومدن و همه چیزو عوض کردن.

ایزیدور نگاه گذرای بهم انداخت و گفت و پرسید:

-گرگ‌ها؟

نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

-باید درمورد گرگ‌ها شنیده باشید!

احساس می‌کردم دیگه نفسش بالا نمیاد.

با فکر به لایکنتروپ‌ها و گرگ‌هایی که تو طول زندگی‌م شناخته بودم،

گفتم:

-آره، اونا چی کار کردن؟

با صدای بلندی گفت:

-بچه‌هامون رو بردن، همه‌شون رو.

ایزیدور پرسید:

-چرا؟

اینبار داد گفت:



-چون این همون کاریه که گرگ‌ها همیشه می‌کنن، تا بوده همین بوده.
سرمو تگون دادم و پرسیدم:

-چی تا بوده همین بوده؟

اشک روی گونه‌هاش، شایدم عرق روی گونه‌هاش رو پاک کرد، به سمتم برگشت و گفت:

-تو توی مدرسه تاریخ نخوندی؟

جواب دادم:

-درس مورد علاقه‌م نبود!

با پافشاری تمام گفت:

-به‌هرحال که باید راجع‌بهشون بدونی!

بهت زده به‌نظر می‌رسیدیم و اصلاً نمی‌دونستیم داره درمورد چی حرف می‌زنه!

ادامه داد:

-پیمان واسپ واتر، مطمئنید اصلاً چیزی راجع‌بهش می‌دونید؟ جنگ بزرگی که حدود دویست سال پیش بین ما و گرگ‌ها اونجا اتفاق افتاد.

با اینکه قبلم به تندترین حالت ممکن می‌زد، گفتم:

-چیزی راجع‌بهش یادم نمیاد! احتمالاً این درس تاریخ رو فراموش کردم، می‌شه یادآوری‌ش کنی؟

مرد که از بی‌توجهی ما خسته شده بود، با تشر گفت:

-پس برو دنبالش بگرد!

ایزیدور حرفشو قطع کرد و گفت:

-یه شهر به اون اسم می‌شناسیم، قبلاً اونجا بودیم.

مرد همون‌طور که داشت سیگار رو از گوشه‌ی لبش برمی‌داشت و به‌نظر

میومد که خیلی عرق کرده باشه، گفت:

-تو گفتی که اونجا بودی؟

هر دو سرمون رو به نشونه‌ی تایید تگون دادیم.



درحالی که بریده بریده نفس می کشید، گفت: -دروغ می گید!
ایزیدور پرسید:

-چرا این فکر می کنی؟

همون طور که اطراف مغازه رو نگاه می انداخت تا مطمئن بشه کسی
فالگوش ایستاده نباشه باشه، زیر لب آروم گفت:

-چون اونا هیچ وقت نمی ذارن شما برگردید.

آب دهنم خشک شده بود، پرسیدم:
-کی؟

توضیح داد:

-تنها انسانی که گرگ ها اونا به گله شون بردن.

ایزیدور با پافشاری پرسید:

-اسمش چیه؟

مرد درحالی که سر و فکش رو از سمتی به سمت دیگه تگون می داد، گفت:

-کسی اسمش رو نمی دونه! حداقل اسم واقعیش رو. باورم نمی شه که شما

چیزی درمورد مردِ گرگی نشنیدید! درمورد تنها انسانی که بین گرگ ها زندگی

می کنه! حالا هم تا قبل از اینکه نظرمو عوض نکردم از اینجا برید.

ایزیدور پرسید:

-راجع به چی؟

با تندی گفت:

-گذاشتن آگهی تون پشت شیشه ی مغازه م!

گفتم:

-فکر کردم شما گفتید غیرطبیعی و عجیبه.

نگاهی به کلمات نوشته شده ی روی آگهی انداخت و گفت:

-شاید وقتش رسیده باشه که منم عوض شم! کی را

همون طور که از ترس بریده بریده نفس می کشیدم گفتم:

-پاتر! ترسوندیم...



هرچند ترسیده بودم اما از دیدن دوباره‌ش، از اعماق وجودم خوشحال بودم. بوسیدمش، همراهی‌م کرد. احساسی بهم می‌گفت مسئله‌ای هست که پاتر رو آزرده. به چشمای مرده‌ی زیبای سیاهش خیره شدم و پرسیدم: -موضوع چیه پاتر؟

قطره‌های بارون از چونه‌ش روی سینه‌ش می‌چکیدن و بعدم به سمت پایین تنه‌ش پایین می‌افتادن.

همون‌طور که به سمت خونه‌ی تابستونی راهنمایی‌م می‌کرد، گفت: -بیا از زیر بارون کنار بریم.

از پله‌های خونه بالا رفتیم؛ به محض باز شدن در سفید چوبی توسط پاتر، صدای جیغ لولا‌های پوشیده‌ش بلند شد. همون‌طور که پاتر درو می‌بست، برای لحظه‌ی کوتاهی، درست وسط اون ساختمون کوچیک چوبی به شنیدن صدای درام قطره‌های بارونی که از سقف می‌چکیدن ایستادم. پاتر روبه‌روم ایستاد. با قسمت نرم دستم صورت خیسشو پاک کردم، همین‌طور شونه‌هاش رو. احساس می‌کردم بدنش از ناراحتی منقبض شده، دستامو توی دستش گرفت و به سمت لب‌هاش بالا برد، بوسه‌ی آرومی بهشون زد. زمان زیادی از آخرین ابراز علاقه‌ی احساسی این‌چنینی‌ش نسبت بهم گذشته بود.

نفس آرومی کشیدم و تکرار کردم:

-موضوع چیه پاتر؟

شروع کرد:

-دنیا بعد از رفتنمون خیلی تغییر کرده، شایدم بعد از برگشتنمون، هووف... حتی نمی‌دونم کدومش!

پرسیدم:

-چه اتفاقی افتاده؟ غیر عوض شدن اسم‌ها و تغییر لوگوی آی‌پدم... حرفمو قطع کرد:

-منظور من این نبود؛ دنیا به معنی واقعی کلمه تغییر کرده!



پرسیدم:

-تو چه مورد؟

می‌تونستم شدت گرفتن ضربان قلبمو به خوبی حس کنم.

پاتر دستامو ول کرد، همون طور که یکی از دستاش رو میون موهاش برد،

بهم خیره شد و گفت:

-بدترین کابوسم... بدترین کابوس من به واقعیت تبدیل شده!

با صدایی که تقریباً به بلندی فریاد زدن بود گفتم:

-و اون چیه پاتر؟

فقط می‌خواستم هرچه زودتر بفهمم اون سمت دیوارهای عمارت چه

اتفاقی افتاده، پاتر چی دیده؟

زمزمه کرد:

-گرگ‌ها بین آدم‌ها زندگی می‌کنن.

با لحن یادآورانه‌ای گفتم:

-اما اونا قبل‌تر هم بینشون زندگی می‌کردن، نه؟! درست مثل ومپایرس‌ها.

پاتر گفت:

-ومپایرس‌ها یا لایکنتروپ‌هایی که بینشون بودن، هویت مخفی داشتن؛

حتی روح آدم‌ها از وجود چنین موجوداتی حتی خبر هم نداشت، هیچ‌وقت

نفهمیدن کسایی که قاتل بچه‌هاشون همون لایکنتروپ‌هایی‌ان که

مخفیانه بینشون زندگی می‌کنن؛ فقط ومپایرس‌ها از این موضوع خبر

داشتن و اینم وظیفه‌ی من بود که اونا رو دستگیر کنم و به سزای

اعمالشون برسونم؛ اما الان دیگه ومپایرسی وجود نداره، حتی انگار

هیچ‌وقت نداشته!

صدای قطره‌های بارونی که از سقف خونه‌ی تابستونی می‌چکیدن بلندتر

شده بود؛ پرسیدم:

-و این یعنی؟

شروع کرد به توضیح دادن:



-مثل اینکه بزرگان وقتی تصمیم به برگردوندن تمام ومپایرس‌ها گرفتن به نحوی تاریخ رو عوض کردن و بعدم دفتر هالوز رو برای همیشه مهر و موم کردن و هیچ ومپایرسی نیست که مقابل لایکنتروپ‌ها بایسته. اونا محل زندگی مخفی‌شون یعنی چشمه‌ی ارواح رو ترک کردن و الآن علناً بین مردم زندگی می‌کنن، درست مثل حق برابری که ازش برخوردارن. تمام چیزهایی که ومپایرس‌ها بهشون رسیده بودن -عضوی از قشر دکتر بودن، پلیس، بندهای موزیک مثل یو تو، طراحی و...- تو دنیا یا حداقل این نسخه‌ی جدیدش متعلق به لایکنتروپ‌هاست.

احساس نگرانی یا ترسی که داشت رو درک می‌کردم، آروم پرسیدم:

-و معنی اینا چی می‌تونه باشه؟

فریاد زد:

-این یعنی اینکه داریم بین فاضلاب دست و پا می‌زنیم!

شروع کرد:

-لایکنتروپ‌ها قاتلن...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-اما شاید الآن عوض شده باشن.

هرچند که واقعاً به حرف خودم ایمان نداشتم، اما ادامه دادم:

-شاید الان اون قاتل‌های سریالی‌ای نباشن که بودن!

با غرولند ادامه داد:

-آره، حتی شاید پری دندون¹ هم واقعا وجود داشته باشه. کی‌را،

لایکنتروپ‌ها نمی‌تونن جلوی خودشون رو بگیرن و تو باید اینو خوب

فهمیده باشی، تو توسط یکی از همونا -جک‌ست- به قتل رسیدی، یادت رفته؟

درحالی‌که پاتر رو به سمت خودم می‌کشیدم، گفتم:

-اون انتخاب دیگه‌ای نداشت.

پاتر همون‌طور که با ملایمت صورتم رو با دستای قوی‌ش گرفته بود، گفت:



-و این همون چیزیه که من سعی دارم بهت بفهمونم کی‌را. اونا گزینه‌ی دیگه‌ای ندارن؛ تنها کاری هم که انجام می‌دن، کشتنه؛ حتی با وجود اینکه جک ست می‌دونست با کشتن تو خودشم تو هالوز می‌میره باز هم نتونست در برابر میل تیکه‌تیکه کردن مقاومت کنه. گفتم:

-اما تو نمی‌تونی از اینکه اونا هنوزم سرگرم قتل و کشتارن مطمئن باشی، انسان‌ها چنین چیزی رو تحمل نمی‌کنن. پرسید:

-اما اگه گزینه‌ی دیگه‌ای نداشته باشن چی؟ اگه انسان‌ها به نحوی با لایکنتروپ‌ها توافق کرده باشن؟ پرسیدم:

-و چرا باید همچین کاری کنن؟ همون‌طور که رنگ چشماش تیره‌تر می‌شد، گفت:
-شاید لایکنتروپ‌ها انتخاب دیگه‌ای براشون نداشته باشن، همه‌ی ما خوب می‌دونیم اونا چه جور روی حرفشون می‌مونن. قراری که با مورفی گذاشته بودن رو یادته؟ ببین چه بلایی سرش اومد، اونا کشتنش. با به یاد آوردن اینکه چطور به مورفی خیانت شد می‌تونستم دوباره اون حسِ خشم، رنج و ناامیدی رو از توی چشماش بخونم. پرسیدم:
-فکر می‌کنی اگه مورفی اینجا بود چه نظری داشت؟ به سختی تونست لبخند کج و معوجی بزنه، گفت:
-بیا بریم چندتا گرگ بگیریم...

لبخندش ناپدید شد و اضافه کرد:
-به‌علاوه‌ی اینکه الان مورفی اینجا نیست، دیگه و مپایرسی هم نیست؛ انگار که هیچ‌وقت وجود نداشته! من تمام چیزی هستم که ازشون باقی مونده. با امید به اینکه حس جنگجویانه‌ش برگشته باشه -همون جرقه‌ای که بار اول جذبم کرد- پرسیدم:



-پس، می‌خواهی چی کار کنی؟

جواب داد:

-می‌خواهم جلوشون رو بگیرم، این همون کاریه که با مورفی و لو...

با اومدن اسم نصفه و نیمه‌ی لوک حرفشو قطع کرد. ادامه داد:

-این همون کاریه که به بهترین شکل انجامش می‌دم.

دستش رو فشردم و گفتم:

-اما این فقط تویی که موندی، چطور می‌خواهی تنهایی از پشش بریبای؟

پشتش رو بهم کرد و به گوشه‌ای از آلاچیق رفت و با یه کیف توی دستش

برگشت. به سمتم پرتش کرد، توی هوا گرفتمش و پرسیدم:

-این چیه؟

لبخند نیمه جونی زد، چشمای سیاهش برق زدن و گفت:

-تو گفتی دلتنگ زندگی قبلی هستی، می‌خواستی که دوباره کی‌را

هادسون باشی... پس رفتم و برات چندتا وسیله از آپارتمان آوردم.

با خودم فکر می‌کردم شاید بخش‌هایی از زندگی منم تغییر کرده باشه،

پرسیدم:

-هنوزم همون جاست؟

درحالی‌که کیف رو باز می‌کردم، سیگاری روشن کرد نگاهم کرد و گفت:

-یه جورایی.

پرسیدم:

-منظورت چیه؟

جواب داد:

-آپارتمان الان چهارتا خیابون اون‌ورتره، اول نتونستم درک کنم چرا کشوی

لباسات پر از شلوارهای گشاد و ضخیم پشمی و همچنین لباس زیراییه که

سازمان اس.آی.اس بیشتر خوشحال می‌شه اگه ازشون به‌عنوان چتر نجات

استفاده بشه؛ اما بعدش خانم مسنی با عصای چوبی‌ش شروع کرد به زدن

تو سرم.



خندیدم و گفتم:

-خانم مسن؟! چه خانم مسنی؟

توضیح داد:

-خانم مسنی که الان تو آپارتمان -جایی که قبل از تغییر همه چیز زندگی می‌کردی- زندگی می‌کنه، مچمو درحالی که داشتم شلوارهاشو به هم می‌ریختم گرفت. فکر کرده بودم اونا برای توئن. به هر حال، به سرم ضربه‌ای زد و گفت که عجیب و غریبم؛ همون طور که داشتم سعی می‌کردم بهش بفهمونم عجیب و غریب نیستم گفت می‌خواد به پلیس زنگ بزنه. دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای خنده‌مو خفه کنم، گفتم:

-خب، تو چی کار کردی؟

درحالی که نمی‌تونست متوجه قسمت خنده‌دار ماجرا بشه، با حرص گفت:

-فرار کردم و تو هم قرار نیست چیزی به ایزیدور بگی، خسته شدم بس که هر پنج دقیقه یک بار منو گابریل خطابم کرد.

از اونجایی که دیگه نمی‌تونستم خنده‌م رو کنترل کنم، خندیدم و گفتم:

-باشه؛ قول می‌دم که نگم.

داد زد:

-خنده‌دار نیست کی‌را! مجبور نبودم برم برات بیارمشون...
به کیف نگاهی انداختم؛ پر از لباس‌هام... لباس‌های زیر و لوازم آرایشی‌م بود. زیر کُپه‌ای از تیشرت‌ها عکس پدرم رو پیدا کردم، از روی عکس انگشت‌هامو روی صورتش کشیدم.

با لطافت گفت:

-فکر می‌کردم خوشحالت کنه.

کنارم روی زمین زانو زد، ادامه داد:

-یه عکس از مادرتم بود، اما نیاوردم. جدا از اینکه قلبمو از جاش درآورد، فکر نمی‌کردم لازمش داشته باشی...
حرفشو قطع کردم، زمزمه‌وار گفتم:



-عکس پدرم کافیه، ممنون!

درحالی که خیره به عکس پدرم بودم و دیدنش به نحوی باعث ناراحتی‌م

می‌شد، پاتر در حال زیر و رو کردن کیفم بود، گفت:

-یه چیز دیگه هم پیدا کردم، نگاه کن...

نمی‌تونستم چشم‌هام رو از عکس بردارم، با صدای آرومی پرسیدم:

-چی؟

جواب داد:

-نشان پلیس‌ت!

و روبه‌روم تکونش داد. با احتیاط عکس رو داخل کیف گذاشتم -

نمی‌خواستم همینی هم که برام یادگار مونده خراب بشه- نشانم رو از پاتر

گرفتم؛ عبارت "بازرس هادسون" که با واژه‌های نقره‌ای رنگ روش حک شده

بود، به‌خوبی دیده می‌شد. پرسیدم:

-چرا اینو با خودت آوردی؟

جواب داد:

-هم گفتمی دلت برای پلیس بودن تنگ شده، هم برای اینکه فکر می‌کنم

اگه قرار باشه دوباره کارآگاه‌بازی‌ت رو شروع کنی به کارت بیاد؛ از کجا

معلوم؟!

همون‌طور که بهش نگاه کردم گفتم:

-فکر کنم گفته بودی خانم مارپل بودن، فقط تلف کردنِ وقتمه!

گفت:

اون مالِ قبل از این بود که بفهمم لایکنتروپ‌ها برگشتن.

دستامو توی دستاش گرفت، ادامه داد:

-کی‌را ما باید بفهمیم اونا اینجا چی‌کار می‌کنن و اگه هنوزم قاتل باشن باید

روشی برای متوقف کردنشون پیدا کنیم.

خیره به نشانم گفتم:

-درست مثل قبل؟



زمزمه کرد:
 -من و تو، کی‌را! همون تیم قدیمی دوباره کنار هم.
 پرسیدم:
 -کایلا چی؟
 خندید و گفت:
 -حتما! اگه ناله و شکوه‌هاش نباشه که هیچی مثل قبل نمی‌شه.
 پرسیدم:
 -ایزیدور؟
 با غرغر گفت:
 -بی‌خیال، به شانسِت لگد زن...
 ادامه داد:
 -می‌تونه اینجا بمونه و مراقب عمارت باشه. می‌دونی! درست شبیه آلفرد تو
 کامیک‌های بتمن.
 مستقیم توی چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:
 -بدون ایزیدور تیمی در کار نیست.
 دستاشو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و گفت:
 -باشه؛ اما مطمئن باش اگه فقط یه بار دیگه راجع به اسمم متلک بندازه...
 حرفشو قطع کردم و پرسیدم:
 -چرا این وسایلو برام آوردی؟
 شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:
 -چرا نیارم؟
 گفتم:
 -ازت می‌خوام واقعیت رو بگی!
 جواب داد:
 -خب تو می‌خواستی شون. منم تحمل اینو نداشتم که توی این وضع
 ببینمت، کی‌را! از وقتی که برگشتیم توی اونی نیستی که بودی.



گفتم:

-تو هم نیستی.

ادامه داد:

-می‌دونم نیستم.

پرسیدم:

-چرا؟

توضیح داد:

-چون دلیلی برای اینجا بودن نداشتم، هیچ مبارزه یا جنگی نداشتم!

پرسیدم:

-و حالا از این که لایکنتروپ‌ها رو برای شکار داری خوشحالی؟

به سمتم برگشت و پرسید:

-یه جنگ همون چیزیه که تو هم دنبالش، نه؟

ادامه داد:

-این همون دلیلی نیست که تو به خاطرش کارآگاهی؟ تو هم دنبال دردسر و

مشکلی. کیرا، من و تو مثل همیم؛ به چنین چیزی توی زندگی‌مون نیاز

داریم.

پرسیدم:

-و این تمام اون چیزیه که لازمش داری؟

صورتشو نزدیک صورتم آورد، طوری که فقط یه اینچ فاصله بینمون بود؛ به

آرومی گفت:

-نه.

پرسیدم:

-و دیگه چی؟

زمزمه کرد:

-این...

و در عرض ثانیه‌ای به سمت زمین سوقم داد و...



۱. پری دندون: موجود خیالی‌ای که دندون افتاده‌ی کودک رو از زیر بالشش برمی‌داره و جاش سکه می‌ذاره. کی‌را

بعد از برگشتنمون نسبت به هم عشقی نورزیده بودیم؛ پس از فرصتمون استفاده کردیم. هرچند این بار به گرمی دفعات قبل توی غارِ پایین چشمه‌ی ارواح نبود، اما اولین بار بود که خبری از افکارای گناهکارانه و آزاردهنده‌ای که نسبت به خیانت به لوک داشتم نبود؛ اون الان از زندگی من دور و بخش فراموش شده‌ش بود! تمام افکاری که نسبت به ظاهرشدن ترک‌ها روی پوستم داشتم با دراز کشیدن روی زمین چوبی خونه‌ی تابستونی ناپدید شدن.

پاتر به طرز عجیبی برعکس همیشه آروم بود. موزیکی جز صدای درام قطره‌های بارونی که از سقف می‌چکیدن و تپشِ افتان و خیزان قلب‌هامون نبود.

همون‌طور که فاصله‌ش رو باهام کمتر می‌کرد، با صدای آرومی کنار گونه‌م گفت:

-عاشقتم کی‌را!

دستامو میون موهای نامرتبش بردم، لبخندی زدم و گفتم:

-منم عاشقتم.

زمزمه کرد:

-چیزای قرمز می‌خوای، مگه نه؟ (خون)

گفتم:

-آره.

گردنش رو بالا آورد، گفت:



-بنوش، این جوری نیست که باعث مرگم بشه. می‌تونستم رایحه‌ش رو استشمام کنم، اما بیشتر از اون، می‌تونستم بوی خونی که زیر پوستش جریان داشت رو احساس کنم، توانایی سرمست‌کنندگی داشت.

با اینکه قلبی نداشتم، اما می‌تونستم ضربانی که تو تمام بدنم شروع شده بود رو حس کنم، از سرم، بعد قفسه‌ی سینم و در آخر هم نوک انگشتم. همون‌طور که ضربان شدت و سرعت بیشتر می‌گرفت، میل منم به فرو کردن دندون‌های نیشم توی پوستش بیشتر می‌شد؛ اما اگه با انجام این کار ترک‌ها دوباره روی جسم مرده‌م ظاهر بشن چی؟ اهمیتی داشتن؟ یعنی هنوز هم بهشون فکر می‌کردم؟ تمام چیزی که می‌خواستم، گاز گرفتنش بود- که دندون‌هام رو توی بدنش فرو کنم، همون‌طور که اون بهم عشق تزریق می‌کرد و لذت می‌بخشید.

همون‌طور که آروم به سمت حرکت می‌کرد، می‌تونستم رشد و بلندتر شدن ناخن و چنگال‌های تیزمو احساس کنم، آهی کشید و سرعت گرفت. می‌تونستم گرمای خونی که زیر ناخن‌هام بود رو حس کنم، رایحه‌ی مست‌کننده‌ای داشت. هوا رو جوری که انگار شیرین‌ترین عطر دنیاست پر کرده بود. به سمت خودم پایین کشیدمش، اصلاً نمی‌خواستم بذارم بره، می‌خواستم به نحوی بخشی از وجودش باشم اما انگار کافی نبود؛ به اندازه‌ی کافی نزدیکمون نکرده بود.

سرمو چرخوندم و با احساس سرزنده بودن بیشتری نسبت به وقتی که زنده بودم، با احساس اینکه پوستم توی آتیش در حال سوختن بود، به سمت جلو خیز برداشتم و دندون‌های نیشم رو توی گردنش فرو کردم...

به محض جاری شدن خونش داخل دهنم یاد اولین و تنها باری که خون خورده بودم افتادم، همون مزه رو داشت و شبیه احساس مستی بود، احساس اولین خوشحالی، احساس سرگیجه‌ای که زیاد سراغت میاد.



همون‌طور که گردنش رو مک می‌زدم، احساس می‌کردم بال‌هام زیر بدنمون در حال باز شدن. فقط برای یه لحظه‌ی مزخرف کوتاه، انعکاس تصویر بدن ترک خورده و جسم متلاشی شده‌م از آینه‌ی اتاقم به سمتم هجوم آورد. چشم‌هامو باز کردم و به دستام که دور شونه‌های پاتر پیچیده شده بودن نگاه کردم، اما این‌بار به جای اون ترک‌ها می‌تونستم پوست براق و درخشانمو ببینم؛ انگار خوردن خون پاتر به نحوی بهم جون دوباره بخشیده بود، درست مثل مالیدن یه کرم فوق‌العاده مرطوب‌کننده روی یه پوست بی‌نهایت خشک.

چشم‌هامو دوباره بستم، احساس لطیفی که از وجود بال‌هام زیر بدنمون داشتم، باعث می‌شد تصور کنم توی تخت نرمی از جنس پَری‌م. از خونش قطره‌ی ریزی از گوشه‌ی لبم آویزون شد، بدون هیچ هشدار، سرش رو توی گردنم برد، می‌تونستم سوراخ شدن جسم مرده‌م رو با دندون‌های نیشش احساس کنم.

فریاد زدم اما واقعا هیچ دردی نداشت؛ البته اگرم دردی داشت از اینکه می‌تونستم حسش کنم یا نه شک داشتم! اما بدنمو حسی شبیه شکفتن حظ، وجد و خوشی احاطه کرده بود و هیچ چیزی نبود که بتونه این احساس رو سرکوبش کنه، انگار جنون منو فرا گرفته بود و من هم می‌ذاشتم هرچقدر که می‌خواد از خونم رو بخوره- هرچقدر که لازم داشت رو- و وقتی احساس سبکی کردم، اون حس چرخش سراغم اومد پس دوباره دندون‌هام رو توی گردنش فرو بردم و اجازه دادم خونش زیر زبونم جاری بشه.

و همون‌موقع که ما روی زمین در نوشیدن خون همدیگه بودیم، فهمیدم ما به هم متصل شدیم -یه جورایی یک روح در دو بدن- و اون احساس به‌طرز غیرقابل تحملی لذت‌بخش بود. اشتیاق زیادی داشتیم درست مثل یه گرسنگی ناخوشایند.



قلبش درست مثل قلب من سریع می‌زد، می‌تونستم گردش خونِ توی رگاش رو حس کنم ولی این چیزی نبود که الان می‌خواستم. عطش، ولع و حرصم نسبت به خونش از بین رفته بود، انگار قبلاً تشنه بودم و الان دیگه نبودم.

زمزمه کردم:

-اون اشتباه بود.

در جواب گفت:

-اشتباه بود؟ فکر می‌کردم...

حرفش رو قطع کردم، گفتم:

-من منظورم این نیست.

چرخید، با چشمای تاریکش که نمی‌تونستم هیچ چیزی ازش بخونم، بهم خیره شد و گفت:

-پس منظورت چی بود؟

همونطور که از زیر نگاه خیره‌ش فرار می‌کردم.

-بودن با تو شبیه هیچ چیز دیگه‌ای نیست؛ اما چیزایی که به خون مربوط می‌شه... به خودم قول دادم که از اون چیزِ قرمز استفاده نکنم، حتی اگر هم خواستم، اون حسو سرکوبش کنم.

پاتر گفت:

-اما فکر نمی‌کنم که بشکنه.

پرسیدم:

-منظورت چیه؟

جواب داد:

-این همون چیزیه که ما هستیم، چیزیه که تو هستی. الان خوردن خون به اندازه‌ی نفس کشیدن طبیعیه، چون ما به‌طور تکنیکی مُردیم و برای ادامه‌ی زندگی‌مون به هوا نیاز نداریم اما به خون داریم.



ترس از معتادِ خون شدن من رو می ترسوند، پس حرفشو قطع کردم و گفتم:

-من نیازی بهش ندارم.

یه ابروشو برام بالا انداخت و گفت:

-دربارهش مطمئنی؟

پرسیدم:

-منظورت چیه؟

همون طور که نگاهشو ازم می گرفت، گفت:

-ترک ها کی را.

ناگهان احساس گیجی و عصبانیتی بهم دست داد، ازش فاصله گرفتم. پاتر

چطور درمورد ترک هام خبر داره؟ یعنی جاسوسی مو می کرده؟

من نمی خواستم کسی منو اون جور بیینه؛ درست شبیه ی هیولا

می شدم... یه هیولای وحشتناک!

ازش پرسیدم:

-از کجا متوجهشون شدی؟

شروع کرد به توضیح دادن:

-دیدمت...

هیچ چیز به اندازه ی این که به حریم خصوصی م ت.ج اوز بشه عصبانیم

نمی کرد، پس گارد گرفتم و به حالت تدافعی گفتم:

-هیس! تو داشتی جاسوسی مو می کردی...

گفت:

-آروم باش گربه ی وحشی، من یه اتاق رو با تو شریک شده بودم یادته؟

البته این مال قبل از اون بود که پرتم کنی بیرون.

به جای دیگه ای نگاه کردم و گفتم:

-من پرتت نکردم بیرون، فقط...

نزدیکم شد و گفت:



-تو نمی‌خواستی که من ترک‌ها رو ببینم؛ یه روز صبح دیدمت، زود بیدار شده بودی و در حموم رو خوب نبسته بودی. می‌تونستم بشنوم که داری دوش می‌گیری.

گوشه‌ی لبشو بالا برد و لبخند نصفه نیمه‌ای زد، ادامه داد:
-به‌هرحال در رو یه کم باز کردم و تو رو دیدم که روبه‌روی آینه ایستاده بودی، بال‌هات بیرون و به زیبایی الان بودن.
پاتر این رو گفت و بال‌هام رو به آرومی با انگشت‌هاش نوازش کرد، ادامه داد:

-اما وقتی بیشتر بهت خیره شدم ترک‌ها رو روی جسمت دیدم...
فهمیدن اینکه پاتر ترکارو دیده بود باعث می‌شد احساس بد ناراحتی داشته باشم؛ خودمو بغل کردم، این‌جوری احساس شکنندگی کمتری می‌کردم که پاتر دست‌هامو جدا کرد و دستای ماهیچه‌ای خودشو دورم پیچید.
پرسیدم:

-فکر می‌کنی اون ترک‌ها چی‌ان؟ با اونا شبیه یه مجسمه‌ی باستانی خاکستری (کنایه از خیلی کهنه بودن)، سرد و ترک‌دار به‌نظر میام که آب‌وهوا عامل پوسیدگی‌شه. باهاشون زشت به نظر میام.
با لبخند بوسه‌ی آرومی بهم زد و گفت:
-هیچ‌کس نمی‌تونه تو رو به زشت بودن متهم کنه اما می‌دونم این همون دلیلیه که داشتی ازم فاصله می‌گرفتی.
گفتم:

-ترسیده بودم، از اینکه اون ترک‌ها چی هستن و چه بلایی ممکنه سرم بیاد.

پرسید:

-خب ازش سرم درآوردی شرلوک؟
نمی‌خواستم قبول کنم خونی که بزرگ‌ترین ترسم بود می‌تونست ناجی‌م باشه، زمزمه کردم:



-فکر کنم خون کمک می‌کنه.

پرسید:

-و چه جوری اینو فهمیدی؟

توضیح دادم:

-از باتو بودن می‌ترسیدم، از اینکه با تو ارتباط برقرار کنم. می‌دونی اینکه این زمان تبدیل نشی واقعاً خیلی سخته، چون این موقع بخش ومپایرسی من فعال می‌شه و ترک‌ها ظاهر می‌شن.

ازم پرسید:

-اما این بار فرق نداشت؟

گفتم:

-درسته، اما فقط به این خاطر که خون تو رو نوشیدم؛ انگار که اونا خون تو رو یه جوری جذب کردن، درست شبیه یه اسفنج خشک شده‌ای که زیر شیر آب نگهش داشته باشی. چشمامو باز کردم و به جای اینکه پوست قدیمی و ترک‌دارم رو ببینم، پوست براق و درخشنده‌مو دیدم. باصدایی که خیلی بیشتر از من امیدوار بود پرسید:

-پس این می‌تونه تموم بشه؟

پرسیدم:

-اما به چه قیمتی؟ من نمی‌خوام بقیه‌ی زندگی ابدی‌م رو جوری بگذرونم که به اون چیز قرمز (خون) نیاز داشته باشم، نمی‌خوام به کسی آسیب بزنم.

پاتر پرسید:

-کی این حرفو زده؟

جواب دادم:

-یه حسی بهم می‌گه که خونت برای همیشه کافی نیست؛ درست مثل اعتیاد بیشتر و بیشتر می‌شه و تو هم بیشتر و بیشتر احتیاج پیدا می‌کنی.

با اخم پرسید:

-منظورت چیه؟



توضیح دادم:

-سیگار کشیدنت، این جور بودی؟ عادت به کشیدن شصت-هفتاد تا اونم تو
یه روز داشتی؟ شرط می بندم با یکی-دوتا در روز شروع کردی، اما بعد یه
مدت دیگه یکی-دو تا برای راضی کردنت کافی نبود و تو بیشتر و بیشتر نیاز
پیدا کردی؛ اعتیاد همینه، با وجود اینکه می دونی تو رو می کشه اما بازم با
تمام وجود می خواهی، حتی بیشترم می خواهی. به هر حال فقط به این
دلیل که از خون تو زیاده، من نمی خوام این جوری زندگی کنم. اصلاً به
بعدش فکر کردی؟ نهایتاً می رم سراغ انسان ها و هردومون می دونیم
بعدش چی می شه.

پاتر گفت:

-خون آشام ها؟

سرم رو تگون دادم و به سمت دیگه دی نگاه کردم و گفتم:
-خون آشام ها، نمی تونیم گذشته رو برگردونیم وگرنه مرگمون بی معنی
می شه (نباید از خون تغذیه کنیم، چون با این کار دوباره خون آشام ها
ساخته می شه).

گفت:

-باید یه جوابی برای هرچیزی که اتفاق افتاده وجود داشته باشه، نه فقط
برای ما، بلکه برای دنیایی که بهش برگشتیم.
تو جواب گفتم:

-و منم می خوام همونو پیدا کنم. این حس رو دارم که انگار بزرگان فقط
به خاطر اینکه تصمیم برگشتن به هالوز رو نگرفتم دارن تنبیهم می کنن،
انگار می خوان رنجم بدن.

پاتر گفت:

-اما هیچ رنجی نمی تونه برای همیشه ادامه داشته باشه، باید تموم بشه.
گفتم:

-فکر می کنم این همونی باشه که می تونه مشکل رو پایان بده.



-خب، نقشه چیه؟

برای نزدیک‌تر شدن بهش، به سمتش خم شدم و گفتم:
-همون جور که تو گفتی، فکر نمی‌کنم تنها کسایی باشیم که تغییراتو حس کردن؛ کایلا و ایزیدور رفتن تا به شهرهای دور و اطراف یه نگاهی بندازن، بفهمن که کسی مثل ما هست یا نه.

همون‌طور که اینو می‌گفتم، صدای رعد و برق بلندی از بیرون اومد و بارش بارون روی سقف و اطراف آلاچیق بیشتر شد. ادامه دادم:

-باید برگردیم عمارت، ایزیدور و کایلا باید تا الان برگشته باشن.
دمای هوا همون‌طور که پاتر منو نزدیک خودش نگه داشته بود کمتر شد و باعث شد بدنم از سرما به لرزه بیفته، دستاشو دورم پیچید. همون‌طور که گرمای بدنش بهم منتقل می‌شد، گفتم:

-بذار تا کمتر شدن بارون صبر کنیم.

صورتش رو نزدیک صورتم کرد و گفت:

-کی‌را! هر اتفاقی که بیفته ما یه راهی برای حل این مشکل پیدا می‌کنیم.
چشمامو بستم. احساس اشتیاقی که بهش داشتم در حال برگشتن بود، زمزمه کردم:

-باید برگردیم!

نیمی از وجودم می‌دونست که ایزیدور و کایلا منتظرن و نیم دیگه دوباره پاتر رو می‌خواست.

با لبخند گفت:

-فقط یه خورده‌ی دیگه بمونیم.

گفتم:

-فقط تا وقتی که بارون بند بیاد.

با گفتن این حرف سرمو برگردوندم تا به بارونی که به شیشه‌ی پنجره می‌خورد نگاه کنم، اما با دیدن چیزی که اونجا بود جیغ بلندی زدم! کی‌را



مجسمه از پشت پنجره بهمون خیره شده بود؛ با وجود اینکه چهره‌ای نداشت اما می‌دونستم که داره به ما نگاه می‌کنه. رعد و برق، آسمون شب رو با نور آبی رنگی روشن کرد و این باعث می‌شد چهره‌ی بی‌رنگ و روحی که پشت پنجره بود رو روشن کنه.

پاتر پرسید:

-مشکل چیه؟

همون‌طور که از ترس بریده بریده نفس می‌کشیدم، جواب دادم:
-پنجره رو ببین.

پاتر درحالی‌که بلند می‌شد و به سمت پنجره می‌رفت، پرسید:
-مشکل پنجره چیه؟

گفتم:

-مجسمه داره بهمون نگاه می‌کنه.

پاتر پرسید:

-کدوم مجسمه؟

جواب دادم:

همونی که اون بیرونه.

و چکمه‌هام رو پوشیدم و به سمت پنجره رفتم.
پاتر گفت:

-هیچ مجسمه‌ای پشت پنجره نیست.

با دستاش چشماشو مالید و با دقت به تاریکی بیرون زل زد.

کنارش ایستادم، نفسی کشیدم و گفتم:

-اما همین‌جا بود، دارم بهت می‌گم...

حرفمو قطع کردم. مقابل پنجره ایستاد؛ روبه‌روم قرار گرفت و بهم خیره شد، آهی کشید و گفت: -اما الان اینجا نیست.



همون طور که روشنایی آذرخش دیگه‌ای آسمون شب رو روشن می‌کرد؛ به پنجره نگاه کردم، با اون نور آبی-سفیدی که تابیده می‌شد می‌تونستم تشخیص بدم که مجسمه دیگه پشت پنجره نیست. پافشاری کردم: -اینجا بود.

همونطور که دستاشو دور کمرم می‌پیچید، پرسید: -مطمئنی که فقط تصورات نبود؟ ناله کردم:

-یه لحظه صبر کن... من مطمئنم چی دیدم. باید به عمارت برگردیم. پاتر بدون گفتن کلمه‌ای، چکمه‌هاشو از جایی که روی زمین رهاشون کرده بود برداشت. به سمت در رفتم. تو کسری از ثانیه بازش کردم و به تاریکی بیرون نگاه با دقتی انداختم. بارون سنگینی می‌بارید و قطره‌هاش با صدای بلندی روی پله‌های چوبی می‌ریختن.

آسمون با آذرخش دیگه‌ای دوباره لرزید و محوطه رو غرق نور کرد. حالا می‌تونستم ببینمش، هرچند هنوز پشت پنجره نبود اما می‌دونستم که بوده. اون عقب، روی چمن‌ها سر جای قبلیش بود؛ با این تفاوت که دیگه روبه‌روی آلاچیق (خونه‌ی تابستونی) نبود.

چرخیده بود، انگار در حال فرار بوده. از پله‌های چوبی به سمت محوطه‌ی بارونی به سرعت پایین رفتم؛ بارون بی‌نهایت شدید بود، طوری که تو عرض چند ثانیه کاملاً خیس شدم و قطره‌های بارون از صورت و موهام می‌چکید. چشمامو پاک کردم، روبه‌روی مجسمه ایستادم و گفتم:

-می‌خوام بدونم چرا ما رو نگاه می‌کنی؟

چیزی نگفت، حتی تکونی هم نخورد؛ فقط به طرز محکم و سنگی شکلی زیر بارون ایستاده بود، درست مثل یه مجسمه؛ اما حالا پشتش رو به آلاچیق کرده بود، حالت قرارگیری دست و پاهاش جوری بود که انگار در حال فرار با سرعت خوبی بوده اما ناگهانی تبدیل به سنگ شده.



بی‌خبر از اینکه پاتر پشتم ایستاده باشه، پرسید:

-اینجا چه خبره؟

زمزمه کردم:

-نمی‌دونم.

نمی‌تونستم چشم‌هامو از مجسمه‌ی اون دختر بردارم. با تابش نور آذرخش

دیگه‌ای چیزی روی گردن مجسمه برق زد، صلیب مورفی بود. دیگه اونو با

دستش محکم نگرفته بود. دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

-می‌بینی‌ش؟

با نجوای آرومی گفت:

-چی رو؟

گفتم:

-صلیب مورفی.

همون‌طور که در حال درآوردن زنجیر از گردنش بودم، گفت:

-شاید بهتر باشه بذاری همون‌جا باشه.

پرسیدم:

-چرا؟

چیزی بهم می‌گفت که شاید حق با پاتر باشه، شاید فقط بارون یا تصورات

من بوده اما همین که زنجیر رو درمی‌آوردم اشک‌هایی از صورت مجسمه

پایین می‌اومد، از همون‌جایی که چشم‌اش باید قرار می‌گرفت.

پاتر با نوک انگشتش چیزایی که شبیه اشک بودن رو پاک کرد، انگشتش رو

بالا گرفت و با زمزمه میون سر و صدای آذرخش گفت:

-صلیب رو سرجاش برگردون...

ادامه داد:

-این اشک نیست، قطره‌های خونه.

پرسیدم:

-مجسمه داره خونریزی می‌کنه؟!



و بلافاصله صلیب رو به جای قبلی‌ش برگردوندنم، گفتم:

-اما این امکان نداره، مگه نه؟

همون‌طور که بهم نگاه می‌کرد، گفتم:

-نه؛ اما این همون چیزیه که دارم تلاش می‌کنم بهت بفهمونم کی‌را! این

اون دنیایی نیست که ترکش کردیم، همه‌چیز عوض شده.

راه برگشت به عمارت رو تو سکوت گذروندیم و برخورد قطره‌های بارون به

درخت‌های اطرافمون تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید. پاتر کیف

وسایلم رو می‌آورد، باید دوباره نشانم رو تو جیب پشتی شلوار جینم

می‌داشتتم؛ نمی‌دونستم بعدا لازم می‌شه یا نه، اما از اینکه مثل قبل

داشتمش خوشحال بودم.

قبل از ترک آلاچیق، از پاتر خواسته بودم چیزی درمورد مجسمه به کایلا و

ایزیدور نگه، پرسید "چرا" و بهش گفتم اوضاع حتی بدون در نظر گرفتن اون

مجسمه‌ی سرگردون به اندازه‌ی کافی پیچیده هست.

از بابت خون گریه کردن مجسمه نمی‌تونستم کمکی کنم، اما می‌تونستم با

بخشی از اعماق وجودم باهاش ارتباط برقرار کنم. بدن توی ذهنم خودمو

می‌دیدم که تقریباً به سنگ تبدیل شده بود، خودمو روبه‌روی آینه می‌دیدم

که ترک‌ها بدنمو فراگرفته بودن؛ درست مثل مجسمه‌ای که حالا زنجیر

مورفی رو داشت. هر کسی که بوده شاید یه روزی شبیه من بوده، شاید

مثل من ترک‌های روی بدنش رو می‌دیده اما از من قوی‌تر بوده و نسبت به

اون چیز قرمز مقاومت کرده و حالا هم کاملاً به سنگ تبدیل شده، البته نه

کاملاً، چون شبیه وقتی بود که بهمون نگاه نمی‌کرد؛ به یه نحوی حرکت

کرده بود.

همون‌طور که از بین درخت‌ها به چمن‌های بارون‌زده‌ی جلوی عمارت

رسیدیم با دیدن سوسوی نوری که از پنجره دیده می‌شد فهمیدم که ایزیدور

و کایلا برگشتن. الکتریسیته تو حوالی قسمتی از عمارت بزرگی که توش



ساکن بودیم جریان داشت، اما تو همون بخشی که خانم پین دوست داشت منطقه ممنوعه صداش کنه نوری در کار نبود.

پاتر با کمی فشار اون در غول پیکر رو باز کرد، تا لباس‌های خیسمون رو از تنمون دربیاریم و مشغول تکوندن قطره‌های بارون ازشون بشیم، کایلا به سمتمون توی راهرو هجوم آورد.

از چیزایی که تو شهر وود هیلی دیده بود یا شنیده بود خیلی هیجان‌زده بود و عین بچه‌ها از این پا به اون پا می‌پرید، حتی احساس می‌کردم نمی‌تونه برای تعریف کردن بیشتر از این صبر کنه. تو همین زمان ایزیدور اومد، بهمون حوله داد و همچنان که من در حال خشک کردن موهای مرطوبم و پاتر هم مشغول خشک کردن سینه و بازوش بود برامون درمورد صاحب فروشگاه حرف زد.

ایزیدور توضیح داد:

-اونا بچه‌هاشون رو بردن.

پرسیدم:

-کجا بردن؟

پاتر وسط حرفم پرید و گفت:

-لایکنتروپ‌ها از خیلی قبل تا الان بچه‌ها رو می‌کشن. بهت گفته بودم که تغییر نمی‌کنن، قاتلای کثیفی‌ان.

ایزیدور به هردومون نگاه کرد و گفت:

-دیگه بهشون لایکنتروپ نمی‌کن.

پاتر غرغرکنان گفت:

-پس چی بهشون می‌کن؟ شما تنها کسانی نیستین که این عمارت رو ترک کردین، منم گرگ‌ها رو دیدم.

کایلا گفت:

'اونا شبیه گرگ‌هان، همون‌طور که لایکنتروپ‌ها بودن، می‌تونن شبیه یه آدم باشن و بعد به گرگ تبدیل بشن؛ اما این بار یه فرقی می‌کنه.



با تعجب پرسیدم:

-فرق می‌کنه؟ چطوری؟

کایلا همون‌طور که ما رو به سمت اون آشپزخونه‌ی بزرگ هدایت می‌کرد گفت:

-بیاین یه نگاه به چیزایی که ایزیدور توی وب پیدا کرده بندازین.

دنبالش رفتیم و جلوی لپ‌تاپی که روی میز بود نشستیم. ایزیدور شروع به نشون دادن چند صفحه‌ی اطلاعات و خبری کرد. پاتر کنارم بود، هر دو از بالای شونه ایزیدور به صفحه نگاه می‌کردیم.

ایزیدور همون‌طور که به لپ‌تاپ اشاره می‌کرد، گفت:

-نگاه کنین، دیگه اسم گرگینه‌ها توی این دنیا لایکنتروپ نیست، بهشون می‌گن اسکین واکر.

پاتر سیگاری برداشت، روشنش کرد و گفت:

-اونا دیگه چه خری‌ان؟

کایلا نه برای تحت تاثیر قرار دادن بلکه از روی ترس سریع جواب داد:

-تغییر شکل دهندگان.

ایزیدور دوباره به صفحه اشاره کرد و گفت:

-اینجارو ببینین. اونا به شکل گرگ بودن برای همیشه محکوم شدن، این نفرینشونه.

یادم می‌ومد که نیک چطور توی پوستِ گرگی‌ش گیر افتاده بود، باخودم زمزمه کردم:

-اونا گیر افتادن.

پاتر با تمسخر پرسید:

-گیر افتادن؟

ایزیدور از طرف من جواب داد:

-اونا نمی‌تونن از شکل گرگ به شکل انسانیشون برگردن.

با فهمیدنِ ذاتِ حقیقیِ دشمنمون اونم برای اولین بار، پرسیدم:



-و چه جوری باید شکستشون بدیم؟

کایلا جواب داد:

-آسون نیست.

پاتر دود سیگارشو فوت کرد و گفت:

-خیلی راحت می‌تونیم پدرشونو دربیاریم، من زمان خودم به اندازه‌ی کافی گرگ کشتم.

ایزیدور همون‌طور که پشتش به پاتر بود از بالای شونه‌ش نگاهی انداخت و گفت:

-خیلی هم مطمئن نباش، این اسکین واکرها قدرت اینو دارن که بدن هر کسی رو بدزدن؛ پس از کجا قراره بفهمی که داری یه اسکین واکر رو می‌کشی یا یه انسان بی‌گناه رو؟
پاتر غرغر کرد:

-چَرَنده، چه جوری پوست یه انسان رو می‌شه دزدید؟ اون وقت همه جا پر از خون و آب دماغ می‌شه و این اسکین واکر خیلی به چشم میان.
کایلا با خنده جواب داد:

-اونا که واقعاً پوست رو نمی‌دزدن یا مثل کت و شلوار که نمی‌پوشنش، احمق جان. با نگاه کردن به چشمت می‌تونن خودشون رو به درون تو منتقل کنن، درست مثل اینکه روح و کنترلت رو ازت می‌گیرن.
با یادآوری اینکه چطور جک سث سعی می‌کرد با القا کردن تصاویر ذهنی‌ای که بهم متعلق نبودن ذهنمو کنترل کنه، گفتم:
-مثل لایکنتروپ‌ها که می‌تونن به روحمون خیره بشن و کنترلمون کنن.
کایلا توضیح داد:

-اما چندتا نقطه ضعف هم دارن.

پاتر غرغرکنان گفت:

-مثلاً چی؟



-انگار مشتاق بود بدونه چطوری می‌تونه شکار کردن این موجودات رو شروع کنه.

ایزیدور گفت:

-خیلی نور خورشید رو دوست ندارن، اکثراً شب رو ترجیح می‌دن، و دوم اینکه وقتی به شکل انسانن، فقط قدرت یه انسان رو دارن...

با واضح‌تر شدن وقایع و از شدت ظلمی که کایلا و ایزیدور بهش پی برده بودن بدنم منقبض‌تر شد، پرسیدم:

-اونا چی شکار می‌کنن؟

ایزیدور گفت:

-درست مثل لایکنتروپ‌ها عاشق شکار کردن بچه‌هان. و پوست از قبل رنگ پریدش متمایل به خاکستری شد.

پاتر گفت:

-اسم متفاوت اما همچنان به درد نخور.

گفتم:

-اما چیزی که برام قابل درک نیست اینکه که اگه همه‌ی این اطلاعات به راحتی توی اینترنت قابل دسترسیه، پس چرا انسان‌ها جلوشونو نمی‌گیرن؟

کایلا یه صندلی رو کنارم گذاشت، روش نشست و گفت:

-اون مرد فروشنده توی اون شهر وحشت‌زده بهمون گفت که انسان‌ها و گرگ‌ها -همون اسکین واکرها- حدود دویست سال پیش، یه چیزی شبیه یه جور پیمان رو امضاء کردن.

ایزیدور پرسید:

-و حدس بزن که این پیمان کجا بسته شده؟

و به پاتر بعدشم به من نگاهی انداخت، انگار که منتظر جواب باشه.

نفسی کشیدم و پرسیدم:

-کجا؟

جواب داد:



-واسپ واتر.

پاتر همون طور که سیگارش از گوشه‌ی لبش آویزون بود، با تعجب گفت:

-داری دستم می‌ندازی؟!

ایزیدور همون طور که به سمت لپ‌تاپ برمی‌گشت، گفت:

-نه. راجع بهش جست‌وجو کردم، فهمیدم که انسان‌ها با اسکین واکر به‌طور

اساسی و به بلندای چیزی که توی تاریخ ثبت شده جنگیدن تا اینکه بین

خودشون یه پیمان توقف جنگ می‌بندن. اسکین واکرها از شکار شدن و

انسان‌ها هم از اینکه بچه‌هاشون تو دل شب ربوده و ذبح بشن خسته شده

بودن، این جور به‌نظر می‌رسه که این جنگ برنده‌ای نداشته.

پرسیدم:

-و قسمتی از پیمان که هر دو طرف رو راضی نگه می‌داشت چی بود؟

کایلا توضیح داد:

-هر پنج سال یه بار، اسکین واکرها اجازه‌ی این رو دارن که بچه‌های یه

روستا رو به انتخاب خودشون ببرن و اگه که والدینشون مانع بشن، اونا هم

ذبح می‌شن.

با ناباروری نفس‌نفس زدم و گفتم:

-پس اونا فقط به یه روستا می‌رن، همه‌ی بچه‌ها رو جمع می‌کنن و

می‌کشنشون؟

کایلا گفت:

-نه کاملاً، توی اون پیمان سری قوانین لحاظ شده وجود داره، گرگ‌ها

نمی‌تونن بچه‌های زیر سیزده یا بالای هیجده سال رو با خودشون ببرن.

هرچند می‌تونن یه روستا رو به صورت تصادفی انتخاب کنن اما نمی‌تونن

بچه‌ها رو بکشن. شرایط معینی وجود داشته. پاتر با داد گفت:

-چه شرایطی؟

ایزیدور گفت:



-بچه‌ها تو نزدیک‌ترین مدرسه قرار می‌گیرن، البته حدس می‌زنم که زندانی می‌شن و همون جا هم مطابقت داده می‌شن.

پرسیدم:

-مطابقت داده می‌شن؟

ایزیدور گفت:

-چون اسکین واکرها تو شکل گرگی‌شون اسیر شدن و قادر به برگشت شکل انسانی‌شون نیستن، خودشون رو با بچه‌های انسان‌ها مطابقت می‌دن.

ازش پرسیدم:

-اما چرا؟

کایلا توضیح داد:

-چون زمانی که گرگ‌ها خودشون رو با نوجوون‌ها تطبیق می‌دن، به همون سن و شکل ظاهر می‌شن. حالا هر گرگ نوجوون آماده‌ست که گله‌ی خودشو ترک کنه، به مدرسه بره و دنبال یه تطبیق بگرده.

-یه بچه‌ی انسان که می‌تونن بدنش رو ازش بدزدن و خودشونو انتقال بدن - هر نووجون انسانی که تطبیق داده نشه، آزاد می‌شه.

ازش پرسیدم:

-و سرنوشت اونایی که آزاد نمی‌شن چیه؟

کایلا گفت:

-گرگ بقیه‌ی زندگی‌ش رو توی بدن اون می‌گذرونه.

پاتر همون‌طور که انتهای سیگارش رو با کف سنگی آشپزخونه خاموش

می‌کرد، پرسید:

-و چرا هر پنج سال؟

کایلا جواب داد:

-چون زمانیه که اسکین واکر به مرحله‌ی نوجوونی می‌رسه

همون‌طور که چشماش از تعجب چیزی که می‌گفت گردتر می‌شد، ادامه

داد:



-این پیمانیه که مرد گرگی بسته.
 ازش پرسیدم: مرد گرگی کیه؟
 ایزیدور جواب داد:
 -یه عکس ازش توی وب پیدا کردم...
 روی صفحه‌ی جدیدی از لپ‌تاپ روبه‌روش کلیک کرد و گفت:
 -فکر می‌کنم این باشه. ترسناک نیست؟
 پاتر به جلو خم شد، به صفحه خیره شد و بعدش گفت:
 -داری یه مشت اراجیف می‌گی دیگه، مگه نه؟
 ایزیدور گفت:
 -نه، چرا؟
 و به پاتر خیره شد.
 پاتر با داد گفت:
 -این دیگه چه داستانیه، این میکائیل جکسونه.
 و می‌شد گفت که الاناست سیگارش از گوشه‌ی لبش پایین بیفته.
 ادامه داد:
 -خودشه فقط انگار که برای تریلر یه فیلم لباس پوشیده باشه.
 ایزیدور پرسید:
 -اونه؟
 و درحالی‌که با چشم نیمه باز به صفحه نگاه می‌کرد گفت:
 -خب اینجا گفته که این مرد گرگیه.
 پاتر با ناباوری پرسید:
 -فکر می‌کنی این مرد گرگی با این ژاکت زرد، شلوار جین و جوراب‌های سفید
 دنبال طعمه می‌دوئه و از چنگال‌هاش...
 ایزیدور شروع به خوندن چیزی که توی وب پیدا کرده بود، کرد:
 -مرد گرگی روح بچه‌ها رو می‌دزده، نه اینکه با یه دستکش پولکی به‌خاطر
 مسیح اطراف جایی بدوئه! به‌نظر من خیلی ترسناکه.



پاتر نگاهی به کایلا بعدشم به من انداخت، با دهن نفسی کشید و گفت:
 -فقط من این جور حس می‌کنم یا این بچه داره یه چرند می‌گه؟
 ایزیدور داد زد:
 -اوکی، پس از بال‌هات استفاده کن گبی. اوه من یه اشتباه کردم، چطور
 باید بدونم که... مرد گرگی نیست.
 پاتر سر ایزیدور داد زد و گفت:
 -لطفاً این قدر من رو گبی صدا نزن، اسم من نه گابریلاست نه گابریل و نه
 هر کوفت دیگه؛ اسمم پاتره.
 ایزیدور شروع کرد:
 -اما بزرگان گفتن که اسم جدید تو...
 پاتر جوری که رگای گردنش از فرط عصبانیت بیرون زده بود، داد زد:
 -من به چرندیات اونا هیچ اهمیتی نمی‌دم.
 به جفتشون تشر زدم:
 -می‌شه این سرو کله زدن رو تموم کنیم؟! این کار هیچ کمکی بهمون
 نمی‌کنه.
 پاترم که عصبانی شده بود، گفت:
 -به هر حال تقصیر اونه. ما اینجا داریم تلاش می‌کنیم بفهمیم از وقتی که از
 مرگ برگشتیم چه اتفاقی افتاده و تو این خل مشنگا رو اینجا گذاشتی که
 بالاترین رکورد مایکل جکسون رو گوگل کنن...
 کایلا بین حرفش پرید و گفت:
 -الان بهش می‌گن توگل.
 پاتر با تمسخر گفت:
 -هرچی که هست.
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:



-ببین، خب ایزیدور یه اشتباهی انجام داد اما اونقدرام بزرگ نبوده. یه عالمه چیز از اونجا پیدا کرده اما چیزی که ما واقعاً نیاز داریم بدونیم اینه که اون مرد گرگی کیه؟

کایلا گفت:

-مشکل همینیه کی‌را، کسی نمی‌دونه. اون باور داره که یه انسانه، با اسکین وارها برای پیمان مذاکره کرده و در عوض اونا طلسمی رو روش اجرا کردن که به اون زندگی طولانی غیرطبیعی‌ای رو می‌ده؛ باید بیشتر از دویست سالش باشه. براساس پیمان اگه هویت اون مرد فاش بشه این آتش‌بس موقت تمومه و انسان‌ها می‌برن، اسکین واکرها مجبورن به غارهاشون زیر چشمه ارواح برگردن و انسان‌ها و بچه‌هاشون رو تو آرامش رها کنن.

پاتر گفت:

-پس ما باید سعی کنیم این مرد گرگی رو پیدا کنیم. بیایید صادق باشیم، نباید این‌قدر هم سخت باشه. می‌تونیم ردش رو از یک مایلی بگیریم. پاتر رو نادیده گرفتم، به کایلا و ایزیدور نگاه کردم و گفتم:

-می‌دونین که بچه‌های مردم وود هیل رو کجا نگه می‌دارن؟

ایزیدور همون‌طور که یه صفحه‌ی جدید رو، روی صفحه لپ‌تاپ روبه‌روش می‌آورد گفت:

-توی یه مدرسه‌ی شبانه‌روزی دور افتاده تو حومه شهر؛ اما شرط می‌بندم هیچ‌وقت نتونین حدس بزنین اسم مدرسه چیه!

یاد یکی خوابم افتادم که توش یه دختر از آسمون می‌افتاد و از طرف ساختمون بزرگ تعقیب می‌شد؛ وحشتی به دلم افتاد، به ایزیدور نگاه کردم و آروم گفتم:

-ریون وود.

کایلا شوکه شد و پرسید:

-از کجا فهمیدی؟

جواب دادم:



-یه خواب راجع بهش دیده بودم.
 پاتر وسط حرفم پرید و گفت:
 -ریون وود؟ اون مَرتیکه چه ربطی به این داره؟
 داشتم فکر می‌کردم آیا دکتر ریون وود توی این واقعیت زنده‌ست؟
 به پاتر گفتم:
 -نمی‌دونم.
 پاتر سیگار دیگه‌ای روشن کرد و گفت:
 -به چه دنیای پیچیده و گندی برگشتیم. اون وقت من فکر می‌کردم وقتی که
 لایکنتروپ‌ها به خاطر قتل‌هاشون خوش بودن همه چیز بد بوده.
 از شنیدن چیزایی که کایلا و ایزیدور پیدا کرده بودن کرخ‌ت و بی‌حس شده
 بودم، پرسیدم:
 -پس چرا مقامات وایستادن و کاری نمی‌کنن؟
 کایلا طوری که بیشتر به نظر می‌رسید داره با خودش حرف می‌زنه گفت:
 -همون‌طور که پاتر گفت ما به یه دنیای متفاوت‌تر از اونی که می‌شناختیم
 برگشتیم، و یه جورایی، فکر می‌کنم که با برگشتمون داریم سرزنش
 می‌شیم.
 اما من ته قلبم می‌دونستم که تقصیر منه، بهشون گفتم:
 -من دارم سرزنش می‌شم.
 ایزیدور ازم پرسید:
 -اون وقت چطور متوجه این موضوع شدی؟
 سرمو از شرمندگی پایین انداختم و گفتم:
 -اگه همون جوری که باید تصمیم می‌گرفتم که به هالوز برگردیم، هیچ‌کدوم
 از اینا اتفاق نمی‌افتاد.
 کایلا به آرومی دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:
 -تو از کجا می‌دونی شاید می‌افتاد!
 ایزیدور گفت:



-حق با اونه. کی می دونه اگه تو ومپایرس ها رو به انسان ها ترجیح می دادی
چه تغییراتی ممکن بود رخ بده! به هر حال با هر انتخابی که می کردی یه
سری تغییرات توی دنیا به وجود میومد، تو توی شرایط و موقعیت
غیرممکنی بودی.

نمی تونستم توی چشماشون نگاه کنم، گفتم:
-بزرگان گفتن که من به خاطر شکست توی انتخابم نفرین می شم. اونا
شوخی نمی کردن، می کردن؟
پاتر گفت:

-این بزرگان بودن که این کار رو کردن کی را، نه تو.
همون طور که هنوز نمی تونستم به چشماشون نگاه کنم گفتم:
-اما من باعث شدم که این کارو کنن (من حق این کار رو بهشون دادم)
کایلا شونه م رو به آرومی فشار داد و گفت:
-فقط تو نه، کی را. همه ی ما بخشی از این هستیم. همه ی ما برگشتیم و
همون طور که تو گفتی برای دلیلی برگشتیم.
ایزیدور به نرمی گفت:

-فقط باید بفهمیم که دلیلش چیه!
پاتر با تشر بهش گفت:

-من فکر می کنم مشخصه، تو فکر نمی کنی؟
ایزیدور با طعنه ادامه داد:

-به سرافراز شدن ادامه بده، خیلی خب؟ و دلیل چیه؟
پاتر ساکتش کرد و گفت:

-همون طور که مرد تو فروشگاه گفت، ما هم عوض می شیم و خیلی هم بد
عوض می شیم.

کایلا ازش پرسید:

-اما از کجا شروع کنیم؟

پاتر همون طور که به صفحه لپ تاپ اشاره می کرد، گفت:



-نظرت درمورد اینکه با اون ایمیل شروع کنیم چیه؟
 هر سه تامون سرمون رو چرخوندیم تا ایمیلی که توی باکسم ظاهر شده بود
 رو ببینیم. توی ایمیل نوشته شده بود:
 -من تغییر کردم. کیرا

فرستنده ی ایمیل تو عرض کمتر از ی ساعت تو اتاق مشاوره ای که از قبل
 آماده کرده بودمش، روبه روم نشسته بود. ایزیدور کنارم نشسته بود و به
 الیزابت کلارک، دختر جوون زیبای بیست ساله با حیرت (آب دهنش
 میرفت، اینجوری؟) به طور واضحی خیره شده بود. الیزابت موهای بلوندشو
 بالای سرش دم اسبی بسته بود، کمی از موهایم روی گونه های خوش
 فرمش ریخته بود. چشمای سبزش برق میزدن و روی لبای قلوه ای براقش
 رژ صورتی کم رنگی خودنمایی می کرد. انتخاب لباسش هوشمندانه بود،
 بلوز سفید با دامن آبی روشن به همراه ی ژاکت.
 ازم پرسید: تو کارت خوبی؟
 با لبخند جواب دادم: تو زمینه ی؟

هر چند میدونستم منظورش چیه. سرویس خودمو با عنوان کارآگاه
 خصوصی تبلیغ کرده بودم پس اون میخواست بدونه قرار نیست که پولشو
 هدر بده!

نگاهی به پاتر که به گوشه ی دیوار غرق توی دود سیگارش تکیه داده بود،
 انداخت بعد به ایزیدور و کایلا که سمت دیگه ی من نشسته بود نگاه کرد؛
 همونطور که از صندلیش بلند میشد، گفت: احتمالا فقط وقتمو هدر دادم.
 شروع کردم: خانم کلارک، شما متاهل نیستین...

چشمکی به کایلا زدم، خدای من این خیلی ساده بود اما برگشتن به انجام
 کاری که از هرچیزی بیشتر ازش لذت می بردم احساس خیلی خوبی داشت.
 ادامه دادم: با این وجود، با کسی که حداقل دو روزه که اصلاح نکرده قرار
 داری. معلم مدرسه هستی. تو شهر وود هیلی بزرگ شدی اما چند سال



پیش از اینجا رفتی و دیگه هم بهش سر نزدی. تو شهری زندگی میکنی که فاصله ی زیادی با اینجا داره. سفر امروز به حدی طولانی بوده که مجبور شدی توقف کنی و دوباره بنزین بزنی. بخاطر ی موضوع خانوادگی اومدی، نه ی دوست، عضوی از اعضای خانواده...
 الیزابت حرفمو قطع کرد و گفت: خیلی خب، نظرمو جلب کردی.
 روی صندلیش برگشت، پرسید: و چطور همه ی این چیزا درمورمو میدونی؟ تحقیق کردی؟
 بهش اطمینان دادم: همه ی چیزی که میدونم اینه که توی ایمیلت گفتی زندگی تغییر کرده و اسمت الیزابته.
 پرسید: پس اینارو از کجا میدونی؟ ذهنمو میخونی؟
 با لبخند سرمو تکون دادم و گفتم: نه.
 ایزیدور اضافه کرد: اون فقط اتفاقاتو میبینه.
 الیزابت گفت: پس تو ذهن میخونی، به چنین کسی نیاز ندارم.
 لبخندی زدم و گفتم: متاهل نیستی چون حلقه ی ازدواجی دستت نیست، قسمت آسونش بود. درش نیاوردی یا حتی فراموششم نکردی چون در غیر این صورت رد قرمزی روی انگشتت به جا میموند. به هرحال تو رابطه با مردی هستی که تو چند روز اخیر اصلاح نکرده یا دست کم ریش کوتاهی داره. همراهت به سفر اومده و احتمالا منتظر برگشتت به مُتِل (مسافرخونه) هستش.
 الیزابت پرسید: چطور میتونی اینقدر در موردش مطمئن باشی؟
 به نظر مبهوت میومد. با نوک انگشت به سرم زدم و گفتم: خانم کلارک، گونه های سالم درخشانی داری، درست شبیه چونت. احتمالا بخاطر سلامتی فوق العاده ایه که داری اما قرمزی چونت- چیزی نیست که شبیه جوش یا چین چیزی باشه- انگار ی مردی که اخیرا اصلاح نکرده رو بوسیدی؛ امروز همراهت اومده، مسیر طولانی بوده و امروز قرمزی چونت یکم کشیده شده. غبار گچی که روی آستین دست راستت خوابیده نشون



میده که اخیرا روی تخته ی گچی نوشتی که پس مشخص میشه تو معلم یا چنین چیزی هستی.

تاوولی که انگشت میانی دست راستت زده بهم میگه علاقه ی زیادی به نوشتن داری- چیزی بیشتر شبیه این که مربوط به موقعیت یا شغلته، پس حدس میزنم تکالیفخونه ی (مشق های) زیادی رو علامت زده باشی- حرفمو قطع کرد: و از کجا فهمیدی که مسیر زیادی رو طی... قبل از اینکه فرصت کامل کردن حرفشو داشته باشه، گفتم: حقیقت اینه که نیاز مجددی به بنزین زدن داشتی- ی کمیش رو روی دامن پاشیدی- این مسافت طولانی رو فقط بخاطر ی موضوع اورژانسی طی کردی، مسئله ای راجب عضوی از خانوادت. حدس میزنم تو ی مُتل اقامت داری و خواهر یا برادرت تو این منطقه کار میکنه. اگه پدر یا مادرت بود، میتونستی کنارش بمونی...

الیزابت پرسید: چطور میتونی از اقامتم توی مُتل (متل ی جور مسافرخونه ی کوچیکه و با هتل فرق داره) اینقدر مطمئن باشی؟ با لبخند ملیحی جواب دادم: از اونجا که هیچکسی خونه ی خودشو تو این شب بارونی اونم با این لباس ترک نمیکنه.

ادامه دادم: موقع حرکت به اینجا هیچ ایده ای نداشتی که هوا میتونه اینقدر بد باشه و لباس مناسبی هم همراهت نیاوردی.

الیزابت بهم خیره شد و گفت: خوب بود.

کایلا نفسی کشید و گفت: خوب بود؟ عالی بود.

نمیخواستم دیگه بیشتر از این وقتمو هدر بدم، به الیزابت نگاه کردم و پرسیدم: توی ایمیل گفته بودی که تغییر کردی، میشه منظورت رو توضیح بدی؟

با پشت دستش رشته ی آویزون شده از موهایش رو کنار زد و گفت: دیدن آگهیت روی شیشه ی مغازه باعث یادآوری چیزی که خواهرم بهم میگفت شد.



ازش پرسیدم: خواهرت؟ الان کجاست؟
 الیزابت تقریباً داد زد و گفت: چی باعث میشه فکر کنی که به جایی رفته؟
 لبخندی زدم و تو جواب گفتم: به زمان گذشته ازش حرف زدی، اسمش چی بود؟

الیزابت عکسی از جیبش درآورد و روبروم روی میز گذاشت، گفت: امیلی.
 برش داشتم، نگاهی بهش انداختم و گفتم: دوقلوهای همسان.
 سرش رو به نشونه ی توافق تکون داد و گفت: آره
 ادامه داد: جدای ظاهرمون، تو خیلی موارد دیگه هم همسان بودیم. امیلی
 هم مثل من معلم بود. دو سال اخیر رو تو مدرسه ی لیندن تدریس کردم.
 ایزیدور شروع کرد: منظورت لند...
 حرفشو با لگدی که زیر میز بهش زدم، قطع کردم.
 بهش لبخندی زدم و گفتم: خانم کلارک، لطفا ادامه بده.
 الیزابت ادامه داد: امیلی با تدریس توی لیندن مخالف بود. تصمیم گرفت
 جایی نزدیک محلی که توش بزرگ شدیم- یعنی وود هیلی- کار کنه. وقتی
 ی شغل توی مدرسه ی نزدیک و خصوصی رین وود گرفت خیلی خوشحال
 بود. دستمزدشم خیلی خوب بود، برای مدتی به نظر خیلی خوشحال
 می‌رسید.

ازش پرسیدم: چی باعث تغییر همه ی اینا شد؟
 علاقم به این موضوع که خواهر الیزابت تو مدرسه ی رین وود کار کرده بود،
 زیاد شد.

الیزابت گفت: گرگ‌ها اومدن. همونطور که خودت بهتر میدونی، ما بیشتر
 سال‌های نوجوونیمون رو تو ترس این که گرگ‌ها برای تطبیق به شهرمون
 بیان می‌گذرونیم؛ اما همینطور که مشخصه درست مثل خودتون،
 خوش‌شانس بودیم و گرگ‌ها شهر اصلی ای که ما توش بزرگ شدیم رو
 انتخاب نکردن. پس از تطبیق فرار کردیم. درست مثل خیلای دیگه،
 داستان‌ها و شایعاتی درباره ی مدرسه و بچه‌هایی که گرگ‌ها انتخاب



میکنن شنیده بودیم. این یکی از همون دلایلی بود که ما دو تا یعنی من و امیلی تصمیم به معلم شدن گرفتیم، میخواستیم در صورت ورود گرگ‌ها به مدارس که توش تدریس می‌کردیم به بچه‌های انتخاب شده کمک کنیم. فکر میکنم ی جای عمیق تو وجودمون، دوتامونم دعا میکردیم که هیچوقت این اتفاق نیوفته. همونطور که خودت میدونی، بیشتر از پنج سال از زمان رسیدن گرگ‌ها برای تطبیق گذشته و اونا مدرسه ای که امیلی توش درس می‌داد رو انتخاب کردن. با وجود این که تو طول چند سال گذشته جدا از هم زندگی می‌کردیم، همیشه نزدیک بودیم. میتونستم قطره‌های اشکی که موقع به یاد آوردن خواهرش توی چشمش جمع میشد رو ببینم.

ادامه داد: طی چند روز بعد از ورود گرگ‌ها به مدرسه ی رین وود، معلم‌های اونجا شروع به ترک مدرسه کردن. کنجکاو در مورد دونستن اتفاقاتی که اونجا افتاده، پرسیدم: چرا؟ توضیح داد: گرگ‌ها اومدن، باید بدونی که اونا اصلا شبیه گرگ نبودن، شبیه انسان بودن؛ بدن (پوست) بچه‌هایی که سال‌های قبل خودشون رو باهاشون تطابق داده بودن رو مثل ی لباس پوشیده بودن. چراغ‌ها و برج‌هایی رو برپا و نصب کردن و قسمت بالای دیوارها رو با سیم تیغ پوشوندن. امیلی ی شب بهم زنگ زد و گفت که رین وود الان بیشتر شبیه ی زندانه تا مدرسه. بهم گفت بعضی از والدین برای نجات و آزاد کردن بچه‌هاشون سعی کردن به زور وارد مدرسه بشن. میخواستن زیر پیمانی که صدها سال پیش باهاش توافق شده بود بزنن. پاتر پرسید: چه اتفاقی برای اون والدین افتاد؟ و از گوشه ی اتاق قدم برداشت.

الیزابت جواب داد: امیلی نگفت. یادمه شبی که گله ای از گرگ‌های نوجوون برای تطابق اومده بودن خیلی ناراحت بود و گریه می‌کرد. امیلی با همه ی دانش‌آموزهاش صمیمی بود اما ی زوج مورد علاقه هم داشت. و هر دوی



این‌ها برای تطابق انتخاب شده بودن، گفت که اونا عوض شدن- دیگه اونا بچه‌هایی نبودن که بهشون زمانی درس می‌داده. طی چند روز همشون رفتن و امیلی دیگه اونا رو ندید، نه اونا و نه والدینشون...

کایلا پرسید: اونا چجوری تغییر کرده بودن؟

الیزالت جواب داد: امیلی چیزی نگفت اما میدونم از چیزایی که توی ریون وود اتفاق افتاده بود ترسیده بود. همون موقع ها بود که بهم زنگ زد و گفت که از دیدن ی سری خواب که شبیه واقعیتن به ستوه اومده و داره آزار میبینه. توی اونا خواب ها اونا ی دنیای متفاوت رو دیده بود. اول فکر میکردم که امیلی فقط آرزو میکرده که همه چیز متفاوت می‌بود اما بعد از اونا متقاعد شده بود که این دنیایی که میشناسیم ی جورایی تغییر کرده، این همونجوریه که اونا توصیفش کرده. خانوم هادسون دقیقا همونجوری که شما توی آگهی تعریف تعریف کرده بودین. امیلی کم کم باور کرد که دنیا از دور خارج شده بوده (تغییر کرده و این دنیا اونا دنیا نیستش) اونا بهم گفت جهان ی روزی متفاوت تر بوده. جایی که هیچ گرگی یا اسکین واکری وجود نداشته. اونا ی دنیایی رو توصیف می‌کرد که خیلی شبیه این دنیایی که ما می‌شناسیم نیست اما اونا دنیایی بود که توش بچه ها تطبیق داده نمیشن.

اینارو میگفت و یادآوری خواهرش باعث قطره‌های اشکی میشد که از گوشه ی چشمش پایین می افتاد و روی گونه اش سر می‌خورد. با امید به اینکه بفهمم چه چیزهای دیگه ای میدونه ازش پرسیدم: الان امیلی کجاست؟

الیزابت همونطور که سعی میکرد جلوی سیل اشک‌هایی که میخواستن روی صورتش جاری بشن رو بگیره، گفت: ناپدید شده.

ایزیدور همونطور که بهش دستمال کاغذی می‌داد باملایمت ازش پرسید: چطوری ناپدید شده؟



الیزابت درحالی که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد گفت: ممنون، باور دارم که به قتل رسیده.

پاتر وسط حرفش پرید و گفت: چی باعث شده همچین فکری کنی؟ الیزابت توضیح داد: امیلی بهم گفت که مدیر مدرسه اونجارو ترک کرده یا ناپدید شده و ی گِرد به اسم مک کین که مرد خشنی هست جای اون رو گرفته که و اون جای معلم‌ها رو با افرادی که روپوش و ردا پوشیده بودن عوض کرده. گفت همیشه صورت اونارو دید. اگه معلم‌های جدید واقعا چیزی بودن که اون حدس می‌زد پس بچه‌ها مورد ظلم قرار می‌گرفتن. امیلی می‌گفت گاهی اوقات این ظلم اونا بیشتر ی چیزی نزدیک به بی‌رحمی بود. امیلی پیش مک کین میره و این موضوع رو با اون درمیون میذاره، چیزایی که شاهدشون بوده رو میگه؛ و اونم بهش میگه که اگه این رویه مدرسه رو دوست نداره، آزاده که بره. اما امیلی نمی‌تونست، اون می‌خواست اونجا بمونه و از بچه‌ها مراقبت کنه، به علاوه مثل بیشتر معلما اونم اونجا زندگی کرده بود. اونجا خونه اون بود. بعد ی شب بهم زنگ زد و گفت از خواب بیدار شده و دیده که مک کین تو اتاقشه، بالای سرش ایستاده و بهش زل زده، امیلی ازش پرسیده از من چی می‌خوای و نصفه شبی تو اتاق من چیکار می‌کنی؛ ولی اون بدون هیچ توضیحی اونجارو ترک میکنه. امیلی میگفت که الان ترس امنیتش رو داره و منم بهش التماس کردم که اونجا رو ترک کنه اما امیلی بهم گفت ی دوربین فوق‌العاده کوچولو خریده و تلاش می‌کرده از ظلمایی که بچه‌های ریون وود تحمل میکردن رو ضبط کنه و به مطبوعات بفرسته. اون حتی می‌خواست که اون دوربین رو توی اتاقش قایم کنه تا ببینه وقتی خوابه مک کین تو اتاقش چیکار میکنه. اون می‌ترسید که شاید مک کین از خیلی وقت پیش تو اتاقش بوده باشه و اونم بیدار نشده باشه.

همونجور که تو عمق داستان بودم ازش پرسیدم: و چیزی هم ضبط کرده؟



دونه‌های قرمز گونه‌های الیزابت حالا دیگه رفته بودن، گفت: نمیدونم، موقع آخرین تماسش باهام چیزی در این باره ازش نشنیدم. چندبار سعی کردم باهاش تماس بگیرم، براش ایمیل فرستادم ولی دیگه با خواهرم صحبتی نداشتم؛ چند بارم سعی کردم با مک کین ارتباط برقرار کنم اما از اینکه جواب تماسم رو بده دوری کرد و الان ادامه زندگی تا زمانی که بفهمم چه بلایی سر خواهرم اومده برای سخت شده. من و دوست پسرم هری راه طولانی ای رو به وود هیل رانندگی کردیم تا مدرسه ریون وود رو ببینم اما حتی نتونستیم که از در اصلی رد شیم چون درها رو قل و زنجیر کرده بودن. امیلی اغراق نمی‌کرد که می‌گفت ریون وود به یه چیزی مثل زندان تبدیل شده.

الیزابت ادامه داد: بالاخره مک کین سمت در اومد و گفت از اونجا دور بشیم وِ اِلا به پلیسا زنگ میزنه اما میتونستم تو چشمات ببینم که اون امیلی رو به قتل رسونده.

ازش پرسیدم: چطور انقدر مطمئنی؟

گفت: به خاطر اینکه وقتی سمت در اومد و منو دید که اونجا ایستاده بودم، چهره اش جوری شد که انگار روح دیده. اون نمیدونست که امیلی ی دوقلوی همسان داره و برای ی لحظه فکر کرد که من امیلی ام. ازش پرسیدم: اون چی گفت؟

الیزابت جواب داد: بعد از اینکه متوجه اشتباهش شد به ما گفت که امیلی چند هفته پیش مدرسه رو ترک کرده اما میدونستم که دروغ می‌گه چون من چند روز پیش باهاش حرف زده بودم. با دونستن این که مک کین هیچوقت حقیقت رو بهمون نمی‌گه، من و هری به سمت شهر پیش پلیس محلی رفتیم. اونجا با یکی از افسرها به اسم بنر صحبت کردم اما به نظر میومد که چندان مشتاق نیست.

نیم ساعت طول کشید تا بتونم کاری کنم پرونده ی گزارش فرد گمشده ای رو درست کنه، با این حال احساس می‌کردم که وقتمو هدر دادم و حتی



نزدیک حقیقت هم نیستم؛ تصمیم گرفتم توی شهر بمونیم و خیلی زود فهمیدیم که پلیسای جورایی واقعا عجیب.

کایلا اضافه کرد: میدونم منظورت چیه، ایزیدور و من قبلا اونجا بودیم.

الیزابت گفت: ما تصمیم گرفتیم بیرون از حومه ی شهر توی متل بمونیم.

ادامه داد: و وقتی که تو راه شهر بودیم روی شیشه ی پنجره فروشگاه آگهی تورو دیدم و کلمه تغییر باعث شد که یاد امیلی که اونم همینو بهم گفته بود بیوفتم. فکر میکنی بتونی کمک کنی؟

نمیخواستم این که چقدر درمورد تغییرات دنیا اطلاع دارم رو بروز بزنم. به میز جلوی الیزابت نگاه کردم و گفتم: فک کنم کار درست اینه که ی راست برگردی به لن... لیندن. شما نمیتونین اینجا کمکی کنین. توی این مورد درمورد مک کین اشتباه کردی، بهتر بود که توی خونه میموندی، جایی که خواهرت میدونه تو رو میتونه اونجا پیدا کنه. منم چند تا سوال از پلیس محلی و مدرسه میپرسم و لطفا... میتونی اسم کامل خواهرت، تاریخ تولد، اطلاعات بانکی، شماره تلفن و شماره پلاک ماشینش رو بدی؟

الیزابت ازم پرسید: چرا؟

گفتم: ممکنه توی بازرسیم کمک کنه.

الیزابت درحالی که اطلاعاتی که خواسته بودم رو می نوشت گفت: شما فکر میکنین بتونین بفهمین چه چیزی سر خواهرم اومده؟

به نرمی گفتم: جواب این سوال رو نمیدونم اما تضمین میکنم که تمام تلاشم رو میکنم تا حقیقت رو برای تو آشکار کنم؛ اما تو این مورد این که بهت امید واهی بدم خیلی اشتباهه چون خواهرت تو دردسر یا خطر.

الیزابت گفت: امید چیزی نیستش که دنبالشم، من دنبال حقیقتم.

سعی کردم بهش اطمینان بدم، گفتم: پس همین امشب به لیندن برگرد، به محض اینکه خبری پیدا کنم باهات تماس میگیرم.

الیزابت از جاش بلند شد و به سمت در رفت. ایزیدور دنبالش رفت تا در صورت نیاز راهنماییش کنه



اما روبروی در سرجاش وایساد و چرخید تا بهم نگاه کنه.
 الیزابت پرسید: تغییر؟ تو که میدونی خواهرم از چی حرف می‌زد مگه نه
 خانم کیرا هادسون؟
 مستقیم بهش نگاه کردم و با لبخند نصفه نیمه ای که روی لبم بود گفتم:
 این کاریه که ما انجام میدیم، ما جاهایی رو تغییر میدیم که بقیه نمیتونن،
 خانم کلارک. خدانگهدار. کی‌را

به محض اینکه الیزابت اتاق رو ترک کرد، کایلا گفت: من انجامش میدم.
 ازش پرسیدم: چیو؟
 جواب داد: میرم به مدرسه ی رین وود.
 مستقیم توی چشمام نگاه کرد و ادامه داد: این چیزیه که تو هم میخوای،
 مگه نه؟
 در حالی که بلند می‌شدم و اتاقو ترک می‌کردم گفتم: به هیچ عنوان.
 دنبال از راهرو عبور کرد و گفت: پس چجور دیگه ای میشه بفهمیم اونجا
 چه اتفاقی افتاده؟
 وقتی به سالن بزرگ رسیدم، ایزیدور داشت درو پشت سر بازدید کنندمون
 می‌بست. همونطور که به سمت آشپزخونه میرفتم بهش گفتم: ی چیزی به
 خواهرت بگو.
 ایزیدور غر غر کنان گفت: چرا، چیکار کرده؟ و صداش کمرنگ شد.
 پاتر همونطور که دنبال میومد، سریع گفت: فکر میکنه یکی از فرشته های
 چارلیه.
 کایلا در حالی که وارد آشپزخونه میشد، فریاد زد: به عنوان یکی از اونا به
 خودم نگاه نمی‌کنم.
 رک بهش گفتم: تو این کارو نمیکنی.
 پرسید: چرا نه؟
 میتونستم بشنوم که از هجوم ناامیدی زیر پوستش یکم لرزید.



ایزیدور پرسید: این چارلی دیگه کیه؟

و وارد آشپزخونه شد.

پاتر به سمتش برگشت و گفت: اولش فکر می‌کردم تمام این چیزای
احمقانه فقط ی بازیه ولی الان در تعجبم که تو حتی ی ذره هم معقول
هستی؟

ایزیدور شروع کرد: همه ی چیزی که پرسیدم این بود که...

پاتر حرفشو قطع کرد و با غرولند گفت: به هرحال.

روی میز گوشه ی آشپزخونه نشست، سیگار دیگه ای روشن کرد و ادامه
داد: نمیخوام بشنومش.

برای ایزیدور توضیح دادم: خواهرت فکر میکنه رفتن مخفیانش به مدرسه
رین وود ایده ی خوبیه.

براش احساس تاسف می‌کردم؛ کنار در آشپزخونه ایستاد، ریش بزیشو

خاروند و شمرده شمرده گفت: این... مثل... ی ایده ی... واقعا بد...

میمونه... کایلا.

کایلا سرش داد زد: چرا؟

تقریبا به نظر میومد که ایزیدور پشتشو خالی می‌کرد (طرفشو نمی‌گرفت)

کایلا ادامه داد: من دیگه بچه نیستم و امیدوارم تو هم دست از این تَلَقّی
برداری.

با سعی به اینکه بهش اطمینان بدم گفتم: هیچکس به تو به عنوان ی بچه
نگاه نمیکنه. فقط اینکه...

با خنده ی تمسخر آمیزانه ای حرفمو قطع کرد و گفت: خیلی خطرناکه. بعد

همه ی چیزایی که با هم گذروندیم، همه چیزایی که دیدم و انجام دادم

شما هنوزم به من اعتماد ندارین...

پاتر وسط حرفش پرید: منطقی باش، این هیچ ربطی به اعتماد نداره.

کایلا تو جوابش گفت: و کی از تو پرسید پاتر؟ تو واقعا هیچ اهمیتی به من

نمیدی. ازت خواستم یکم پول بهم قرض بدی تا برای خودم آی پد بخرم اما



تو بهم گفתי خفه شو و انگشت، بهم نشون دادی، پس وانمود کردن به این که بهم اهمیت میدی رو تمومش کن.

پاتر داد زد: چه ربطی داره؟

و دود سیگارشو از سوراخ‌های بینیش بیرون فرستاد، ادامه داد: وظیفه ی من نیست که همه ی وسایل لازم رو برات فراهم کنم، من که پدرت نیستم.

کایلا بهش غرید: پس تلاش نکن که مثل اون رفتار کنی.

ادامه داد: وقتی پدرم مرد تو فقط بهم گفתי که قوی باشم، یادته؟ گفתי جایی برای داد و فریاد نیست و تنها راه شکست دشمن قوی بودن و تلافی کردنه.

پاتر ازم پرسید: واقعا اینو گفتم؟

با تکیه دادن سرم به نشونه ی تایید گفتم: آره.

یادم میومد چطور با شنیدن خبر فوتش پاتر بهم ریخت و شکست.

با چهره ی جدی ای گفت: نگاه کن بچه، بر خلاف بقیه که اینو باور دارن من آدم احمقی نیستم... چیزی هم که اونجا بهت گفتم نصیحت خوبی بود.

ایزیدور با ناباوری گفت: نصیحت خوبی نبود، ظالمانه بود. تازه تو بهم گفתי که شبیه شگی دوو به نظر میرسم؛ تو اینترنت و جاهای دیگه دنبالش گشتم، من هیچ شباهتی به گریت دَن ندارم.

پاتر غر غر کنان گفت: من در مورد اون سگ کوفتی حرف نمی‌زدم. ایزیدور، بهم اینو بگو. تو اصلا تلویزیون نگاه میکنی؟

ایزیدور با غرور خاصی گفت: من کتاب میخونم، تلویزیون نگاه نمی‌کنم.

دوست دارن از تصوراتم استفاده کنم.

پاتر با ناله و ادا گفت: ما اینو نمیدونستیم.

با ناباوری گفتم: نگاه کنین، فقط میشه بحث در مورد اسکوبی دوو و چیزای دیگه ای که خدا میدونه رو تمومش کنیم؟ انگار دارم با ی مشت بچه زندگی میکنم.



پاتر ایزیدور رو نشون داد و گفت: اون شروعش کرد.

ایزیدور با صدای بلندی توی جوابش گفت: نه من نکردم، این تو بودی که گفتی من شبیه ی سگ کارتونیم.

پاتر همونطور که از روی میز بلند میشد گفت: آره در عوضش تو هم به من میگفتی گابریلا.

ایزیدور درحالی که بهش نزدیک تر میشد گفت: گابریل؛ تازشم این من نبودم که روی تو چنین اسمی گذاشتم، در واقع بزرگان...

مشتمو با شدت روی میز کوبوندم و داد زدم: لطفا! کافیه! نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم.

اتاق جوری غرق سکوت شد که اگه هنوزم قلب داشتیم، میتونستیم صدای ضربانشو بشنویم. نفس عمیقی کشیدم، به سمت کایلا برگشتم و گفتم:

اگه واقعا میخوای این کارو کنی، جلوتو نمیگیرم.

کایلا با چشمایی که از تعجب گرد شده بودن پرسید: اینو واقعا میگی؟ چی نظرتو عوض کرد؟

بهش گفتم: حق با توه.

بعد درحالی که به پاتر نگاه میکردم، اضافه کردم: با این که گفتنش خیلی دردناکه اما حق با پاتر هم بوده. گاهی وقتا ترحم بیجا نسبت به خودمون هیچ کمکی نمیکنه. گاهی وقتا خودت باید به جنگ دشمن بری.

ایزیدور گفت: اما این شبیه خودکشی میمونه.

پاتر زیر لب گفت: شاید پس تو باید بری.

و منم نگاه خشنی تحویلش دادم.

پاتر در حالی که به سمت کایلا برمیگشت گفت: در موردش مطمئنی؟ لازم نیست چیزی رو به هیچ کدوم از ما ثابت کنی. میدونم چقدر میتونی سر سخت باشی و از جنگیدن شونه به شونه کنارت تو هر جنگی خوشحال میشم.



کایلا لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت: ممنون. میدونم اجباری به رفتنم نیست اما خب از چه راه دیگه ای میتونیم بفهمیم چه بلایی سر امیلی کلارک اومده؟ منظورم اینه مگه چه اتفاق بدتری میتونه بیوفته؟ من همین الانشم مردم.

ایزیدور در حالی که به سمت خواهرش قدم برمی داشت و اونو تو آغوشش می گرفت، گفت: هنوزم میتونی نابود شی، اگه یکی از اون گرگ ها سرتو از تنت جدا کنه یا... اگه یکی از اون گرگ ها بخواد خودشو با تو تطبیق بده چی؟

پاتر گفت: آره، مرسی از این که وارد بحث شدی شکسپیر. چرا نمیری سرتو تو ی کتاب کنی؟

گفتم: نه ایزیدور درست میگه، اگه یکی از اون گرگ ها تلاش کنه خودشو با تو تطبیق بده- اونوقت چه اتفاقی میوفته؟

کایلا به حالت نیمه شوخی ای گفت: فقط بیاین امیدوارم باشیم که از ظاهر من خوششون نیاد.

نمی خواستم بذارم کایلا خودشو تو اون موقعیت خطرناک قرار بده- موقعیت خطرناکی که ما داشتیم توش قرارش می دادیم، پس گفتم: حداکثر ی هفته میتونی اونجا بمونی، نه بیشتر و با کوچیک ترین نشونه ی خطر مستقیما به اینجا پرواز میکنی.

کایلا گفت: قول میدم.

میتونستم هیجانی رو که از بابت ماجراجویی و رمز و رازی که پیش رو داشت تو چشمش ببینم.

پاتر بهش گفت: و اگه فقط برای لحظه ای احساس کنیم که توی دردسر گیر افتادی، دنبالت میایم.

ایزیدور پرسید: اگه توی خطر باشه چجوری میخوایم بفهمیم؟ ما باهاش تو تماس نیستیم که بگیم عصری رسیدی زنگ بزن.



کایلا پرسید: خب... نقشه چیه؟ چجوری قراره برم داخل مدرسه؟ باید از بالای دیوارها پرواز کنم؟

پاتر سرشو تکون داد و گفت: نه، اینجوری ممکنه شک و تعجب کنن تو یهویی از کجا پیدات شده؟! باید حتما ثبت نام یا چنین چیزی داشته باشن... ی داستان ردگم کننده میخوایم.

کایلا سریع گفت: والدینم مردن دیگه، درسته؟ خب این چطوره؟ منو فرستادن اینجا تا با عموم پاترم زندگی کنم اما اون نمیتونه آزار و اذیتای ی بچه لوس رو تحمل کنه و مدام باهاش اینور و اونورو بگرده؛ پس منو میذاره تو ی مدرسه شبانه روزی محلی...

همونطور که فکر می کردم گفتم: به نظر خوب میاد، فکر می کنم راجبش. حالا این مک کین باورش میشه؟

پاتر گفت: چرا که نه؟ اون یارو از اینا نیست که بچه ها رو پس بزنن، باید تا جایی که میتونه بچه ها رو دور خودش جمع کنه، یادته که؟! کایلا بدون کنار گذاشتن آبیپدی که پاتر براش گرفته بود پرسید: کی باید برم؟

پاتر با لحن جدی ای گفت: فردا به مک کین زنگ می زنم. بعد همونطور که به کایلا نگاه می کرد، اضافه کرد: همونجوری اونجا وایسا، برو ساکتو جمع کن.

کایلا آشپزخونه رو بدون گفتن کلمه ای ترک کرد. ایزیدور هم دنبالش رفت اما قبل از این که به در برسه برگشت، نگاهی به ما دو تا انداخت و گفت: بهتره تو این مورد حق با شما دوتا باشه.

قبل از این که حتی فرصت گفتن کلمه داشته باشم، رفت. به سمت پاتر برگشتم، داشت سیگار دیگه ای روشن می کرد. گفتم: کار خیلی خوبی کردی!

پاتر گفت: اوه، واقعا؟ حالا چیکار کردم؟



توی آشپزخونه به سمتش رفتم، به آغوشش نیاز داشتم؛ گفتم: خریدن آيپد برای کايلا.

شونه بالا انداخت و گفت: کاری نکردم که!

بغلم گرفت، بهش گفتم: اما برای اون خیلی ارزش داشت، میتونستم شادی و رضایت رو توی صورتش ببینم؛ واقعا خوشحالش کردی.

بهم لبخند زد و پرسید: تصور میکنی چی منو خوشحال کنه؟

تو جوابش لبخندی زدم و گفتم: چیکار کنم خوشحالت کنه؟

پاتر گفت: اجازه دادن این که امشب تخت رو بامن شریک بشی، تپلی! تو اتاق نگهبانی احساس تنهایی می‌کنم.

همونجوری که به اتاقم راهنمایی می‌کردم، بهش نگاه کردم و پرسیدم: از کجا پول نقد برای خریدن آيپد گیر آوردی؟

جواب داد: اون پول کمی که تو تاقچه ی پشت آشپزخونه ی آپارتمانت قایم کرده بودی رو یادته؟

گفتم: آره اون پول کمی که جمعش کرده بودم که تو... و فهمیدم که پول رو از کجا آورده. از سینه محکم هولش دادم و گفتم: تو خیلی بد جنسی.

اما قبل از این که حرفمو تموم کنم، پاتر به سمتم خم شد و دم گوشم زمزمه کرد: و تو هم عاشق همین بدجنسیامی.

بعد درِ اتاقم رو هل داد، بازش کرد و منو به سمت تخت برد.

روز بعد طبق نقشه، پاتر شماره مدرسه ی رین وود رو از وب پیدا کرد و به مک کین زنگ زد؛ توضیح داد والدین کايلا اخيرا تو ی تصادف قایقرانی کشته شدن و سرپرستیش رو به اون دادن. گفت که برادرزاده اش کمی سرکشه و سرش شلوغ تر از این حرفاست که بتونه با صبوری باهاش کنار بیاد.

همونطور که پاتر شک کرده بود(از قبل حدس می‌زد)، مک کین خیلی مشتاق بود از کايلا مراقبت کنه، جوری که حتی از شهریه ی مدرسه هم



چشم پوشی کرد و چیزی نخواست، به پاتر اطلاع داد تا چند ساعت دیگه ی ماشین برای آوردن کایلا می‌فرسته. کاری نمی‌تونستم بکنم اما وقتی کایلا رو با کیفِ توی دستش بالای پله ها دیدم که داشت به سمت سالن اصلی میومد، حس می‌کردم ی توده بغض توی گلویم گیر کرده.

بغلش کردم و گفتم: مطمئنی؟

گفت: مطمئنم!

گفتم: یادت باشه باهم چه توافقی کردیم! هر شب و هر روز باهامون تماس میگیری. اگه خبری ازت نشد، میایم تا پیدات کنیم.

کایلا با لبخندش بهم اطمینان داد: تماس میگیرم!

گفتم: نزدیکتیم، قاره خونه ی روستاییِ نزدیکی که ایزیدور تو اینترنت پیدا کرده رو برای ی هفته اجاره کنیم، پس تا اونجایی که میتونی از قضیه سر در بیار و سریع باش.

کایلا گفت: میدونم باید چیکار بکنم.

پاتر پرسید: آپد که باهاته؟

کایلا گفت: شک نکن.

گذاشتم کایلا بره؛ ایزیدور کنار در وایساده بود، کنارش رفت و گفت: دلم برات تنگ میشه.

ایزیدور محکم بغلش کرد و گفت: من بیشتر دلم برات تنگ میشه.

کاری نمیتونستم بکنم و غمی که تو صورت ایزیدور دیده می‌شد رو درکش کردم.

کایلا بهش گفت: بهتره که برم.

فهمیدم اگه کایلا الان نمیرفت، دیگه هیچوقت نمیتونست بره.

ایزیدور کایلا رو رها کرد، تا رفتنش زیر بارون همه بهش نگاه کردیم. یقه کتش رو تا گلو بالا کشید، به روبه‌رو نگاه کرد بعد به سمتمون برگشت، نگاه کرد و گفت: میتونم ماشینم که پشت در منتظرم وایساده رو ببینم.



ایزیدور همونطور که مواظب بود از درز در دیده نشه گفت: مطمئنی میخوای بری؟

کایلا برای بار آخر به ایزیدور نگاه کرد و گفت: بعدا میبینمت، تمساح! ایزیدور گفت: تا اون موقع، کروکودیل! و بعد در ورودی رو پشت خواهرش بست. کایلا

سفرم از عمارت هالوود به مدرسه ی رین وود فقط حدود ی ساعت طول کشید. راننده کم حرف بود و از تلاش من برای صحبت کردن فرار می کرد. در واقع بیشتر مشغول جوییدن انتهای سیگاری بود که با دندوناش سفت نگهش داشته بود تا جواب دادن به من.

تا وقتی که به محوطه ی مدرسه برسیم فقط روی صندلی نشستم و به پنجره ی بارون زده نگاه کردم. اولین چیزی که توجهمو جلب کرد، برج های مراقبتی بود که الیزابت ازشون صحبت کرده بود، همینطور سیم های خارداری که بالای دیوارهارو پوشونده بودن. با عبور راننده از دروازه میتونستم آدم های روپوش داری زیادی رو ببینم که از برج های مراقبت ما رو نگاه میکردن.

با کف دستم بخار قسمتی از شیشه رو پاک کردم، با وجود این که میتونستم روپوش های خاکستریشون رو ببینم اما نمیتونستم چهره شونو ببینم. این موضوع باعث ترسم شد، مظطرب بودم اما دیگه برای برگشتن خیلی دیر بود.

برای تظاهر به این که چیزی از ساختمون رو به روم نمیدونم، با اشتیاق از راننده پرسیدم: اینجا کجاست؟ همونطور که خاکستر نوک سیگارش روشن و خاموش میشد، جواب داد: ی مدرسه.

و دود آبی-خاکستری ای رو از سوراخ های بینش بیرون فرستاد، گفتم: میشه خاموشش کنی؟ بوش حالمو بهم میزنه.



راننده گفت: گله کردنو تمومش کن.
و برای نشون دادن اعتراضش، کام محکم‌تری از سیگارش گرفت.
بهش گفتم: برای سلامتیم خوب نیست.
تو جواب گفت: دقیقا؛ لب توانایی بسته شدن داره، پس فقط ببندش.
الیزابت وقتی داشت وقایع مدرسه رو برامون تعریف می‌کرد، شوخی
نمی‌کرد. نادیده گرفتمش (راننده رو) و برگشتم تا از پنجره ی ماشین
مدرسه رو ببینم. توصیفاتش واقعیت داشت، بیشتر شبیه زندان بود تا
مدرسه.

از راننده پرسیدم: مطمئنی اینجا مدرسه‌ست؟
با سرفه گفت: آره.

گفتم: شبیه ی مدرسه نیست- بیشتر شبیه ی جور موسسه ی روانیه.
ته سیگارش رو توی زیر سیگاری خاموش کرد و گفت: خونه ی خودت
احساسش میکنی، دخترک جوون.
و دندون‌های زرد روشنش برق میزدن.
گفتم: فکر میکردم عموم منو به ی جور موسسه ی آموزشی فرستاده باشه.
نفسشو با صدا بیرون فرستاد و گفت: Jee-sus. تا حالا شده دست از زاری
کردن بکشی؟ جای تعجب نیست که والدینت...
میدونستم پاتر به مک کین گفته پدر و مادر ظاهریم تو ی تصادف قایق‌رانی
فوت کردن اما نه این که خودشونو کشته باشن. این احمق فقط داشت
سعی می‌کرد بی‌رحم باشه. به راننده نگاه کردم و گفتم: والدینم خودکشی
نکردن، اونا تو ی تصادف قایق‌رانی مردن. غرق شدن.
با حالتی شبیه دست انداخت من گفت: آره! آره! آره! تو اینو باور داری،
هرطور راحتی!

همونطور که می‌خندید، بهم نگاه کرد و گفت: گرفتی؟ هرطور راحتی!
دل‌مخیلی می‌خواست ی مشیت تو صورت این آدم خل و چل بخوابونم اما
کاری نکردم، روی صندلی‌م جابه جا شدم و به مدرسه نگاه کردم. صدای



حرکت لاستیک های ماشین جوری بود که انگار داشت روی فرش از استخون شکسته حرکت میکنه. ماشین برای بار آخر چرخید و راننده جلوی مدرسه خاموشش کرد. اصلا دلم نمیخواست که حتی لحظه ی دیگه ای رو توی ماشینش تلف کنم پس کیف کوچیکمو برداشتم و به سرعت از ماشین پیاده شدم. یکی از همون آدم های روپوش دار زیر بارون رو به روم ایستاده بود و با دستش اشاره کرد به سمتش برم، با لحن دستور گونه ای گفت: از این طرف، دنبالم بیا.

همچنان که معدم به خودش می پیچید و اعضای داخلی بدنم منقبض میشدن، دنبالش حرکت کردم که ی نفر صدام زد: هی. چرخیدم، دیدم راننده شیشه ی ماشینش رو پایین داده، همونطور که به صندلی جلوی جلوی ماشین تکیه داده بود پوزخندی زد و گفت: موفق باشی دختر کوچولو. لازمت میشه (منظورش آرزوییه که برای کایلا کرده). و بعد شیشه ی ماشینو بالا داد و همچنان که صدای خنده ی نفرت انگیزش کم رنگ تر میشد، شروع به رانندگی کرد. همونطور که قطره های بارون مثل ناخون شکسته روی صورتم کشیده میشد، به حرکت ماشین تا وقتی که از دیدم محو شه نگاه کردم. شخص روپوش دار دستور داد: دنبالم بیا. صداش به نظر عبوس، سختگیر بود، حس میکردم شخص سن و سال داری باشه. دسته ی کیفمو محکم گرفتم، سنگینی کیفمو روی شونم انداختم و دنبالش حرکت کردم.

مدرسه ی قدیم ساختی بود، ساختمونش از صخره و سنگ های سرد خاکستری رنگی ساخته شده بود. راهرویی که پشت شخص روپوش دار طی میکردم، به نظر میرسید تمومی نداره و دیوارهای بالای سرم به بلندی دیوار کلیساهای قدیمی بود. صدای کفشم موقع راه رفتن روی سنگ فرش تو تمام اتاق اِکو میشد و دنباله ی لباس شخص روپوش دار باعث ایجاد نجوایی به دنبالش میشد.



از پنجره‌های غول پیکری که روی دیوارا قرار گرفته بودن، سایه های وهم آور تیره ای تو طول راهرو افتاده بودن.

شخص روپوش دار به سمت در چوبی و کوچیکی راهنماییم کرد، کمش هلش داد تا باز شد و اتاق تیره و تاریکی رو به روم ظاهر شد. روی زمین جعبه ی مقوایی ای قرار داشت که اطرافش با حروف قرمز کلمه ی پورباکس نوشته شده بود.

اون شخص با خشم گفت: برای خودت ی کت مناسب پیداکن بعدم برو کلاست.

با حرکتش سمت راهروی سنگی، ردای خاکستری رنگش روی زمین کشیده میشد.

وقتی که رفت خم شدم و توی جعبه امانات (صندوق خیریه) رو گشتم؛ چیزای دست دومی مثل کراوات، جوراب و روپوش و ی سری کت بودن. لباس‌هاش جوری بوی کپک میدادن که انگاری ولگردی که خودشو تو فاضلاب‌های لندن شسته باشه کنارم وایستاده.

صدایی نزدیک گوشم گفت: اینا خیلی بدن، تو اینجوری فکر نمی‌کنی؟

بالارو نگاه کردم، کنارم ی پسر هم سن و سال خودم وایساده بود. صورت کشیده، موهای سیاه فرفری و چشمای آبی تخس و شیطون.

آه کشیدمو گفتم: همینطوره؟

-دوباره برگشتم تا توی اون جعبه رو بگردم.

پسره گفت: تو تازه واردی، مگه نه؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: آره.

پسره گفت: نگران نباش. ی خورده عادت کردن می‌خواد اما...

همونجور که ی کت پر از گرد و خاک رو از تو جعبه درمیاوردم و جلوم میگرفتمش، گفتم: حالا کی گفته من نگرانم؟

پوزخندی زد و گفت: چهره‌ت جوریه که انگار روح دیدی، به علاوه این که حالت زیاد خوب نیست.



گرد و خاک رو از رو کت پاک کردم و گفتم: من خوبم، اوکی؟ و اگه مشکلی نداری من دارم...

حرفمو قطع کرد، با غر غر جوری که انگار می‌خواد خفم کنه گفت: فقط این آشغالو نگاهش کن، ببین! آخه چجور انتظار دارن کسی اینو بپوشه؟! -همین‌طور که اینارو میگفت ی کت رو از تو جعبه بیرون کشید و پوشید. آستینای کت جوری بلند بودن که از مچ دستاش اون‌ورتر رفتن و دستاشو پوشوندن. دستم رو تو آستین کتی که انتخاب کرده بودم بردم. این یکی آستیناش جوری کوتاه بودن که فقط تا وسط آرنجم رسید. پسر ی نگاه به خودش و ی نگاه به من کرد، گفت: خوده پت و مت شدیم. پیشنهاد دادم: عوضشون کنیم؟

خندید و گفت: شوخی میکنی؟ اگه موفق به اجبارمون بشن و ما این آشغالارو بپوشیم، بعدا باهامون مثل دوتا احمق رفتار میکنن. گفتم: اما خیلیم باهوش به نظر نماییم. همون‌طور که انگشتاش رو از زیر آستین هل میداد بیرون گفت: نکته‌ش همینه!

گفتم: اما...

همون‌جور که دستش رو به سمتم می‌آورد، گفت: من بروک هستم؛ سم بروک.

باهاش دست دادم و تو جواب گفتم: کایلا هانت. سم جعبه رو پرتش کرد اونور و همون‌طور که به سمت راهرو راهی میشد، پرسید: واسه چه سالی درخواست دادی؟ پرسیدم: چی؟

-تو همین حین به لباسای دست دومی که از جعبه مثل دل و روده بیرون ریخته بودن نگاه کردم.

سم از روی شونه‌هاش داد زد: چند سالته؟ (پشتش به کایلا بود و ازش دور شده بودم)



گفتم: شونزده.

اینو که گفتم بهم لبخندی زد، احساس می‌کردم اون دوتا چشمای آبی تیره
ایش از خوشی برق زدن.

گفت: چه خوبه که هم کلاسمی.

با ی لبخند شیطون ادامه داد: زود باش، تو که نمیخوای واسه درس برادر
میکائیل دیر کنی؟!

اینو گفت و شروع به حرکت توی راهرو کرد.

موهای پرپشت حناایم رو صاف کردم و گفتم: راستش رو بخوای یه جورایی
استرس دارم!

سم با لبخند گفت: میدونستم.

پرسیدم: از کجا؟ مشخصه!

بخندید و گفت: چهرت ی جوریه که انگار داری خودتو کثیف میکنی! (میرینی به خودت)

گفتم: مرسی؟

سم دوباره خندید، از پشتم زد و گفت: دارم شوخی میکنم، نگران نباش به
بودن توی رین وود عادت میکنی.

میدونستم که از زمان ورودم به مدرسه چندان نمیگذره ولی میخواستم تا
اونجایی که ممکنه سریع باشم، پس چون نمیخواستم وقتمو هدر بدم

گفتم: معلمای اینجا به نظر غیر عادی میان، ی جورایی عجیب غریبن.

سم تَن صداشو پایین آورد، جوری که ی کوچولو بلندتر از زمزمه بود گفت:
طوسیای رین وود؛ ما اینجور صداشون میکنیم.

یاد اون معلمی که بیرون از مدرسه دیدمش افتادم، ردا، کلاه و روپوش
خاکستری رنگی که پوشیده بود. به نظرم این اسم بهشون میومد.

میخواستم بیشتر دربارشون بدونم، ادامه دادم: داری توی دلمو خالی
میکنی، یعنی اینقدر بدن؟



سم بهم گفت: قبلا معلمای زیادی داشتیم که خیلی خوب بودن اما ی روز صبح وقتی مثل همیشه برای درس رفتیم سر کلاس، اونا همشون رفته بودن؛ ناپدید شده بودن.

درست شبیه کتم کلاس هم بوی کهنگی، کپک، نم و عرق می داد. پر از نوجوانایی بود که تقریبا همسن خودمون بودن، البته بعضیاشونم کوچیک تر. همشون به ترتیب پشت نیمکت های چوبی تک نفره نشسته بودن. دنبال سم وارد کلاس شدم، نیمکت اضافه ای پیدا کردم و کنارش نشستم. از ی سمت کلاس نور دلگیر صبحگاه زمستونی روی نیمکت و تخته سیاه می تابید. با نگاه کردن به بیرون پنجره، میتونستم یکی از برجک هایی رو که دور تا دور مدرسه رو محاصره کرده بود و سر به فلک کشیده بود رو ببینم. بالای اون برج شخصی بود که چهرشو پوشونده بود و به مدرسه و همه ی افرادی که توی اون زندانی شده بودن چشم دوخته بود. همونجور که به امیلی کلارک فکر می کردم، گفتم: منظورت چیه که ناپدید شدن؟

سم شونشو به معنی ندونستن تکنون داد و گفت: نمیدونم، اونا فقط یهویی رفتن و جاشونو با این طوسیا عوض کردن. ازش پرسیدم: اونا کجا رفتن؟ زمزمه کرد: از کجا باید بدونم؟ به در کلاس نزدیک شدیم، هل داد و بازش کرد؛ به دنبالش داخل رفتم. (تمام این صحبتا توی طول راه اتفاق افتاده) کایلا

همونطور که به ساعت نگاه می کردم به سم گفتم: فکر کردم گفتمی نباید برای کلاس برادر میکائیل دیر کنیم. پنج دقیقه تاخیر... سم حرفمو قطع کرد و گفت: هییییش. شاید همینجا باشه. پرسیدم: منظورت چیه؟ و قبل از این که سم فرصت توضیحی داشته باشه، اتفاقی افتاد.



اولش صدای ملایمی شبیه خش خش برگ بود جوری که انگار طوفان برگ‌ها رو با خودش تو طول خیابون می‌کشید. به دنبال این قضیه، صدای ناله ای اومد و چیزی شبیه سایه ی نیم‌رخ ی پرنده ی بزرگ روی تخته سیاه افتاد.

و بعد یکی از همون خاکستری‌ها از میون تاریکی گوشه ی دیوار بیرون اومد و همونطور که به سمت جلوی کلاس حرکت می‌کرد، ردای تنش تاب می‌خورد.

شروع کردم: از کجا اومده؟

سم تکرار کرد: هیش.

با آرنجش به پهلوم زد و گفت: اون برادر میکائیل.

برادر میکائیل جلوی کلاس ایستاد و هیکل غول آسای خاکستری پوشیدش نمایان شد اما این فقط روپوش یا رداش نبود که خاکستری بود، همه چیز راجبش خاکستری بود. کلاهش جوری چهرشو گرفته بود که فقط میتونستم لب‌هاشو ببینم، لب‌های قلوه ای (برآمده)، کشیده و ترک خورده ای داشت.

لب‌های برادر میکائیل باز شد و شروع کرد: بخاطر بچه‌های جدید، تمام قوانین مدرسه رو براتون یادآور می‌شم.

با زبانش لب‌هاشو مرطوب کرد، ادامه داد: هیچ‌وقت از محوطه ی مدرسه بیرون نمیرین. در واقع تا زمانی که اینجا بین هیچ ارتباطی با دنیای بیرون ندارین.

با تعجب از خودم پرسیدم: مدرسه؟ واقعا به این چشم بهش نگاه میکنه؟ همونطور که دوباره زبانشو روی لب‌هاش می‌کشید قطره ی نقره ای رنگ براقی از گوشه ی لبش برق می‌زد. شنیدی میگن جنگ اول به از صلح آخر؟ پس به حالت جنگی اضافه کرد: اگه با فردی جز کارکنان تو محیط مدرسه برخورد کردین، ازتون انتظار میره که بهمون اطلاع بدین.



طنابی که دور کمرش بسته شده بود رو صاف کرد و ادامه داد: منظورم از افراد عجیب- افرادی‌ان که برامون غریبه باشن و پرسید:
 _منظورمو خوب رسوندم دیگه؟
 با خودم می‌گفتم: چی؟ از تو عجیب تر؟ به هیچ عنوان.
 بچه‌ها تو جواب گفتن: بله برادر میکائیل.
 توی سکوت نشسته بودم و برادر میکائیل رو میدیدم که تفی که از چونه‌ش اویزون شده بود رو پاک می‌کرد.
 برادر میکائیل کلاس رو از قوانینی که باید ازشون اطاعت می‌کردیم آگاه می‌کرد و همونطور که مشغول کار خودش بود به طرز دزدکانه ای جوری که متوجه نشه نگاهی به دور و بر انداختم، همچنن به دانش‌آموزا. با کمر راست نشسته بودن، از چهرهای فاقد احساسشون جدیت می‌بارید؛ درست شبیه عروسک‌های بی فکری (ناهشیار) که پشت ویتترین مغازه‌ها بودن. به نظر روح داشتن اما انگار به نحوی هم از دستش داده بودن، انگاری جوری ازش دست کشیده بودن! و همونطور که به سمت برادر میکائیل برمی‌گشتم، متوجه ی کسی شدم که بهم خیره شده بود. ی پسر، حدودای سن خودم.
 یکم قیافه گرفتم، چشمای سبز بادومی و چهره ی گرفته ای داشت؛ نگاهش تیز و برنده بود جوری که انگاری کشتی بزرگ دریا رو بشکافه و هر دو دست مشت شده‌ش روی میز بود.
 با اینکه نوع نگاهش باعث ناراحتیم میشد اما تو جوابش لبخند نصفه نیمه ای زدم و تو جوابم پوزخند زد. بعد با حالت دادن انگشت شست و اشاره‌ش شبیه یه هفت تیر، نشونم گرفت و بهم شلیک کرد. به رو به رو نگاه کردم تا برادر میکائیلی که هنوز داشت لیست تموم نشدنی قوانین مدرسه رو از بر میگفت نگاه کنم.
 داشت میگفت: به جز پرتوافکن‌های تو محوطه همه چراغ‌ها راس ساعت نه شب خاموش میشن و تایم خاموشی مدرسه شروع میشه.



این بار با تکون دادن ترکه، قسمت انتهاییش با جرقه‌ی آبی رنگی روشن شد.



نوکِ ترکه ویژ ویزی کرد، الکتریسیته کوچیکی رو به هوا پرت کرد و چانه ی برادر میکائیل رو که زیر رو پوش بود روشن کرد.

حق با من بود. فرستاده شده بودم تا توی ی زندان زندگی کنم. ترکه ای که برادر میکائیل تکونش میداد ی جور اسلحه ی شوک برقی بود، درست مثل همونایی که افسرای پلیس قبل از تغییر دنیا همراه خودشون داشتن.

دستام رو به زیر میز بردم. با خودم فکر می کردم پلیسا میدونن این جا چه خبره؟ ی دفعه یاد چیزی که با ایزیدور توی وب پیدا کرده بودیم افتادم، یاد تغییراتش و این که دیگه الان پلیس هیچ اهمیتی به اتفاقاتی که این جا توی مدرسه برای من یا بقیه میوفته نمیده.

برادر میکائیل برای بار دوم جرقه ی انتهای ترکه رو روشن کرد و گفت: ما خیلی خوشحال میشیم به بچه های عجیب و غریبی مثل شما کمک کنیم. چون در مواقعی بهش احتیاج پیدا می کنید، باور کنید ی روز بخاطرش ازمون تشکر میکنین.

دور تا دور کلاس راه می رفت و ترکه ی الکتریکی رو تگون می داد. متوجه نبود یکی از انگشتای دستِ راست برادر میکائیل شدم، ی تیکه گوشت برجسته جای انگشت سبابه اش رو گرفته بود اما به جای این که مثل بقیه بدنش طوسی رنگ باشه، بنفش بود؛ درست مثل ی تیکه گوشت که گاز زده باشیش تازه بود. نمیتونستم دست از نگاه کردن بهش بردارم، ماهیچه های حدودِ ستون فقراتم شروع به سوزن سوزن شدن کردن و منقبض شدن.

برادر میکائیل به سمتم اومد و پرسید: میخوای نگاه بهتری بهش بندازی؟ و اون تیکه گوشت رو زیر بینیم گرفت. نگاه بدی به چیزی که رو به روم بود انداختم؛ احساس می کردم روده هام تو چنگِ (مشت) فرد نامرئی ای قرار گرفته، فشاری که روم بود بیشتر شد و این باعث شد معدم از درد به خودش بیچه.



به نظر میومد خیلی درد داشته باشه؛ هنوز میلی متری صورتم قرار داشت. برادر میکائیل با لحنی شبیه به وقتی که آدما موقع بحث دارن گفت: میخوای بهش نگاه بهتری بندازی کایلا هانت؟ خدایا کافیه! بوی انزجار آوری داشت، فکر کنم بالا بیارم. سرمو ازش دور کردم. بوی گوشت فاسد و گندیده باعث حالت تهوع من میشه، زمزمه کردم: نه برادر. برادرمیکائیل از زیر روپوش سرشو تگون داد وگفت: خیلی خوب. از پهلوی به سم نگاهی انداختم، با چشمام ازش پرسیدم: این دیگه چه عجیب الخلقه ایه؟ سم برام چشمک زد و لبخند عصبی و مضطربی تحویل داد. کیرا

به محض رفتن کایلا به مدرسه ی رین وود، پاتر، ایزیدور و خودم هر کدوم چمدونی آماده کردیم و برای رفتن به خونه ی روستایی که تو حومه ی شهر وود هیلی اجاره کرده بودیم حاضر شدیم. پاتر میخواست با ماشین رولزرویس فانتومی که تو گاراژ بزرگ پشت عمارت پیدا کرده بود رانندگی کنه.

گفتم: آره، تازه چرا صورتی هم رنگش نکنیم تا بیشتر خودمونو تو معرض توجه بذاریم؟!

و سوئیچ فورد فوکوس کوچیکی که ایزیدور و کایلا این چند هفته ی اخیر برای رفتن به وود هیلی ازش استفاده میکردن رو برداشتم.

همونطور که سوئیچها رو از دستم می کشید، گفتم: بر خرمگس معرکه لعنت. (حقیقتا که خرمگس معرکه ای هادسون)

و پشت رول فورد نشست.

من روی صندلی کناریش و ایزیدور روی صندلی عقب نشست. هرسه تامون شلوار جین، ژاکت گرم و بوت پوشیده بودیم. همونطور که میخواستیم هیچ کدوممون تو چشم نبودیم.



همونطور که راه دلگیر حومه ی شهر و به سمت وود هیلی رو پشت سر میذاشتیم، پاتر ما رو به سمت ولش موورز می برد. تو طول بیشتر سفر، ایزیدور سرش تو کتاب خودش بود؛ پاتر سیگارشو با سیگار دیگه ای روشن می کرد، خاکسترش رو تکون میداد و دودش رو از پنجره بیرون میفرستاد. با غر غر گفتم: شیشه رو ببند. اینجوری بارون میاد تو. همونطور که سیگارو با دندونش گرفته بود شیشه رو بالا داد. و تو عرض ثانیه ای ماشین از دود آبی-خاکستری رنگی پر شد. پرسید: حالا بهتر شد؟ و در حالی که از جاده های باریک بادی گذر می کرد، بارون بی امونی (بی قراری) شیشه ی جلوی ماشین رو فراگرفت. گفتم: نه چندان. و شیشه ی سمت خودمو پایین دادم تا نفس عمیقی از هوای پاک بکشم. پاتر ی وری نگاهم کرد و گفت: اوه تو داشتی خیس میشدی! همونطور که آی پدمو برمی داشتم و روی جایگاه داشبورد میذاشتمش، گفتم: مهم نیست. پاتر اخمی از گیجی کرد و به راه نگاه کرد. ازش پرسیدم: با یکم موزیک فانتزی چطوری؟ جواب داد: البته، چرا که نه! گفتم: تو چی ایزیدور؟ و روی صندلیم چرخیدم تا نگاهش کنم. بدون این که چشم از کتاب هاروی تروتر و عرش ازدهایی که تو دستش داشت برداره، گفت: ها؟ پرسیدم: چه موزیکای فانتزی ای گوش میدی؟ بدون این که نگاه کنه گفت: اوه هر چی که باشه. و اضافه کرد: نظرت راجب Voulez-vous از ابا چیه؟ پاتر کنارم غر غر کرد: داری باهام شوخی میکنی دیگه؟



با لبخند به ایزیدور گفتم: اون موزیکو ندارم اما...
و با بالا پایین کردن ترک موزیک‌های آی پدم، چیزی که دنبالش بودمو پیدا کردم و گزینه ی پخش رو زدم. تو لحظه ای، موزیک دنسینگ کوئین از ابا پخش شد.

حالت گرفته ای روی صورت پاتر پدیدار شد.
بهش گفتم: دوباره آیه ی یأس خوندنو شروع نکن.
دوباره غر غر کرد: آخه ابا؟ چیزی از یو تو نداری؟
بهش یادآوری کردم: نه تو این دنیا.

ایزیدور همونطور که به خوندن کتابش ادامه می‌داد، همراه موزیک میخوند.
پاتر از آینه نگاهی بهش انداخت و گفت: ایزیدور واقعا نمیفهممت.

میون موزیک خوندنش گفت: چیو نمیفهمی؟
پاتر همونطور که ی چشمش به راه روبروش بود گفت: ی نگاه به خودت
بنداز. با آبروی پیرسینگ، ریش شگی-دو و تتوهای روی بازو و گردنت داری
همراه ابا میخونی؟ منظورم اینه که، داستان چیه؟
ایزیدور همچنان بدون چشم برداشتن از کتابش گفت: یعنی داری میگی
باید ی چیز خسته کننده ی کلاسیک یا دپ گوش بدم؟
پاتر گفت: خب، آره.

ایزیدور سرشو از کتابش بیرون آورد، همونطور که بهم چشمک میزد گفت:
اگه از این سبک چیزا میخواستم که وقتمو به گوش دادنِ تو میگذروندم.
پاتر گفت: بامزه؟

با خنده ای از چشیدن طعم شوخیای خودش، گفتم: تنه‌اش بذار.
پاتر با ترشرویی گفت: به هرحال.

باقی طول مسیرو تو سکوت گذشت تا که متوجه شدم پاتر با انگشتش روی
فرمون ضرب گرفته و با آهنگ Take a chance on me همخونی میکنه.
اول عصر بود که پاتر ماشینو روبه روی ی خونه ی روستایی نگه داشت. تو
طول تمام مدت بارون برای لحظه ای متوقف نشد، آسمون به شدت گرفته



و ابری بود؛ از تجمع ابرها جوری تاریک بود که فکر می‌کردی شب شده. خوبه ی روستایی بالای ی مسیر باریک بود و به اندازه ی کافی عریض نبود که بتونی ماشین رو داخلش پارک کنی. تو هر طرف مسیر دیوارهای صخره ای-سنگی ای وجود داشت که با پیچک های وحشی، گزنه و خار پوشیده شده بودن.

خونه ی روستایی خودش مرتب و تمیز بود، جوری که انگار بهش رسیدگی یا سر زده می‌شده. پایین پله‌ها آشپزخونه ی کوچیکی به همراه اتاق نشیمن بود، دوتا اتاق خواب و ی حمومی که بزرگیش فقط به اندازه ای بود که ی وان توش جا بگیره بالای پله ها بودن. قشنگ‌ترین قسمت خونه شومینه ی واقعیش بود که تو طول دیوار اتاق نشیمن کار گذاشته شده بود، با آجرهای قرمز رنگی طراحی شده بود و صاحب‌خونه با دست و دلبازی تمام ی کپه از چوب‌های تازه بریده شده از قبل کنارش گذاشته بود. ایزیدور تو یکی از اتاق‌ها و من و پاتر هم تو یکی دیگه ساکن شدیم.

#پارت_هدیه

به محض ورودمون، ایمیلمو چک کردم تا ببینم کایلا چیزی فرستاده یا نه اما چیزی نبود. همونطور که به دشت مه‌آلود پشت پنجره نگاه می‌کردم، از خودم میپرسیدم جای کایلا امن هست؟ از این‌که توی رین وود زندانی بشه یا که شده باشه هنوز میترسیدم. اگه به من بود احتمالا کایلا الان اینجا بود اما کایلا خواهر من نبود، هرچند که من بهش به این چشم نگاه می‌کردم. عاشقش بودم، با این‌که فقط چهار سال ازم جوون‌تر بود اما نسبت بهش احساس مسئولیت می‌کردم. درک می‌کردم که کایلا چه حسی داره، با وجود تمام چیزایی که تو طول عمرش گذرونده بود اما گاها هنوز یکم بی‌تجربه و بی‌دقت بود- درست شبیه چیزی که خواهرای کوچیک‌تر هستن.

ی صدا از پشت‌سرم گفت: حالا چی؟

برگشتم و پاترو دیدم که با پای برهنه روی راه‌پله ی چوبی که به اتاق نشیمن راه داشت، وایساده بود.



گفتم: به شهر رانندگی میکنم تا پلیس محلی رو ببینم و تحقیق و پرس و جویی درمورد ناپدید شدن امیلی کلارک کنم. پاتر یادآوری کرد: خواهرش قبلا این تلاش رو کرده. همونطور که نشونم رو بالا می‌بردم گفتم: آره ولی اون از اینا نداره. گفت: همراهت میام.

بهش گفتم: نه، همینجا بمون.

پرسید: چرا؟

با تمام لطافتی که میتونستم جواب دادم: چون نمی‌خوام درگیری ای پیش بیاد، می‌خوایم سعی کنیم که پلیس محلی سمت ما باشه. احتمالا بهشون نیاز پیدا کنیم.

ازم پرسید: پس باید چیکار کنم؟

بهش لبخندی زدم و گفتم: شومینه رو راه بنداز.

ماشین رو توی ایستگاه پلیس محلی پارک کردم، پیاده شدم و به داخل رفتم. با اعتماد به نفس، نشونم رو به کارمندی که پشت میز پذیرش بود نشون دادم و پرسیدم: میتونم با رئیس‌تون صحبت کنم؟

چند دقیقه ای صبر کردم تا ی شخص با سری بزرگ همراه توده ای از موهای سفید از لبه ی دری که به ایستگاه منتهی میشد نمایان شد. صورتش خسته به نظر میومد جوری که انگار شب های زیادی استراحت نکرده و ساعتی طولانی بیدارمونده.

ازم پرسید: کیرا هادسون؟

درحالی که وایساده بودم جواب دادم: خودمم.

در بیشتر باز شد و ی مرد خوش هیکل نمایان شد، پیراهن یقه باز و شلوار شیکی که به نظر خیلی برای کمرش تنگ بود به تن داشت.

همونجور که دست بزرگ گواشتیش رو به سمتم می‌آورد گفت: بازرس کلیف بنر هستم. چه کاری میتونم براتون کنم؟



باهش دست دادم. ی جور با اجبار دستم رو بالاو پایین تگون داد که فکر کردم قراره تک تک انگشتام رو از فشار دستش بشکنه. وقتی که حس لامسه ی دستم برگشت، نشانم رو درآوردم و نشونش دادم. گفتم: من اهل این شهر نیستم اما میتونم کمکتون کنم.

گفت: جالبه، دنبالم بیا.

از در قسمت انتظار به سمت ی راهروی استریل شده و روشنی راهنماییم کرد. به سمت دفترش رفتم و جایی که بهم اشاره کرد نشستم. روبروی هم دیگه در دو سمت مخالف میز شلوغ پلوغش نشسته بودیم.

گفت: ببخشید، من وسط وسطای شامم بودم.

این رو گفت و ی ساندویچ نیمه خورده ای که به طرز مسخره ای توی دستای بزرگش کوچیک به نظر میومد برداشت و بهش گاز زد. وقتی کره بادوم زمینی از لای ساندویچ بیرون و روی ریش سفیدش ریخت، با ی تیکه دستمال کاغذی چروک که بین آت و آشغالای میزش بود پاک کرد.

گفت: خب، چه طور میتونم کمکتون کنم؟

گفتم: دوستم، امیلی کلارک گم شده.

همونطور که باقی ساندویچش رو می جوید، پرسید: این دوستتون چندسالشه؟ بچه است؟

گفتم: نه بزرگسال، ی خورده از من بزرگ تر.

پرسید: مشکلی چیزی داره؟ میدونید منظورم مثلا عقب افتاده ی ذهنی تا چنین چیزیه.

بدون اینکه چیزی بیشتری بگه میدونستم منظورش چیه و گفتم: نه، اونم مثل من و شماست.

گفت: خب پس این بی فایده است. اگه که اون نه بچه است و نه عقب افتاده ذهنی، پس کاری نیست که ما بتونیم در موردش انجام بدیم.



کاغذ روغنی ای رو که دور ساندویچش پیچیده شده بود برداشت، مچاله کرد و توی سطل آشغال اونطرف اتاق انداخت؛ ادامه داد: شما باید بدونین که ما نمیتونیم کاری انجام بدیم. خودتون پلیس هستین و... بهش گفتم: بله همه این چیزارو میدونیم. اما این فرق داره.

گفت: اوه. چجوری اونوقت؟

شروع کردم به تعریف کردن: امیلی داشت تو مدرسه ریون وود تدریس می‌کرد.

از بین دندوناش گفت: هی، هی، هی. همون جا وایسا. اون مدرسه توسط گرگ‌ها گرفته شده، اسکین واکرها.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم: خب؟

با بی‌حواسی بهم زل زد.

گفتم: دوستم، امیلی به خواهرش یعنی الیزابت کلارک قبل از این‌که گم بشه گفته بود....

مثل این‌که اون اسم توجهش رو جلب کرد، پرسید: گفتی کی؟

تکرار کردم: الیزابت کلارک.

برگه های روی میزش رو ورق زد تا به ی برگه ای که ی تیکش کره بادوم زمینی مالیده شده بود رسید، گفت: آها، درسته.

ادامه داد: دیروز اومده بود اینجا و درباره این که خواهرش چطور به قتل رسیده حرف میزد. میتونی باور کنی؟ قتل. مدعی بود مدیر مک کین این کار رو کرده.

پرسیدم: تا حالا ایشون رو دیدین؟ (مک کین)

همونطور که سیبیل‌های بلندشو با انگشتاش شونه می‌کرد، گفت: هیچ وقت.

با حالت تدافعی گفتم: پس چجور اینقدر مطمئنی که قادر به انجام قتل نیست؟

هر هر خندید و با مسخرگی گفت: خیلی خب، لعنت به من.



ازش پرسیدم: ببین، متوجه هستم که این قضیه به نظرت خیلی سرگرم کننده است. اما بهم کمک میکنی یا نه؟

گفت: گوش کن. کارن...

تصحیح کردم: کیرا.

با لحن پدرانه ای بهم اخطار داد: کیرا! به عنوان ی پلیس، تو حتی نیمه ساده لوح هم نیستی. این مردم... گرگ ها... اسکین واکرها... یا هر چیزی که میخوای اسمشونو بذاری... اونا مثل ما زندگی نمیکنن.

ازش پرسیدم: منظورت چیه؟

گفت: میدونی... اونا با قوانینی مشابه ما زندگی نمیکنن. شاید مردم خوششون نیاد ولی اینجوریه. واسه صدها سال اینجوری بوده.

باطعنه گفتم: پس اونا میتونن از زیر چنین قتل ها شونه خالی کنن؟ درک من از پیمان واسپ واتر این بود که اونا میتونن هر پنج سال ی بار با بچه ها تطبیق داده بشن که خب این همینجوریشم بد هست، اما اونا اجازه دارن مردم بی گناه رو به قتل برسونن؟ فکر کردم چیزی که این پیمان به همراه میاره اینه که کشتار تموم شه.

گفت: نگاه کن. هر اتفاقی که پشت اون دیوارها می افته مربوط به گرگ هاست و به ما مربوط نمیشه.

باهاش بحث کردم: پس این همه چیز رو روبراه کرد؟

گفت: تمام چیزی که سعی دارم بگم اینه که شاید این دوستمون امیلی ی پست تدریس بهتری پیدا کرده و از اونجا رفته.

بهش اصرار کردم: پس تمام چیزی که تلاش دارید بگین اینه که امیلی ی روز صبح از خواب پاشده، خونه و شغلش رو رها کرده و از اون موقع با خواهرش تماسی هم نگرفته؟

حدس زد که نمیتونه تصمیم رو تغییر بده، آه عمیقی کشید و گفت: برای چی ی افسر به این جوونی رفته و خودش رو درگیر این ماجرا کرده؟ گفتم: چی؟ منظورتون شغل پلیسیه؟



همونحورکه از اونطرف میز بهم زل زده بود گفت: مسائل مربوط به گرگ‌ها. بدون این که از زیر نگاهش در برم گفتم: نگاه کنین، ازطرف ی افسر به ی افسر دیگه؛ کمکم میکنین یا نه؟ از زیر کوهی که روی میزش آوار شده بود، دفترچه و خودکاری بیرون کشید. پرسید: حسابش تو کدوم بانک؟ پرسیدم: این چه کمکی میکنه؟ (به چه دردی میخوره؟) جوری که انگار که داشت یه چیز جدید رو بهم یاد میداد گفت: اون باید غذا بخوره دیگه، مگه نه؟ یا اینکه باک بنزین ماشینش رو پر کنه؟ چندتا بررسی انجام میدم تا ببینم تو این چند روز اخیر از کارت بانکیش استفاده کرده یا نه، این بهمون میگه کجاست! بعدش برگه و خودکار به سمتم هول داد. اسم امیلی، تاریخ تولدش، آدرس و اطلاعات بانکیش رو توی دفترچه خرچنگ قورباغه ایش نوشتم. میخواستم برش گردونم که مکث کردم، آدرس جایی که توش اقامت داشتم رو هم اضافه کردم و روی میز به سمت بئر هولش دادم. گفتم: ممنون. گفت: بهت هیچ قولی نمیدم اما بدون اگه افسر نبودی از اینجا با ی لگد از ماتحتت پرتت میکردم بیرون. بلندشدم و دفترش رو ترک کردم. کایلا

قصد داشتم مثل کنه به سم بچسبم و همش نزدیکش باشم، خیالم از فهمیدن این که نه تنها من و سم باهم چندتا کلاس یکسان داشتیم بلکه اتاق هامون هم کنار همدیگه بود خیلی راحت شده بود. اما اتاق هامون چسب همدیگه بود. سم خیلی صمیمی برخورد می کرد، حدس می زدم تو رین وود به ی دوست نیاز داشته باشم. اتاقم اندازه قد ی قفس بود، خودشم توی طبقه ی سوم یکی از برج های بلند و بادی مدرسه.



برای رفتن بهش مجبور بودم از راهپله ی مارپیچ پرپیچ و خمی بالا برم، پله‌کان تاریکی بود و صدای برخورد پاشنه ی کفشم توش اکو می‌شد. تخت‌خوابی فلزی ای رو به روی دیوار بلند اتاقم قرار گرفته بود، ورقه‌هاش سخت و زمخت بودن جوری که تماس باهاش باعث خارش پوستم می‌شد. شبیه این بود که روی تختی از خار و خاشاک های سوزاننده خوابت بره! (چه محال) دیوارهاش از سنگ ساخته شده بودن و ی میز تحریر هم گوشه ی اتاقم جا گرفته بود.

با خودم فکر میکردم باید به اندازه ی کافی نزدیک سم بمونم. همونطور که برای پیدا کردن نقش و راهم توی رین وود تلاش می‌کردم متوجه قوانین عجیب و غریبی شدم که قلب تپنده ی مدرسه بودن! تو اولین شب، آی پدمو برداشتم و ایمیل کوتاه و مختصری برای کیرا فرستادم، براش از خاکستری‌های عجیب و غریب، از این‌که چجوری دوستی پیدا کردم که احتمالا میتونست بهم اطلاعاتی راجب اتفاقاتی که افتاده بده. از این‌که باید دقت بیشتری می‌کردم تا جلب توجه نکنم استرس گرفته بودم. چند دقیقه بعد از فرستادن ایمیل، کیرا جوابشو داد. گفته بود خودش و بقیه تو خونه ی روستایی جا گرفتن، دونستن این موضوع باعث اطمینان خاطر من شدم. علاوه براین کیرا گفته بود سری به پلیس محلی هم نزده اما به کمکشون چندان امیدوار نیست.

طبق گفته ی کیرا به محض خوندن ایمیل، پاکش کردم. احتمال این‌که آی پدم پیدا و پیام‌هاش خونده بشه وجود داشت، این باعث لو رفتن نقشمون می‌شد.

از خودم پرسیدم: نقشه ای داشتیم؟ آی پدم رو میون شکافی که پاتر با پنجه‌هاش توی کیفم ایجاد گرفته بود، مخفی کردم. بعد از مرتب کردن دوباره ی کیفم، سراغ بطری های لات 13 رفتم. میل و هوسم نسبت بهشون توی طول روز از ی خارش ملایم به تیر کشیدن پهلوهام تبدیل شده بود. پاتر به اندازه ی برطرف شدن نیاز هفت روز بهم لات 13 داده بود. درش



رو باز کردم و مایع صورتی رنگ سرد و لزج رو قورت دادم، توی حلق و دهنم جاری شد. همونطور که اون مایع تلخ و شیرین رو می‌نوشیدم هوسم نسبت به خون کمتر و نهایتا از بین می‌رفت.

پتوی خار مانند و سوزاننده رو روی سرم کشیدم. احساس تردید، بلاتکلیفی و تنهایی ای که به سمتم هجوم آورده بودن با دراز کشیدن روی تخت کم‌رنگ و بعد هم خاموش شد.

با قرار دادن خودم اونم درست تو وسط رین وود کار درستو انجام داده بودم؟ نتونسته بودم کمک کنم اما الان میتونست فرق کنه. با همین افکارا دراز کشیدم و به صداهای دور گوش دادم، سر و صدایی که وجود داشت به نظرم کر کننده میومد. هیچکدوم از این صداها برای من آشنا نبودن- شبیه خوابیدن تو عمارت، جایی که توش بزرگ شده بودم نبود. به صداهای اونجا عادت کرده بودم اما تو رین وود، به محض دراز کشیدنم توی تاریکی، میتونستم صدای کشیده شدن ردای خاکستری‌ها رو روی زمین سرد و سنگی ای در حال قدم زدن روش برای پاسبانی و نگهبانی بودن رو بشنوم و تو صدر همه ی اینا صدای زوزه ی گرگ‌هایی بود که می‌شنیدم.

نمیتونستم از این بیشتر تحمل کنم، سراغ کیفم رفتم. انگشت‌هامو روی وسیله‌ها سُردادم، آی پدم رو دوباره بیرون آوردم. هندزفری گذاشتم و بین ترک‌های موزیکی که تو آخرین شب عمارت داندلود کرده بودم رو بالا و پایین کردم. تا جایی ادامه دادم که به موزیک مورد نظرم برسم. با چشم‌های

بسته و پتویی که روی سرم کشیده بودم به موزیک (Ugly زشت) از Sugababes گوش میدادم، همون موزیکی که توی اون مدرسه ی خسته کننده گوشش می‌دادم و باهاش تا جایی اشک می‌ریختم که خوابم ببره. زشت و ماهی خاردار اسم و لقب‌هایی بودن که دخترای دیگه بهم داده بودن. این موزیک تنها چیز ثابت این دنیای جدید بود. نمیدونم قدر طول کشیده بود تا خوابم ببره اما بالاخره به خواب ناآرومی فرورفته بودم. کابوس دخترایی که برام قلدری می‌کردن و اون زندگی رمزآلود مسخره رو



برام اون موقع درست کرده بودن. من کیسه بوکسشون بودم. هر مدرسه ای یکی داشت (ی کیسه بوکس، کسی که همه عصبانیتشون رو سر اون خالی میکردن) حتی رین وود. همونطور که من باید پیداش می کردم. آلن دوزری برای این ضربه خیلی کوچیک بود (کم سن بود) شایعات میگفتن والدینش تو آتیش سوزی خونشون کشته شدن، آتیشی که دوزری برای فرار از دستشون ترتیب داده بود اما شعله ها از دستش فرار کرده بودن و آتیش شعله ور شده بود و ی یادآور همیشگی از اتفاقی که اون شب افتاده بود درست شد.

ترس از چهرش مشخص بود و عضلات صورتش منقبض شده بود، حتی به نظرم درست شبیه شمع ذوب شده برافروخته می شد. چشمای بادومی و کشیده ای داشت، سوراخ های بینیش مثل زخمی وسط صورتش به نظر می رسیدن و با ادا و اصول صحبت می کرد. متوجه ی نگاه خیره ی بقیه به خودش شد، به نظرم حتی سرزنششونم نمی کرد- همونطور که خودم دیگه بیشتر از این اون دخترا رو سرزنش نمی کردم (دخترای مدرسه ی قبلیش). تازه مگه این طبیعت و ذات انسان نبود که به چیزای عجیب خیره نگاه کنه؟

به عنوان اولین روز تو مدرسه ی رین وود، خواب موندم. با ترس از تاخیر برای کلاس خاکستری ها و توی دردسر افتادن، دوش سریعی تو حموم همگانی دخترها گرفتم و خودمو با شتاب به صف مارپیچی ای که دور حیاط برای صبحونه تشکیل شده بود رسوندم. هوا ابری و روز گرفته ای بود، به همراه همون نگاه های مسخره. اما خب دست کم بارون بند اومده بود، هرچند هوا هنوزم خیلی سرد بود. میون جمعیت سم رو دیدم که به دیواری تکیه داده بود، ازش پرسیدم: چیکار میکنی؟ به صف صبحونه ملحق نمیشی؟
جواب داد: منتظرم.



تو اون نور کم‌رنگ زمستونی متوجه ظاهر زیبای سم شدم، زیباییش فقط تو موهای ضخیم، تیره و موج دارش خلاصه نمیشد؛ چشم هاش، چشم‌های آبی و درخشان برلیانیش که ازشون شیطنت و شرارت می‌بارید.

پرسیدم: منتظر چی؟

به پشت سرش نگاه کردم، به بقیه ی بچه‌هایی که تو حیات مدرسه بودن. بعضی از دخترا وایساده بودن و حرف میزدن، ی گروه از پسرا هم به ی توپ پاره-پوره و کثیف لگد میزدن. سم گفت: که دعوا شروع بشه.

پرسیدم: چه دعوایی؟

با سرش به پسرای که مچشون رو دیروز وقتی که از ته کلاس بهم زل زده بودن گرفته بودم؛ اشاره کرد، به اون که قیافه کج و کوله و مدل موهای عجیب و غریبی داشت.

گفت: پریور رو اونجا میبینی؟ الانه که دورزی رو کتک بزنه.

پرسیدم: از کجا میدونی؟

سم گفت: اون چند هفته است که داره اون بچه رو اذیت میکنه. اون پسر ی زورگوئه، ی حیوون.

داشتم می‌گفتم: چی باعث میشه فکر کنی که اون...

اما قبل از این که حرفم تموم شه سم از دیوار فاصله گرفت و آرام گفت: نگاه کن.

به پریور که بین پسرا با توپ مشغول بود، نگاه کردم. مابین پسرا وایساده بود و نگاه می‌کرد که دورزی داره به تنهایی راه میره. چشماشو موقعی که به دورزی نگاه می‌کرد ریز کرده بود، دورزی بی‌خبر از این بود که یکی داره نگاهش می‌کنه به سمت ساختمان مدرسه میرفت؛ سرشو جوری پایین انداخته بود که کم مونده بود چونش به قفسه ی سینه‌ش بخوره.

پریور از گروه جدا شد. اول آرام آرام قدم برمی‌داشت، می‌تونستم صدای کفشاش که داشت روی زمین سفت راه می‌رفت رو بشنوم. بعد قدم‌هاشو



به دویدن تغییر داد تا فاصله خودش به دورزی رو کم کنه بعد داد زد: خودتو مرده بدون.

یهویی پرید و خودش رو روی دورزی انداخت. اولش دورزی فقط می‌دونست که بهش حمله شده اما وقتی که سرشو بالا گرفت از شدت ضربه ای که پریور بهش زد، ناخودآگاه هوای ریه‌هاش از بین لبای قرمز و پیچ خوردش (از درد لب‌هایش به سمت داخل دهنش پیچ خورده بودن) بیرون پرید. دورزی بالا رو نگاه کرد تا ببینه کی بهش ضربه زده. چشماش باز؟ و مملو از حیرت و تعجب بودن. پریور همونطور که به دورزی لگد می‌زد، داد زد: تو ی آشغال عوضی ای.

از اونجایی که وایساده بودم میتونستم تنفر شدید پریور به دورزی رو توی چشماش ببینم، دورزی هم میدونست اینو، به اضافه این که میدونست که توی دردمسره هم هست.

دستش رو جلوی صورتش نگه داشته بود تا از موج مشتای پریور که به سمتش میرفت تو امان بمونه.

پریور داد زد: کثافتایی مثل تو باید زندانی بشن.

دورسی با داد توی جوابش گفت: مگه من چیکار کردم؟

پریورهمونطور که توی صورت دورزی مشت می‌زد، می‌گفت: تو باید توی سیرک باشی.

از که دیوار فاصله گرفتم اولین چیزی که به گوشم خورد، صدای ضربه‌های مشت پریور بود که به صورت دورسی کوبیده میشدن. صداش شبیه قرچ قوروچی که بیشتر اوقات تو فیلما شنیده بودم نبود، ی جور صدای دوف دوف می‌داد (صدای ضربه) دیدن مشتای پریور که به دورزی سرازیر میشد، باعث میشد احساس کنم که اگه قلب تپنده ای داشتم، از سینم به شکم یا که معدم منتقل بشه. اون صداها باعث میشدن احساس مریضی کنم. میخواستم جلوی پریور رو بگیرم؛ نه بخاطر دورسی، بلکه بخاطر خودم. نمیتونستم اون صدای دوف دوف رو تحمل کنم. مطمئنا دیوونه میشدم اگه



یکم دیگه توی گوشه ی حیاط وایمیسادم و به اون صدا گوش می‌دادم. به نظرم پریور حداقل ۱۹۰ پوند وزن و بیشتر از ۶ فوت قد داشته باشه (غولی بوده برای خودش) با این که ازش کوتاه‌تر بودم اما می‌دونستم که می‌تونم با زدن به ماتحتش به اونطرف مدرسه بندازمش ولی این کار باعث توجه ناخواسته ی بقیه به من و توانایی‌هام میشد. اما خب نمیتونستم تحمل کنم و ببینم که دورزی داره کتک میخوره. شاید میتونستم برم یکی از معلمارو خبرکنم و بیارم. از خودم می‌پرسیدم یعنی اونا پریور رو متوقف میکنن؟ با این حال می‌دونستم که اونا احتمالا مایل به این کار نباشن. ی نگاه به سم که بغل دستم وایساده بود انداختم. صورتش رنگ‌پریده و غمگین بود، درخشش چشماش از بین رفته بوده و حالش مثل حالی که خودم داشتم، بد بود.

گفتم: ما نمی‌تونیم فقط اینجا وایسیم و تماشا کنیم! سم چیزی نگفت، فقط وایساده بود و به دیدن دعوا ادامه می‌داد، گروه بزرگی از پسرا و دخترا دور پریور و دورزی درست مثل لاشخور (کرکس) جمع شده بودن.

دوف! دوف! دوف! دوف! پریور با حالت گریونی به دورسی نگاه کرد و داد زد: مشکلت چیه؟ چرا باید تو همیشه این شکلی باشی؟ و دوباره به صورت دورسی مشت زد. دوف!

صدای آخرین مشت باعث شد دلم پیچ بره. بدون در نظر گرفتن این که چیکار دارم میکنم و یا حتی این که خودمو تو چه دردسری دارم می‌ندازم به سمت پریور دویدم. پشتش به من بود و انقدر پهن و عریض بود که میز غذاخوری رو گذاشته بود تو جیبش! میدونستم با وجود مشت‌های جمع شده‌ام چنگالام بیرون نمیزنه، روی هدفم تمرکز کردم.



بعضی از بچه‌هایی که دور دعوا جمع شده، با دیدن حرکت من درست شبیه امواج دریا خودشونو کنار کشیدن و راه رو برام باز کردن، پس میتونستم خیلی راحت پریور رو بگیرم.

مشتم رو مثل چکش بالای سرم بردم و محکم و ی ضرب پایین آوردمش اما قبل از اینکه دستم با قسمت میون تیغه شونه پریور برخورد کنه، ی دست مشتم رو توی هوا گرفت و عقب کشیدش. چرخیدم، خودم رو توی حالی دیدم که به صورت سم نگاه می‌کردم. گفت: نه کایلا، پریور به این که تو ی دختری اهمیت نمیده حتی توی صورت تو هم مشتم میکوبه.

تو جوابش گفتم: اما من نمیتونم ی گوشه وایسم و هیچ کاری نکنم. سم اخطار داد: شاید مجبور باشی!

و بعدش فضا با صدای بلند آژیر برج‌های مراقبت مدرسه پرشد، صداش مثل این بود که ی حمله هوایی در حال انجامه. بچه‌هایی که دور پریور و دورزی جمع شده بودن تو چهار گوشه ی حیاط پخش شدن. سم آستین کتمو کشید و گفت: زودباش، دارن میان. دنبال سم که به سمت دیگه ای از حیاط دوید رفتم اما قبل از اینکه برسیم ی نگاهی به عقب نگاه انداختم. چندتا از خاکستری‌ها داشتن به سمت پریور و دورزی میدویدن، شنلاشون توی هوا ی جوری تگون میخوردن که انگار پرواز میکردن و درست مثل بال به نظر میومدن. روی دوتا پسری که هنوزم توی حیاط باهم سرو کله میزدن پریدن. برگشتم و دنبال سم به گوشه ای از دیوار حیاط رفتم، حالا صدای دوف دوف جاشو با صدای دیگه ای عوض کرده بود. کایلا

سم و من در حال دویدن هیجان انگیز و سریعی تو پشت محوطه ی مدرسه بودیم، بی توجه از این که ی خاکستری از راهرو درست مثل ی سایه در حال دیدنمونه. از زیر ردای دنباله دارش ترکه ای بیرون آورد و جرقش رو



روشن کرد. حلقه‌های آبی-ارغوانی رنگی از انتهایش نمایان شد و چونه‌ی شخص روپوش دار که به تیزی نوک پرتگاه بود رو روشن کرد. همونطور که ترکه رو به سمت من و سم می‌گرفت، گفت: وایسین. طوری حرکتمون رو متوقف کردیم که گرد و خاک زیر کفش‌هامون به هوا بلند شد، تو چند اینچی اون جرقه‌های داغ الکتریکی بودیم. خاکستری با دستور گفت: دنبالم بیاین. سم با سماجت گفت: ما کار اشتباهی نکردیم! خاکستری از زیر روپوش با غرولند گفت: صداتو قطع کن، بروک. وگرنه سرخت میکنم! سم شروع کرد: اما... با قرار گرفتن ترکه زیر بینیش و بلند شدن صدای ویز ویزش توسط خاکستری صدای سم خفه شد و درست شبیه‌ی بند باز به عقب تلو تلو خورد. خاکستری گفت: راه بیوفتین. و مسیری که ازش اومده بودیم رو نشون داد (راه برگشت) با چند اینچ فاصله از خاکستری پشتمون، به سمت حیاط مدرسه حرکت کردیم. از خودم میپرسیدم مگه چیکار کردم؟ شاید حق با سم بود، نباید باعث پیچیدگی میشدم (دخالت می‌کردم) پریور روی زانوهایش خم شده بود و به نظر مریض میومد. دورزی کنارش زانو زده بود و دستاشو روی پاهاش به هم پیچیده بود. پشتشون دو تا از خاکستری‌ها ایستاده بودن. یکی از اون یکی قدبلند و هیكلی‌تر بود، با این‌که نمیتونستم چهرش رو ببینم اما میدونستم که برادر میکائیل. همونطور که ی مرد درشت هیکل توی حیاط در حال قدم زدن بود، من و سم هم به به پرور و دورزی پیوستیم. بدون این‌که حتی نیازی به معرفی باشه، میدونستم که اون مرد مک کین، مدیر فضول مدرسه‌ست. موهای



مشکیش روی ابروهاش سر خورده بودن. به طرز فجیعی لاغر، مبهم و حتی به نظر میومد آنورکسیا (بیماری کم اشتهاپی عصبی) داره. گونه هاش به شدت گود افتاده بودن طوری که به نظر می‌رسید انگار همیشه کل هوای داخل دهنش به بیرون کشیده میشه.

دماغش به شدت گنده، چاق و قرمز بود، درست شبیه همون چیزی که دلک سیرک از بابتش شهرت داره! اما چشم‌هاش... شبیهشون رو قبلا دیده بودم) جک ست درست مثل همینا و داشت. از میون کاسه‌ی چشم‌هاش مثل برلیان زرد می‌درخشیدن. مک کین ی گرگ-اسکین واکر بود.

سرِ پریور و دورزی داد زد: بلند شین.

پریور سریع بلند شد، هرچند پاهاش جوری به نظر می‌رسیدن که انگار ممکن بود هر آن خم شن و اونو روی زمین پرتش کنن. درد توی چشماش موج می‌زد اما با این وجود با سرسختی به مک کین نگاه کرد.

دورزی توان بلند شدن نداشت، به سمتش رفتم. بازوم رو دور بازوش پیچیدم تا بتونم اونو روی پاهاش بکشم.

دورزی غرولند کرد: ولم کن، به کمکت احتیاجی ندارم.

با قدرشناسیش از جا پروندم، ولش کردم. دورزی درست شبیه ی شخص مست تلو تلو می‌خورد.

مک کین مثل ی ببر زندانی به طرفمون اومد و گفت: خب، خب، خب... بعد مدت ها همون چهره‌های قدیمی رو به روم صف کشیدن.

سم شروع کرد: معذرت میخوام آقا اما من هیچوقت...

اما حرفش به سرعت توسط جرقه‌ای الکتریکی ای که خاکستری از پشتش بهش وارد کرد قطع شد.

سم داد زد: آخخ.

و روی نقطه و حالتی که بود قفل و بی‌حرکت شد، به دنبالش عضلاتش

سفت و منقض شد. بهش نگاهی انداختم، موهای تیره ی موج دارش



جوری می‌درخشیدن که انگار دستش رو توی پریز برق کرده باشه. تأثیر زودگذر آنی بود، واسه همینم سم به سرعت از خشکی دراومد. با کشیدن نفسی زیر لب بهم گفت: واو، خیلییی درد داره. تو جوابش زمزمه کردم: فقط دهننتو بسته نگه دار. فقط میخواستم بدون جلب کردن هیچ توجهی از این موقعیت خلاص شم. خدایا! از ورودم به مدرسه هنوز 24 ساعت نگذشته بود اما الان داشتم توی منجلاب با مدیر مدرسه دست و پا می‌زدم. مک کین به سمتم قدمی برداشت و گفت: حتی الانم که رو به روی من قرار گرفتی بازم نمیدونی که کی باید دهننتو بسته نگهش داری هانت؟ بهش نگاه کردم، از این‌که اسمم میدونست متعجب شدم. سوراخ‌های بینیش از شدت حرص باز و بسته میشدن، قرمز و زخمی دیده میشدن. مک کین گفت: خب؟

ازش پرسیدم: خب چی آقا؟ متوجه ی منظورتون نمیشم آقا!

لب‌هایش به پوزخند بی‌رحمانه ای تبدیل شد و گفت: یعنی میتونم بگم تو خودتو ی عقل کل تمام عیار میدونی، مگه نه هانت؟! با این‌که فقط پنج دقیقه اینجا بودی اما میتونم حدس بزنم قراره درسرهای زیادی رو از جانب تو داشته باشیم.

دوباره تکرار کردم: متوجه ی منظورتون نمیشم آقا.

واقعا ازش نترسیده بودم، قبلا با گرگینه‌ها سر و کار داشتم. جک سثی که من دیده بودم، ی عجیب و غریب مطلق و به تمام معنا مزخرف اما خطرناکیه. حتی میتونست یکی دوتا چیزم به مک کین یاد بده.

با سوظن بهم نگاه کرد و گفت: تو حتی درست شبیه ی عقل کل میگی آقا. خیلی خب بذار حرفمو واضح بگم (شفاف سازی کنم) اینجا، تو مال منی. من مالک و صاحب هستم. تو هیچکسی نیستی و هیچکسی رو هم نداری. بعد همونطور که ازم دور میشد نگاهی به ما چهار تا که رو به روش ایستاده بودیم انداخت و گفت: بیشترتون توسط والدینتون به من سپرده شدین، یا



هم که یتیم بودین و شرایط شما رو به من سپرد تا ازتون مراقبت کنم و این جای قدردانی شماست، این که مثل ی حیوون رفتار کنین؟ وقتی مک کین مقابل پریور ایستاد ولی پریور نگاهش رو به سمت دیگه ای انداخت. مک کین با داد و دستور بهش گفت: به من نگاه کن. و با حرکت سریعی صورتش رو محکم میون دستاش گرفت و مقابل صورتش برد.

ادامه داد: حتی فکرشم نکن که میتونی تن لشت رو این دور و بر تکون بدی.

تعجب نداره که چرا پدر و مادرت از دستت فرار کردن، خدا میدونه که اگه ی پسری مثل تو داشتم چقدر به فرار کردن، به این که ناپدید شم وسوسه میشدم.

به پریور نگاه کردم که مشت کرد، مشتش مثل دو تا چماغ گوشتی بود. مک کین داد زد: تو هیچی جز یه حیوون نیستی پس همون جور ی که لیاقتش رو داری باهات رفتار میشه. برادر میکائیل این حیوون رو به خونه موش ببر.

پریور با شنیدن این حرف مشتاش رو باز کرد و ملتمسانه گفت: نه خونه موش نه. من بیشتر هفته ی قبل رو اونجا گذروندم.

مک کین گفت: پریور تو نباید نگران باشی، ازت پذیرایی خوبی میشه؛ برادران ادیسون به مدت دو هفته اونجا بهت خدمت میکنن، الانم راه بیوفتین.

برادر میکائیل به جلو قدم گذاشت، بازوی پریور رو گرفت و به جلوی حیاط بردش.

خطاب به سم زمزمه کردم: خونه موش چیه؟

توی جوابم زمزمه کرد: ی اتاق کوچیک پر از حشره ها و جونورهای کوچیک. پریور از سر شونه اش التماس کرد: لطفا اقای مک کین، هر چیزی قبوله ولی خونه موش نه!



بعد صدایی مثل کوبیده شدن چیزی اومد و پریور روی زانو هاش افتاد. برادر مکائیل پشت کت پریور رو گرفت، داخل حیاط کشیدش و از دیدرس خارج شد. مک کین به دورزی نزدیک شد و بهش نگاه کرد و گفت: هی پسر باید محکم باشی وگرنه هیچ گرکی هیچوقت باهات منطبق نمیشه. مشکلات چیه؟ اون خونه آتیشی ستون فقرات تا صورتت رو ذوب میکنه؟ طوری گفت که انگار دورزی شرافت یا افتخاری رو به دست نیاورده بوده و حالا میک کین داشته نصیحتش میکرد.

دورزی فقط به زمین خیره شد و هیچی نگفت. مک کین جیب شلوارش رو گشت و گفت: جوابم رو بده. سم یهو از دورترین نقطه ی صف گفت: نمیتونی اون بچه رو تنها بزاری؟ نمیتونی ببینی که مشکل داره؟

مک کین غرید: تت ی دقیقه ی دیگه تو هم مشکل دار میشی، تحمل کن؛ البته الان فقط دهنتم رو ببند و خفه شو تا به ی دقیقه دیگه برسی. و با سر اشاره ای به خاکستری ای که پشت سرش وایساده بود کرد. سم وقتی دوباره از پشت کتک خورد فریاد بلندی زد: آآآهههههه! مک کین گفت: برادر وینسنت این آدم ضعیف رو به استخر ببر و تا وقتی که صد دور نزده نزار اونجا رو ترک کنه، این روش ممکنه کمکش کنه یکم جُربزش زیاد بشه.

بعد ی بطری اسپری سینوس رو از جیبش در آورد، توی سوراخ راست دماغش فرو کرد و داخلش کشیدش.

دورزی زمزمه کرد: ولی من نمیتونم شنا کنم.

مک کین گفت: خب همین اواخر باید یاد بگیری.

بعد در بطری رو پیچوند تا ببندتش و کنارش گذاشت.

بردار وینسنت پس گردن دورسی رو گرفت و به داخل مدرسه بردش. مک کین حرکت سریعی کرد، روبروی من وایساد و گفت: احتمالا معلوم شده که پدر و مادرت ی جور تمرین شنا نیاز داشتن هانت.



به نگاه بی‌رحم مک کین برخورددم و گفتم: پدر و مادر من شناگرای عالی ای بودن.

ادامه داد: ولی وقتی با عموت تلفنی صحبت می‌کردم همچین چیزی بهم نگفت. مگه پدر و مادرت غرق نشدن؟

با خودم لبخند زدم، تو میدونی اونا غرق شدن و من قرار نیست طرز فکر این که داری اذیتم میکنی رو بهت بدم و خوشحالت کنم.

گفتم: پس این جوری به نظر میرسه آقا!!

روی کلمه ی آقا تاکید کردم چون میدونستم باعث عصبانیتش میشه.

مک کین با انگشت اشارش نوک دماغ گرد و گوشتالوش رو پاک کرد و خیلی سخت به داخل چشمام زل زد.

گفت: ترکه‌ات رو بهم بده.

و دستش رو به سمت خاکستری ای که پشت سرش وایساده بود دراز کرد، ترکه رو بهش داد و چروک های رداشو صاف کرد.

مک کین گفت: دست‌هات رو بیار هانت.

صداش کمی بلندتر از زمزمه بود و اصلا چشم ازم برنمی‌داشت.

همون کاری که گفت رو انجام دادم، دستام رو جلو بردم؛ کف دستم به سمت صورتش بود.

خودم رو آماده درد کردم و ماهیچه‌های کل بدنم رو منقبض کردم.

ترکه رو بلند کرد، میتونستم صدای خرخر مک کین که مثل صدای خرخری

گربه زیر نور افتاب بود رو بشنوم. البته نور آفتابی ای وجود نداشت، آسمون

خاکستری تیره و پر از ابر بود. مک کین ترکه رو روشن کرد و نورهای آبی و

صورتی رنگی توش چشماش جرقه زدن. فکم رو روی هم فشار دادم و

دندونام رو روی هم سابیدم.

با خودم فکر کردم: الانه که دردت بگیره!

ولی هیچ خبری نبود. مک کین انتهای ترکه ی الکتریکی رو توی کف دستم

فرو برد ولی من هیچ چیزی احساس نکردم. ترکه فس فس میکرد و بوی



پوست پریون شده به هوا بلند شد. از شیرینی این صحنه خودمم پیکه خوردم، اون صحنه اندازه ی گوشت خوک کباب شده با ی لایه سس سیب که روش کشیده شده باشه برام شیرین بود.

چشمای مک کین گشاد شدن نه بخاطر کباب شدن گوشتم بلکه بخاطر این حقیقت که به نظر می‌رسید هیچ دردی احساس نمی‌کردم. ترکه رو کنار کشید و تا حدی که می‌تونست داخل گردی انگشت شست اون یکی دستم فشار داد. دوباره ترکه فس فس کرد و حلقه های دود به هوا بلند شدن ولی دوباره هیچی احساس نکردم حتی به خودم هم نلرزیدم. فقط خیلی بد به مردمک چشمای مک کین زل زدم.

با خودم فکر کردم: اینجا داره چه اتفاقی میوفته؟ این الان باید منو کباب می‌کرد. ولی باز دوباره یادم افتاد که من مرده بودم یعنی الان دیگه دردی احساس نمی‌کردم؟

بیشتر از فرط ناامیدی از فرط کینه و نفرت، انتهای ترکه الکتریکی رو دوباره داخل کف دستم فشار داد. نگاهم رو بالا گرفتم و به مک کین نگاه کردم، دست خودم نبود ولی متوجه شدم که دماغش شروع به خونریزی کرده بود.

بهش زل زدم و گفتم: آقا دماغتون داره خونریزی می‌کنه.

مک کین ترکه رو از روی دستم برداشت و با آستین لباسش نوک دماغش رو پاک کرد.

نگاهم رو پایین گرفتم، میتونستم لکه خون رو روی سر آستینشو ببینم.

مک کین با انگشتاش نوک دماغش رو لمس کرد و به قطره های قرمزی که انگشتاش رو پوشونده بودن، نگاه کرد. نگاهی گذرا بهم انداخت و با پشت دستش دماغش رو پاک کرد و خون رو روی لب بالایش مثل یه سبیل کج و کوله قرمز رنگ پخش کرد. به دستای خودم نگاه کردم. تاول زده و باد کرده بودم. پوست روی انگشتام سیاه شده بود، بعضی جاها چروک شده

بود و از رگ‌هاش مایع سفید رنگی از گوشتی ترین قسمتاش به بیرون تراوش کرده بود.

مک کین هم بهشون نگاه کرد و با فهمیدن اینکه دردی احساس نکردم به سمت خاکستری پوشی که پشت من و سم وایساده بود، وایساد و گفت: اونا رو از جلوی چشمم دور کن. بفرستشون به اتاقاشون. کی‌را

با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم، پاتر کنارم غرغری کرد و به سمت دیگه ای پیچید. بدون این‌که به خودم زحمت بیرون رفتن از کاور تخت رو بدم، کور کورانه دستم را کنار میز می‌کشیدم تا موبایلمو پیدا کنم. ریسور رو رو از جاش کندمو به سمت خودم کشیدمش. با ناله گفتم: سلام.

هنوز به طور جزئی خواب‌آلود بودم.

صدای منفور و تندمزاجی پرسید: هادسون! هادسون خودتی؟! با من من کردن گفتم: خودمم.

با دست آزادم چشمامو مالیدم تا خوابو ازشون بیرونم. احساس کردم دست پاتر روی رونم کشیده شد، با ضربه ی سریع اما ملایمی کنار زدمش. صدا از پشت موبایل داد زد: بازرس کلیف بنر. صداش اصلا خوشحال نبود. به محض شناختن صدا، پتو رو از سرم کنار کشیدم و نشستم.

با حالت عصبی ای گفتم: چندتا خبر خوب و بد برات دارم. همونطور که داشتم هوش و هواسمو روی حرفایی که برام می‌زد متمرکز می‌کردم، گفتم: می‌شنوم.

بنر گفتم: خبر خوب این‌که دوستت امیلی کلارک هنوز روی زمین زنده هاست (زندست و داره زندگیشو میکنه) درست به قشنگی خودت که این‌ور و اون‌ور میری، اونم حرکت میکنه.



از شنیدن این قسمت، همزمان و به طور یکسان هم آسوده خاطر و هم شوکه شدم. از به قتل رسیدن امیلی کلارک توسط مک کین مطمئن بودم، محتاط و هوشیارانه پرسیدم: و خبر بد چیه؟ از اون طرف خط سرم داد زد: تو وقت کوفتیمو هدر دادیش! اینم از خبر بد، صبح اول صبحی قبل از هرکاری مجبور شدم برم بانک- اطلاعات دوستت رو بهشون دادم، طی ی ساعت لیست تراکنش‌هایی که طی این هفته انجام داده رو برام فکس (پست تصویری) کردن. شروع کردم: اوه...

اما درست عین ی مرده نادیدم گرفت و به بیهوده‌گویی‌اش (چرت و پرتاش) ادامه داد: گفתי چند روزه که گم شده؟ جواب دادم: حدود چهار روز.

با نعره گفت: مسیحم از دستت گریه میکنه؟ با توجه به پیشینه ی بانکیش، مشغول خریدن شکلات‌های انگشتی کدبریزی توی فروشگاه سیون الون محلی تو ساعت ده و نیم دیروز صبح بوده. تو رو خدا نگاه کن؟ دوباره احساس کردم دست پاتر سمت رونم رفت، دوباره کنار زدمش اما اینبار بیشتر بهم چسبید. بنر درواقع با امیلی حرفی یا حتی به طور فیزیکی ندیده بودش، فقط سراغ نتیجه ی چاپی کامپیوترهای بانک از تراکنش‌های بانکیش رفته بود؛ کارت‌های اعتباری که قطعا به اسم امیلی اما لزوما توسط خودش استفاده نشده بودن!

ازش پرسیدم: کسی به فروشگاه رفته یا که با کارکناش حرفی زده؟ دوربین مداربسته رو چی؟ چکش...

قبل از تموم کردن حرفم، با اوقات تلخی ادامو درآورد: کسی به... خوب گوش کن، نکنه تو انتظار داری ازم که توی شهر اینور و اونور دنبال فانتزی‌های تو برم؟ یا عیسی مسیح. اگه این گم و گور شدن ایده ی خودش بوده باشه، متنفر از دیدن این اتفاقم که اون جسم کوفتیش واقعا گم و گور شه.



شروع کردم: فقط فکر کردم میتونی کسی رو برای چک... دوباره وسط حرفم پرید و گفت: ببین عقل کل، تو ی نشان داری؛ پس از اون لعنتی استفاااده کن! و گوشیه روم قطع کرد.

پاتر با ناله از زیر پتو پرسید: کی بود؟ و بعد بازوش رو دور کمرم پیچید تا سعی کنه پیش خودش برم گردونه. جواب دادم: بئر.

دستشو از دور کمرم باز کردم و ادامه دادم: افسری که دیروز توی ایستگاه پلیس باهاش صحبت کردم، کسی که نمیتونه بهمون ی نشونه ی کوفتی از اتفاقاتی که توی رین وود افتاده بده.

سرشو از روی کنجکاوی از زیر پتو بیرون آورد و پرسید: چی میخواست؟ همونطور که ربدوشامبرمو میپوشیدم و به سمت در میرفتم، جواب دادم: خیال میکنه امیلی هنوز زندست و به همین ترتیب هم درحال خرید شکلات از فروشگاه سون الون محلیه.

من من کنان گفتم: از کجا میدونه؟

با این که هنوز نیمه خواب و بیدار بود اما دنبال سیگار وفندکش می گشت. نگاهی بهش انداختم و گفتم: خودشم به حرف خودش اطمینان نداره اما برای بیرون رفتن و بررسی خیلی تنبل تر از این حرفاست.

پرسید: تو میخوای بررسیش کنی؟

و با چشمای پف کردش از لابه لای دود آبی رنگ سیگار با دقت بهم نگاه کرد.

گفتم: دقیقا.

و به سمت حموم رفتم. در رو بستم و رفتم زیر دوش. همین که آب گرم شد، رو به روی آینه وایسادم. نمیخواستم از اوضاع پنجره ها، نیش یا حتی بال هام خبر دار بشم اما خب باید میدونستم! با حرکت دادن بال هام و اون پنجه های کوچیکی که مثل مشتم بهم پیچیده شده بودن، به انعکاس



خودم توی آینه خیره شدم. از ظاهر شدن اون ترک‌ها مقابل چشم و کنار لبم احساس مریضی می‌کردم، درست شبیه عاج‌های وحشی پایین گردنم، روی شونه هام و میون سینه هام گسترش پیدا کرده بودن. شکم، کمر و امتداد پاهام به سمت انگشتام رو پوشونده بودن.

درست مثل ی مجسمه ی باستانی به نظر می رسیدم، شبیه همونی که بیرون اتاقک تابستونی (آلاچیق) پشت عمارت بود.

با قدم برداشتن و نزدیک آینه تر شدن، احساس می‌کردم ترمیم و به نوعی تکسین جزئی پیدا کردن. ترک‌ها به عمیقی و پاره پاره (ریش ریش) بودنه چیزی که قبلا بودن، نبودن.

خونی که از گردن پاتر خورده بودم تو پر کردن جای ترک‌ها برای مدتی موثر بوده اما تاثیراتش به طور تدریجی در حال تحلیل رفتن بودن.

از پشت سرم صدای نجوایی از بیرون شنیدم، چرخیدم. پاتر توی حموم وایساده بود و پشتش به در بود. بدون گفتن کلمه ای، به سمتم اومد. مچش رو بالا و رو به روی دهنم گرفت. پایین رو نگاه کردم، میتونستم رگ های آبی و سبزی که زیر پوستش جریان داشتو ببینم. زمزمه وار گفتم: نمیتونم.

اشک به سمت چشمام هجوم آورد، ادامه دادم: انگار احساس اعتیاد داشتن بهم دست میده.

پاتر به نرمی گفت: کیرا، اینطوری درموردش فکر نکن. آدم‌ها هم برای زنده موندن به هوا احتیاج دارن پس با این حساب میشه بهشون گفت معتادای زنده؟

به چشمای مشکیش نگاه کردم و گفتم: اما اونا با تنفس هوا به کسی آسیب نمی‌رسونن.

اونم گفت: تو هم آسیب نمی‌زنی. تو نمیتونی به من صدمه بزنی، کیرا. من قبلا مُردم، یادت رفته؟



گفتم: اما ممکنه تو همیشه اینجا نباشی. اون موقع چه اتفاقی می‌افته؟
 ممکنه مجبور بشم به یکی آسیب بزنم تا فقط جون سالم به در ببرم.
 پاتر زمزمه کرد: کیرا، قرار نیست هیچ‌وقت ترکت کنم.
 اینو که گفت مچ دستش رو به سمت لب پایینم برد، بوی خون تقریباً
 جوری از خود بیخودم کرده بود که باعث میشد احساس کنم که دارم کنترل
 و عقلمو از دست میدم.
 پاتر به چشمام نگاه کرد و گفت: کیرا، ترک‌ها برگشتن و فقط بدتر میشن.
 بعدش چی؟ اون قدر وضعشون بدتر میشه که تبدیل به ی تپه‌ای از خاک
 شی. سر من چی می‌اد؟ من نمی‌خوام باقی زندگی ابدیم رو بدون تو اینجا
 بگذرونم. نمیتونم اینکارو کنم. میدونم خوردن خون من کافی نیست اما تا
 زمانی که بتونیم ازش سر دربیاریم این بهترین کاریه که میتونیم کنیم.
 بوی خون منو تبدیل به ی آدم نیمه-دیوونه کرده بوده.
 گفتم: و اگه ازش سردرنیاوردیم چی؟
 یه لب‌خند نصفه نیمه زد و گفت: گربه ی وحشی، تو استعداد اینو داری که از
 همه چی سردرباری. تو کیرا هادسونی!
 دیگه نمیتونستم با میل و عطش درونم بجنگم، پریدم طرفش و دندونهای
 نیشمو توی قسمت گوشتی مچش فرو کردم. خونی که توی دهنم جاری
 شد رو قورت دادم، گرمی و داغی رو روی زبون و پایین گلویم احساس
 می‌کردم. شنیدم که پاتر ناله ی خفه ای کرد، میدونستم ی خورده درد داره
 اما حتی با وجود دونستن این موضوع هم نمیتونستم دست از کارم بکشم؛
 پس تا سیر شدن ادامه دادم.
 با احساس سبکی و سرگیجه ی سرم، فکم رو از دور مچ پاتر شل کردم و
 دندونام رو درآوردم. پاتر دستش رو با دست آزادش گرفت، بالای سرش برد
 و همونجا نگه داشت تا جریان خونی که از بین انگشتاش می‌چکید رو
 آروم‌تر کنه.



همونطور که خون روی لبامو رو با نوک انگشتام پاک میکردم، پرسیدم: دردت اومد؟

جواب داد: اگه بگم ی خورده تیر نکشید دروغ گفتم.

احساس گناه و ناراحتی میکردم، گفتم: دفعه ی پیش نگفتی درد میگیره. و پاتر همونجوری که نگاهم می کرد، لبخند زد وگ فت: تپلی، دفعه قبل که اینکارو باهام کردی تبدیل شده بودم. اگه اون موقع سرمو می کندی هم چیزی احساس نمی کردم.

چشمکی زدم و گفتم: منم دردم نگرفت.

لبخند زدم و گفتم: ترجیح میدم یه قهوه بخورم.

درو بستم و تنهایی وایسادم. اون پنجه های سیاه کوچک گوشه ی بال هام باز و بسته میشدن.

باوجود این که چیزی که بنر بهم گفته بود دلیل و مدرک قاطعانه ای از زنده بودن امیلی کلارک نبود اما امیدم رو زنده کرده بود، شاید جاش امن و جسمش سالم بوده باشه. اصلا شاید ی اتاق اجاره کرده؟ اما چیزی که متوجهش نمی شدم این بود که چرا باخواهرش الیزابت تماس نگرفته!

با تمام این افکاری که دورم کرده بودن، دوش گرفتم و لباس پوشیدم. پاتر برام قهوه درست کرده بود و خودش پشت میز آشپز خونه داشت سیگار می کشید. آپی دم رو برداشتم، بخاطر هر پیامی از کایلا چکش کردم اما هیچی نبود. یعنی باید نگران باشم؟ نه هنوز، شاید. تازه کمی از ساعت ۱۰ گذشته بود، خب شاید تمام صبح رو توی کلاس بوده باشه!؟

یعنی این خاکستری ها همونجوری که کایلا توصیفشون کرده بود یا اون برادرهایی که می گفت، تو مدرسه ریون وود به بچه ها درس میدادن؟

ایزیدور وارد آشپزخونه شد؛ دود سیگاری که مثل ابر بالای پاتر و میز آشپزخونه معلق بودو با دستش کنار زد، ازم پرسید: نقشه چیه؟ قراره چیکار کنیم؟



توضیح دادم: ی چندتا کار هست که توی شهر باید پیگیریش کنم، فکر کردم من و پاتر میتونیم بریم و چکشون کنیم. ایزیدور شونه بالا انداخت و گفت: خیلی خوب و از من میخوای که چیکار کنم؟

گفتم: از لپ تاپ برای گوگل کردن هر اطلاعاتی درباره مدرسه رین وود استفاده کن. تاریخچه‌ش رو پیدا کن. همه‌مون دکتر سادوس رین وود رو میشناسیم، دوست پدرت بود. ببین میتونی ارتباطی بین رین وود و این مدرسه پیدا کنی؟

ازم پرسید: فکر میکنی ممکنه ی جورایی به پدرم ربط داشته باشه؟ با صداقت بهش گفتم: راستش نمیدونم باید چه فکری کنم اما ی نگاهی بنداز و ببین چه اطلاعاتی درمورد مک کین میتونی پیدا کنی. ایزیدور همونطور که لپ تاپ رو باز می‌کرد، گفت: مشکلی نیست. پاتر از پشت میز بلند میشد، به طرف در رفت و گفت: و اگه به عکسی بر خوردی که توش گرگینه‌ها دستکش‌های جرقه‌ای پوشیده بودن، فقط خیلی هیجان زده نشو.

ایزیدور قیافه ی کج و معوجی گرفت و گفت: خیلی بانمکی. پاتر بدون این‌که به عقب نگاه کنه

لبخندی زد و گفت: میدونم، این یکی از جذابیتای منه همونطور که از آشپزخونه عبور می‌کردم، سر راه گونه ایزیدور رو بوس کردم و گفتم: مواظب خودت باش.

ابرویی که پیرسینگ داشت رو بالا برد و گفت: چرا؟ احتمال میدی مشکلی به وجود بیاد؟

توضیح دادم: اون افسر، بنر، میدونه که ما اینجا اقامت داریم. مطمئن نیستیم که میتونیم بهش کاملاً اعتماد کنیم یا نه.



پنجه‌هاشو بیهو تگون داد، دندوناش رو نشونم داد و گفت: نگران من نباش. میدونم پاتر فکر می‌کنه من سربه هوام و محتاط نیستم اما میتونم از خودم مراقبت کنم.

صدامو آوردم پایین و زمزمه کردم: مبخوای ی رازی رو بدونی؟ دندون و پنجه‌ش ناپدید شد، درست مثل خودم زمزمه کرد: چی؟ همونطور که اونجارو ترک می‌کردم بهش گفتم: وقتی توی هالوز کشته شدی، پاتر حالش خیلی بد بود؛ واقعا بد بود. کایلا

همونطور که خاکستری‌ها مارو از راهروی مارپیچ اون برج بادی به سمت اتاق‌هامون هدایت می‌کردن، سم زمزمه کرد: تا قبل از این هیچ‌وقت چنین چیزی ندیده بودم.

درحالی که سوزش کف دستمو بررسی می‌کردم، پرسیدم: شبیه چی؟ همچنان که از پلکان باریک بادی بالا می‌رفت، گفت: این‌که بدون نشون دادن ذره‌ای درد یا حتی گفتن کلمه‌ای مثل آخ وایساده بودی. منظورم این‌که تو اون موقع دردت میومد.

سعی کردم دستامو ازش مخفی کنم اما میدونستم میتونه پوست متورم و چربی مایعی که میون انگشتام شروع به انعقاد و سفت شدن کرده رو ببینه.

پرسید: درد نداشت؟

و به عقب برگشت تا ی نگاهی بهشون بندازه.

بهش گفتم: نه واقعا، نمی‌تونم چیزی رو حس کنم.

همونطور که خاکستری‌ها ما رو به بخش بالایی یکی از برج‌های زیاد تاریک مدرسه هدایت می‌کردن، گفت: تو دیوونه‌ای؟

تکرار کردم: دیوونه؟ چطور؟

گفت: همه‌ی اینا دیوونه‌کنندست!

تو جوابش گفتم: اوه.



و به جای زخم خراشیده و پوسته پوسته‌هایی که از قبل شروع به تشکیل شدن روی دستام کرده بودن، نگاه کردم.

همونطور که چشمش به خاکستری‌هایی که فقط چند قدم ازمون جلوتو بودن بود، با نجوای آرومی گفت: و این تمام چیزیه که میگی؟ ما تو ی قلعه پر از اشخاص روپوش‌دار عجیب و غریب، برج‌های مراقب آژیردار و ی مدیر مدرسه سادیسمی زندگی می‌کنیم و من امروز دیدم که دستای ی دختر تازه وارده سرخ میکنن، بدون این‌که اون حتی ناله ای کنه و تمام چیزی که تو میتونی بگی فقط همینه "اوه".

دستامو پایین آوردم، به سم نگاه کردم و گفتم: ازم میخوای که چی بگم؟ فکر کنم کسی که بهم گفت به بودن توی رین وود عادت میکنم خودت بودی!

سم گفت: نگاه کن کایلا، غلط کردم، باشه؟ تو هیچوقت به اینجا عادت نمیکنی- فقط ی نگاه به دور و بر بنداز، وانمو کن چیزی اتفاق نمیوفته، همش ی خواب بد بوده- اما چیزی که من امروز دیدم اصلا هیچ خواب بدی نبود. کاملاً هشیار و بیدار بودم و اون خاکستری از پشت با اون ترکه ی جلز و ولز کنندشو بهم زد تا فقط بهم یادآوری کنه!

گفتم: خب اگه راستشو بخوای، من از طریق دستام خیلی اذیت نمیشم. اوکی؟ پس من اصلا چیزی حس نکردم- شاید تو ی شوک یا چنین چیزی بودم، نمیدونم اما تنها چیزی که اذیتم میکنه این‌که مک کین چقدر... اما قبل از این‌که شانس گفتن کلمه ی بیشتری داشته باشم، یکی از خاکستری‌ها بیرون در اتاقم وایساد و منو به داخلش پرت کرد (هل داد). صدای سم رو شنیدم که از اتاقش که کنارم بود داد زد: بعدا میام پیشت کایلا.

خاکستری در اتاقمو جوری محکم کوبید که چهارچوب باستانی‌ش خر خر کرد.



سرمو به در چسبوندم و صدای نجوای کشیده شدن ردای خاکستری‌ها روی کف زمین که به سمت پایین راهرو میرفتن رو شنیدم. وقتی از رفتنشون خوشحال شدم، سراغ کیفم که زیر اون کمد جارختی زهوار در رفته ای که روبه روی در اتاقم جا خوش کرده بود رفتم. آیپدمو بیرون کشیدم و به سرعت برای کیرا پیامی نوشتم، نوشتم امروز صبح برای اولین بار مک کین رو دیدم، میخواستم بهش بگم که چقدر اذیتم کرده اما برخلافش تصمیم گرفتم، نمیخواستم ببینم پاتر دیوارهای مدرسه رو پایین میاره- البته هنوز نه، به هر حال. نیاز داشتم چیزای بیشتری از رین وود بدونم قبل از این که اون اتفاق بیوفته. نوشتم: ی دوست به اسم سم پیدا کردم، به نظر خوب میاد- به شدت جذابه، همونجوری که انتظار میره.

سعی میکنم کاری کنم راجب اینجا و این که چه خبری چیزایی بهم بگه. باز بعدا بهت اطلاع میدم، کایلا.

آیپدمو توی دستم نگه داشتم، منتظر بودم کیرا جوابش رو سریع بده اما قبل از این که شانسی داشته باشم، صدای کسی رو از پشت در شنیدم. آیپد رو به کیفم برگردوندم و اونو (کیفو) به زیر جارختیم پرتش کردم. در اتاقم به اندازه ی شکاف باریکی باز شد، فقط به اندازه ای که سم بتونه از میونش به داخل بخزه، گفت: باید از اینجا بریم بیرون.

پرسیدم: منظورت چیه؟ فرار کنی؟

سرشو تکون داد و گفت: فرار نه، هیچ جایی برای رفتن ندارم. منظورم

این که فقط برای چند ساعت از رین وود برم بیرون.

پرسیدم: چی، بیرون محوطه ی مدرسه؟

سم گفت: خب آره، چرا که نه؟!

بهش گفتم: می‌تونم به ی دلیل خوب پیدا کنم.

پرسید: و اون چیه؟



گفتم: این جا مثل ی دژ (قلعه ی نظامی) میمونه، با این که فقط پنج دقیقه اینجا بودم اما میتونم بفهمش. تازه، اگه با وجود همه ی خاکستری ها از برج های مراقبت و سیم خارداراهم گذشتیم قراره کجا بریم؟ چیکار کنیم؟ سم گفت: نمیدونم، هر چیزی. برای ماه ها اینجا زندانی بودم و میدونم روزی که قراره با ی گرگ منطبق بشم دور نیست و دیگه هیچ چیزی برام طعم مشابه خودشو نداره.

پرسیدم: این تطابق چجوری اتفاق میوفته؟
لبه تختم نشسته بودم و اون رو نگاه میکردم که اتاقم رو طی کرد و سمت پنجره رفت، با صدای شوکه شده ای پرسید: منظورت این که نمیدونی؟
سرمو تکیه دادم و گفتم: نه، واقعا نه.
پرسید: تمام طول زندگیت رو کجا بودی؟
نمیخواستم نسبت به ناآگاهیم به دنیایی که از موقع تغییرش دیگه نمی دونستم چجوری پیش میره بهم بدبین یا که حتی دودل شه، پس گفتم: منظورم این که اینجا چجوریه؟
سم شروع کردن به توضیح دادن: هر جمعه شب، مک کین مراسم تطابق رو توی نیایشگاه پشت مدرسه برگزار میکنه.

نیم رخش از نور شیری رنگ زمستونی ای که از پنجره بهش می تابید سایه دار شده بود، ادامه داد: مک کین همونطور که ازمون مراقبت میکنه و بهمون درس میده، دنبال دانش آموزهای مناسبی برای گرگ های نوجوانی که هر جمعه شب میان می گرده. از وقتی که میدونم (درکش کردم) هر کدوممون با دقت و احتیاط بالایی برای تطابق انتخاب میشیم. بیشتر به خصوصیات شخصیمون مربوط میشه تا ویژگی های ظاهریمون (چیزی که به نظر می رسیم).

ازش پرسیدم: چجوری؟
نیاز داشتم تمام چیزای ممکن راجب روند تطابقت رو بفهمم.



سم جواب داد: درست شبیه خودمون، فکر می‌کنم هر گرگی متفاوت و خصوصیات متفاوت خودشو داره. اگه قرار باشه بقیه ی طول عمرشونو توی بدن ی انسان بگذرونن، دارای احساسات میشن یعنی اینطور فکر میکنم که اونا باید احساس راحتی توی بدنمون کنن. تا جایی که من فهمیدم، گرگ‌ها دنبال نوجون‌هایی می‌گردن که در برابر گرگی که قراره داخل بدنشون زندگی کنه، تسلیم بشه. شنیدم اگه بدن انسان میزبان یکم قوی باشه یا که ذات سرکشی داشته باشه، اوضاع برای گرگی که قراره روحش و کنترل کاملشو به دست بگیره سخت تر میشه.

به دعوا و جنگی که امروز صبح دیدم فکر کردم و گفتم: پس یعنی کسی مثل پریور گزینه ی مناسبی برای تطبیق نیست (نمیشه)؟
سم ازم پرسید: منظورت چیه؟

توضیح دادم: خب اون به نظر سرکش میاد- همونی که نقشه‌ها رو بر آب میکنه و به طرز وحشیانه ای قویه- فکر کنم اون گرگی که بخواد داخل بدنش زندگی کنه باید خودشو برای شغل مداوم تلاش مغلوب کردنش آماده کنه (مغلوب کردن روح پریور).

سم متفکرانه گفت: آره، احتمالا درست میگی. شاید به همین دلیل که اون آدم احمق و نادونیه که هست. انگار که ی جور بازی یا نمایش باشه، واسه همینم مطابقت داده نمیشه اما اگه اینجوری باشه (ادا و اطوار باشه) این میتونه نتیجه ی معکوسی روش بذاره.

پرسیدم: چرا؟

سم گفت: یادت باشه اونا هرپنج سال ی بار فرصت انجام این کارو فقط تو ی شهر دارن و برای این روند هم فقط 6 ماه وقت دارن. کسایی ازمون که تطبیق خوبی نتونن بدن، برمیگردن خونه، پیش خانواده هاشون. میبینی، پریور میتونه هر چقدر که دلش میخواد لگد بیرونه اما مک کین بالاخره میفهمه که اینا ادا و اطواره. در نهایت تنها تعداد خیلی کمی وجود دارن که تطبیق داده نمیشن.



ازش پرسیدم: و این تورو می‌ترسونه؟
 حرفمو به خودم پس داد و گفت: فکر منطبق شدن تو رو نمیترسونه؟
 با صداقت گفتم: نمیدونم.
 من واقعا نمیدونستم چه احساسی در این باره میتونم داشته باشم و البته
 که باور داشتم اثری روی من نداره. من از جای دیگه ای اومده بودم، از ی
 واقعیت دیگه. اما حالا که سم داره ازم این سوالو میپرسه، متوجه شدم
 من دارم تو ریون وود زندگی میکنم و به همون اندازه ای که سم تو این
 خطر، منم تو خطر.
 سم گفت: مطمئناً تو هم مثل من با قبول این حقیقت که ممکنه ی روزی
 این اتفاق برای توهم بیوفته، بزرگ شدی. به نظرم ی کم شبیه سرطان
 گرفتن میمونه، از وقتی که اومدم اینجا این جوری بود. هیچوقت تفاوت رو
 دوست نداری ولی دعا میکنی کاش این بار برات اتفاق بیوفته و با بقیه
 فرقی داشته باشی(تطبیق داده نشی).
 گفتم: منم همین فکرو میکنم.
 ی جورایی احساس می‌کردم، دارم حقه بازی میکنم و سرشو شیریه میمالم و
 تظاهر کردم منم افکار مشابه خودشو تو حین بزرگ شدنم داشتم. سم پسر
 خوبی به نظر میومد.
 نمیتونستم درکی از بزرگ شدن با حقیقت این که ی روزی روح توسط ی
 گرگینه گرفته میشه داشته باشم، نمی‌دونستم چجوریه یا که حتی چه
 حسی داره! من با این حقیقت که ی دورگه‌ام بزرگ شدم و این خودش به
 اندازه کافی بد بوده اما هرچیزی که قرار بود باشم، همون کایلا میموند؛
 قرار نبود که هویتم رو از دستم بدم یا که روحم ازم گرفته بشه.
 ازش پرسیدم: از خانوادت بخاطر این که آوردنت اینجا، متفر نیستی؟
 سوالمو از خودم پرسید: تو متنفری؟
 جواب دادم: وضعیت من فرق داره.



به تظاهر ادامه دادم و گفتم: پدر و مادرم، هردو توی حادثه قایقرانی مردن و من حق انتخابی نداشتم.

گفت: برای مرگ پدر و مادرت متأسفم. پدر و مادر منم فوت کردن. اینو که شنیدم با خودم فکر کردم چقدر دیگه میتونم به دروغ گفتن بهش ادامه بدم؟

واقعا نمیدونستم که اون چه احساسی داره. می‌خواستم بدونم جزای والدینی که بچه‌هاشون رو برای تطبیق نمی‌فرستادن چیه اما از ترس این‌که حقیقتم برملا شه نتونستم بپرسم. می‌خواستم تمام چیزایی که باید حین بزرگ شدن فرضیم توی این دنیا میدونستم رو بدونم، گفتم: موقع اومدن گرگ‌ها به وود هیل، تا حالا شده خانواده ای سعی به مخفی کردن بچشون یا که فرستادن یواشکیشون به جایی کنن؟

جوری نگام کرد که انگار عقلمو از دست داده باشم، گفتم: فایده‌ش چیه؟ گرگ‌ها دقیقا میدونن که کی توی شهر بچه داره و کی نداره. دولت بهشون دسترسی به سرشماری‌ها رو داده. به هر حال چند هفته قبل از رسیدن مک کین به شهر، همه از وجود جاسوس‌هایی که از قبل فرستاده بود خبر داشتن. گرگ‌هایی که قبلا تطبیق داده شده بودن و شکل انسان‌ها بودن. باید اینو شنیده باشی؟!

سرمو کوتاه تکون دادم و گفتم: ی چیزایی شبیه همین. ادامه داد: و باید شنیده باشی که چند سال پیش تویرشهر چه اتفاقی افتاده و الان بهش چی میگن؟

و سرشو جوری تکون داد و بهم نگاه کرد که احتمالا باید جواب رو می‌دونستم اما معلومه که نمی‌دونستم!

گفت: به هر حال مهم نیستش اسمش چیه. بعضی از خانواده‌ها سعیشونو کردن و خودداری کردن و گرگ‌ها با چشم‌هاشون این کارو کردن، به چشمای والدین نگاه کردن، نیمه دیوونشون کردن و دیگه هیچ‌وقت مثل قبل نشدن، شنیدم چیزی شبیه زندگی نباتیه.



همونجور که نشسته بودم و به حرفای سم گوش می‌کردم، یاد مردم وود هیل افتادم و حالا متوجه شدم چرا تلاش سختی از بابت برقرار نکردن هیچ تماس چشمی‌ای با بقیه‌ی کسایی که از خیابون رد میشدن، میکردن. بعد یاد اون زن با کالسکش افتادم که چشمای عروسک توش از حدقه دراومده بود.

سم که انگار افکارمو خونده باشه، دوباره شروع به حرف زدن کرد: اگه هر بچه‌ای از تطبیق خودداری کنه، گرگ‌ها با زل زدن به چشماشون، با چیزی که توی چشماشون دارن اونا رو نیمه دیوونه میکنن. اینو از ی زن توی یکی از شهرها شنیدم؛ فکر کنم چند سال پیش بود که از تطبیق بچش ناامید شده بود واسه همینم چشمای پسرشو و بعدم واسه خودشو درآورد. پس هیچ کدوم از اونا شستشوی مغزی داده نمی‌شدن. چقدر بده؟ زمزمه کردم: افتضاحه.

تازه با درک خرابی و ویرونی‌هایی که گرگ‌ها برای این مردم به بار آورده بودن احساس کرختی و بی‌حسی می‌کردم. سم گفت: بعضی از معلمای رین وود تلاش کردن اتفاقاتی که میوفته رو مطرح کنن.

پرسیدم: چی؟ تطبیق رو؟
گفت: نه، اون نه.

از پنجره دور شد، کنارم لبه تخت نشست و گفت: مثل والدین ما. بیشترشون فهمیده بودن که توی مسئله تطبیق حق انتخابی ندارن و این روشیه که مک کین استفاده میکنه. معلم‌ها سعی کردن تا اینو مطرح کنن. بیرحمی اون مرد، این چیزی بود که معلما دوست نداشتن. تطبیق به اندازه کافی بد نیست؟ چرا اون مرد اینقدر ظالمه؟ به کاری که صبحی باهات کرده نگاه کن!

به دستام نگاه انداختم، از این‌که تقریباً چقدر سریع خوب شده بودن تعجب کردم فقط چندتا لکه سیاه رنگ درست تو جایی که مک کین



شوکرش (ترکه ی الکتریکیش) رو فروکرده بود وجود داشت؛ نه چیزی بیشتر. پف و ورم بنفش رنگش هم از بین رفته بود و ی متیع چربی جریان داشت (ی حالت چرکی روی زخم) رو دستام نشستم (ی حالتی از نشستن که بدنت رو با دستات بالا نگه میداری) به سم نگاه کردم و گفتم: معلمی به اسم امیلی کلارک میشناختی؟

به نظر میومد که تعجب کرده باشه، پرسید: آره، چطور مگه؟ همونجور که سعی داشتم نگاه خیرشو از روی خودم بردارم گفتم: اوه، همینجوری. فقط امروز صبح شنیدم که چند تا دختر داشتن دربارش تو دستشویی حرف میزدن و میگفتن که چه معلم خوبی بوده و چقدر دلشون براش تنگ شده.

همونطور که دروغمو تایید می کرد، گفت: خانم و معلم خوبی بود، مثل بقیه ظالم نبود. خانم کلارک بخاطر ما وایساده بود و مک کین ازش متنفر بود اما الان اونم درست مثل بقیه ی معلم ها رفته.

ازش پرسیدم: فکر میکنی واسش چه اتفاقی افتاده؟ سعی کردم تا اونجایی که میشه سوالمو عادی جلوه بدم. شونه بالا انداخت و گفت: احتمالا مک کین کشتتش.

به عادی جلوه دادن ادامه دادم و گفتم: داری باهام شوخی میکنی؟ همونطور که با اون چشمای آبیش که حالا بخاطر نبود نور تقریبا فیروزه ای به نظر میومدن، بهم زل زده بود گفت: آره دارم درموردش سر به سرت میذارم ولی منظور بدی ندارم از این حرف فقط بخشی از وجودم آرزو میکرد که کاش اونو کشته باشه.

از چیزی که گفت تعجب کردم، پرسیدم: چرا؟ جواب داد: متوجه نیستی؟ چون که در این صورت یکی از شرط های پیمان رو می شکنه.

گفتم: واقعا؟



با چشمای متجب و گرد شدش بهم نگاه کرد و ادامه داد: کایلا تو اهل این سیاره ای یا چی؟ باید بدونی که اگه ی گرگ یکی از انسان‌ها رو بکشه یا که به قتل برسونه پیمان شکسته میشه. اون وقت اگه این اتفاق بیوفته تطبیق هم تموم میشه و ما آزادیم.

بدون اینکه چشم از چشماش بردارم زمزمه کردم: اگه مک کین خانم کلارک و بقیه معلم‌ها رو به قتل رسونده باشه چی؟
سم گفت: مک کین اینقدر هم احمق نیست.
پرسیدم: خب اگه احمق نباشه چی؟ اگه ی قاتل باشه؟!
سم آه کشید و گفت: نمیتونی ثابتش کنی.

بعد با فکر به چیزی که الیزابت راجب کار خواهرش و مخفی کردن ی دوربین توی اتاقش به کیرا گفته بود به سم نگاه کردم و گفتم: تا وقتی که دنبالش نگردیم نمی‌فهمیم.

اخمی کرد و پرسید: دنبال چی؟
جواب دادم: سرخ.

پرسید: و از کجا میخوای شروع کنی دنبالش بگردی؟
ازش پرسیدم: میدونی اتاق خانم کلارک کجا بوده؟
گفت: آره، چطور مگه؟

اینو گفت و من میتونستم ترس رو تو چشماش از چیزی که قرار بود بعدش بگم، ببینم.

زمزمه کردم: میریم اونجارو چکش میکنیم، امشب. کیرا

فروشگاهی که انتظار می‌رفت امیلی کلارک از کارت اعتباریش برای خرید شکلات و چیزای دیگه ازش استفاده کرده باشه، توی جاده ی حدود دو مایلی شمال وود هیل بود.

به جای مستقیم سراغ پیشخوان رفتن و حرف زدن با کارکنا، همراه پاتر دور فروشگاه چرخي زدیم تا ببینم اصلا دوربین مدار بسته ای دارن یا نه. تنها



دوربینی که می‌دیدم، پشت پیشخوان نصب شده بود تا چشم داخل مغازه باشه و همچنین مدرکی برای اثبات پول نقد پرداخت شده. به پاتر نگاه کردم، لازم نبود با کسی در مورد حضور امیلی کلارک تو صبح روز قبل صحبتی کنیم چون خب حتما دوربین ضبطش کرده بود. ی سری وسیله که بیشترشون خرت و پرت و هله هوله بود توی سبد ریختم و به سمت پیشخوان رفتم. جوون کک و مکی که پشتش بود، شروع به پردازش کردن خواروبارام کرد. وقتی که همه چیزو توی کیسه قرار داد، پاتری بسته سیگار خواست.

بعد اضافه کردن سیگار، پسره گفت: میشه 13 پوند و 12. پاتر دست توی جیب جیب شلوار جینش برد و ی رول بیست دلاری بیرون کشید. تو همین لحظه منم کارت شناسایی و کیف پولمو از جیبم بیرون آوردم، بازش کردم و متوجه شدم هیچ پولی توش نیست! به پول نقد توی مشت پاتر نگاه کردم. با تعجب از خودم می‌پرسیدم: پسندازای من؟ بهش نگاه کردم، شونه‌هاشو برام بالا انداخت و نیشخند گناهکارانه ای زد. به جوون کیک و مکی ای که از پشت پیشخوان به نشونم خیره شده بود نگاه کردم، گفتم: متاسفم اما رئیس گفت دیگه نمیتونم به پلیس تخفیفی بدم- از وقتی که یکی از اون مردا بخاطر قرضاش اون بلیط رو بهش داد. با تعجب پرسیدم: چی؟ من انتظار هیچ تخفیفی ندارم. تو جوابم گفت: پس نمیتونی اهل این دور و بر باشی... پاتر میون حرفش پرید: نه نیستیم.

این که اینجا دیگه چجور فروشگاه بی کیفیتیه؟ برام سوال بود. پاتر همونطور که پولو می‌داد، به دوربین مداربسته ی بالای سرش نگاهی انداخت بعد به کارکن نگاه کرد و پرسید: شانسی هست که بتونیم به فیلم ضبط شده ی دیروز دوربینتون نگاهی بندازیم؟ پسره جواب داد: نه، نمیتونیم. ازش پرسیدم: چرا؟



توضیح داد: کار نمی‌کنه. برای مدت هاست که شکسته. رئیس‌م گفته تعمیرش خیلی هزینه برمی‌داره و اگه هم دزدی ای بشه خب اون واقعا گند زده چون کمپانی بیمه هیچ‌وقت چیزی از بابتش پرداخت نمی‌کنه.

پرسیدم: دوربین دیگه ای ندارین؟

جواب داد: نه، فقط همونی که شکسته.

پرسید: چرا می‌خواهی بدونی؟

و نگاهی به من بعد هم به پاتر انداخت.

گفتم: مهم نیست.

و خوارو بارهارو برداشتم و فروشگاهو به سمت در خروجی ترک کردم.

کیسه رو روی صندلی عقب ماشین پرت کردم و در رو با احساس

سرموندگی کوبوندم.

پاتر خیلی سریع یکی از سیگارهارو میون لباس گذاشت، روشن کرد و کام عمیقی گرفت.

پرسیدم: کی قراره ی تایم استراحت خوبی داشته باشیم؟

بهم نگاهی انداخت و دود غلیظی از سیگارو به بیرون فوت کرد.

گفتم: فقط داریم دور خودمون می‌چرخیم.

البته بیشتر از این که به پاتر بگم به خودم می‌گفتمش.

به گوشه ای از ماشین تکیه داد و درحالی که از سیگارش لذت می‌برد،

گفت: ی چیزی پیدا میشه (سرنخ).

غریدم: و اگه که نشه؟

بیشتر از این که صدام سخت باشه، درمونده و ناامید بود. ادامه دادم: کایلا

توی اون مدرسه ست، گرگینه‌ها آزادن که بچه‌ها رو بگیرن، ی خانم جوون

داریم که خیلی ناگهانی ناپدید شده یا حتی بدتر و پلیس محلی کمکی

نمی‌کنه چون سرش با فروشگاه سون الون از بابت تخفیف خیلی گرمه.

پاتر چیزی توی جوابم نگفت، فقط سیگارشو کشید و دودشو از سوراخ

بینیش بیرون فرستاد. وقتی تموم شد، ته سیگارشو خاموش کرد و سوار



ماشین شد. کنارش نشستم، احساس درموندگی بیشتری از قبل می‌کردم. سوئیچ رو حرکت داد، ماشین خس خس کرد و روشن شد. گفت: باید بنزین بزنیم، الاناست که تموم شه. تو دست دیگه ی خیابون ی ایستگاه بنزین با دو دستگاه پمپ کوچیک توی محوطه ی جلویی بود. همونطور که به انگشتم مسیر ایستگاهو نشون می‌دادم گفتم: اوناهاش، اونجا. ماشینو از پارک درآورد، از خیابون به سمت ایستگاهی که درست رو به روی فروشگاه سون اولن بود، عبور کرد. کنار ی پمپ وایساد، بیرون کشید و شروع به پر کردن باک کرد. از شیشه ی ماشین نگاهش کردم و اونجا بود کا دیدمش! ی دوربین مداربسته که زیر سایه‌بون ایستگاه به سمت محوطه جلویی نصب شده بود. وقتی که پاتر پر کردن باک رو تموم کرد، از ماشین پیاده شدم و به سمت جایی که دوربین نصب شده بود رفتم. بهش نگاه کردم و نمایی که داشت رو بررسی کردم. چرخیدم تا زاویه ی نمایی که داشت رو برای خودم تصور کنم، میتونستم ببینم زاویه و نمای تمام جلوی محوطه و خارجش، همون جایی که باعث خوشحالم میشد یعنی روبه رو رو داره- اون از میون خیابون حرکت می‌کرد و به سون الون می‌رسید- زمزمه کردم: برام سواله، برام سواله. کیرا

به سمت کیوسک رفتیم و پاتر پول بنزین رو تماما از پس‌انداز من داد. تا لحظه ی پرداخت پول بنزین، نشونمو نشون ندادم. از این‌که اینم ی چیز دیگه‌ای که بنر و همکار خیلی شادش انتظارشو داشتن یا نه چندان مطمئن نبودم. دختر پشت پیشخوان داشت به طرز زننده‌ای ی تیکه آدامس رو می‌جوید. نشونم رو نشونش دادم. جوری آبرو بالا برد که انگار می‌خواست بگه خب که چی؟ بعد گفت: چه کاری میتونم انجام بدم؟



گفتم: من دارم روی پرونده ی شخص گمشده ای تحقیق میکنم و میخوام ببینم میتونم از تلویزیون دوربین مداربستتون برای فیلم های دیروز استفاده کنم؟

با من و من همونجور که آدامسو از دندونای جلویییش با زبونش جدا می کرد، پرسید: چطور؟

پاتر بهش خیره شد و گفت: چی چطور؟

دختره ازش پرسید: چرا میخوایین فیلمای دوربین مداربسته رو ببینید؟

پاتر خیلی رک بهش گفت: برای این که ی سری اطلاعات داریم که میگن ممکنه فردگمشده دیروز تو این محل بوده باشه، پس باید چکش کنیم.

دختره پرسید: چی؟ اون اومده بوه اینجا آره؟

پاتر آهی کشید و ی لبخند دروغین زد. همونطور که داشت خیلی سریع صبر خودشو از دست می داد، گفت: نمیدونم. به همین دلیله که باید فیلم های دوربین مداربسته رو ببینیم.

ی لحظه بهمون نگاه کرد و حباب صورتی بزرگی رو از بین لباش فوت کرد، ترکید و دوباره توی دهنش کشیدش.

گفت: حتما همشون اون پشتن.

و با سرش به سمت دری که روش نوشته بود "خصوصی- فقط کارمندان") به زبان ما ورود افراد متفرقه ممنوع) اشاره کرد.

لبخند زدم، به سمت در رفتم و گفتم: ممنون.

اتاق پشتی دلگیری بود و شدیداً بوی دود تنباکو مونده می داد. ی میز و ی آشغالدون پر از قوطی های کوکاکولای خالی و کاغذ چیز برگر وجود داشت.

روی میز هم بستر روزنامه و مجله های چروک شده بود. چسبده به دیوار ی مانیتور-تلویزیون بود که محوطه پمپ بنزین رو نشون می داد. نگاهش کردم، می دیدم که به ی ماشین داره بنزین زده میشه. از اون طرف می تونستم اون طرف خیابون رو و مشتری هایی رو ببینم که وارد مغازه سون-الون میشن. با این که واضح ترین تصویر توی دنیا نبود اما کارمونو راه



می‌نذاخت. با خودم فکر کردم که اگه امیلی کلارک دیروز تو اون مغازه بوده باشه من می‌تونم بشناسمش. بالاخره همسانِ خواهرش الیزابته. روی دیوارِ کنارِ مانیتور ی طاقچه پر از دیسک‌هایی بود که تو باکس‌های پلاستیکی‌شون بودن. انگشتم رو روی پشتشون کشیدم تا این‌که دیسک روز قبل رو پیدا کردم. از رو قفسه برش داشتم و سی‌دی رو توی دی‌وی دی‌پلیری که زیر مانیتور بود گذاشتم. صفحه مانیتور سفید و دوباره میزون شد، حالا برای بار دیگه داشتم به محوطه ی دیروز پمپ بنزین نگاه می‌کردم. انگار که زمان به عقب برگشته باشه. گوشه سمت راستی صفحه، ساعت و تاریخ دیروز نوشته شده بود. نوشته بود 7:13 دقیقه، انگشتم رو روی دکمه حرکتِ سریع به جلو گذاشتم و خیلی سریع از چند ساعت بعدی گذشتیم. بئر بهم گفته بود که از کارت اعتباری امیلی ساعت 10:30 تو مغازه سیون الون استفاده شده، پس از ساعت 10:25 گذاشتم که فیلم با سرعت معمولی پخش بشه فقط برای اطمینان و درنظرگرفتن هرگونه اختلاف زمان بندی. تو اتاق کارمندها وایساده بودیم و با دلهره به صفحه نگاه می‌کردیم، هردومون امید داشتیم که امیلی رو ببینیم. ساعت حدود 10:30 بود و ما هنوز ندیده بودیمش.

بی‌صدا زمزمه کردم: زود باش.

امیدوار بودم ی نشونه ببینم.

پاتر از احساس این‌که چقدر دلهره دارم گفت: آرام باش گربه ی وحشی.

تا ساعت 10:31 دقیقه هنوز هیچ اثری ازش نبود. دقیقه‌ها انگاری قرن طول می‌کشید تا بگذرن. 10:32 دقیقه-هیچی. بعد وقتی ساعت صفحه 10:33 دقیقه شد، ی چیزی دیدم. سریع دکمه مکث رو فشار دادم و تصویر وایساد. جوری به صفحه نزدیک‌تر شدم که تقریباً دماغم داشت بهش می‌خورد. چشم‌هامو بالا بردم و به صفحه خیره شدم. شخصی که از فروشگاه درست چند لحظه بعد از استفاده شدن کارت بانکی امیلی خارج شد رو نشاختم اما خب قطعاً امیلی کلارک نبود.



پاتر پرسید: فکر میکنی اون کیه؟
 هیچ وقت مک کین رو ندیده بودم اما از روی عکسِ تار روی صفحه تصویر
 مرد دقیقا همون جوری بود که الیزابت توصیفش کرده بود.
 درحالی گفتم که نمیتونستم چشممو از صفحه بگیرم گفتم: مک کین.
 خودشو هم اندازه شونه هام کرد (خودشو کشید پایین) و گفت: از کجا
 میتونی اینقدر مطمئن باشی؟
 گفتم: نمیتونم.

سی دی رو از دستگاه برداشتم و ادامه دادم: بیا امیدوار باشیم ایزیدور
 تکلیفش رو تو تحقیق درباره مک کین انجام داده باشه.
 پاتر جوری که انگار متقاعد نشده باشه گفت: باشه.
 بهش نگاه کردم و گفتم: اما از ی چیز مطمئنم. امیلی کلارک دیروز از کارت
 اعتباریش استفاده نکرده، پس الان اون کجاست؟
 پاتر همونطور که به سمت کیوسک می رفت گفت: من که دیگه رد دادم)
 منو از این یکی معاف کن).
 دخترِ آدامسی وقتی از در بیرون رفتیم، صدامون زد و گفت: چیزی که
 میخواستین رو پیدا کردین؟

همونطور که کیوسک رو ترک می کردم لبخندی زدم و گفتم: احتمالا. کایلا

منتظر خاموش شدن چراغ ها و همچنین ساکت شدن مدرسه قبل از این که
 جرئت ترک کردن اتاقامونو داشته باشیم، شدیم. سم سرشو پایین آورده
 بود و تو خودش درست شبیه ی چرخنگ جمع شده بود. به سمت پلکان
 باریک انتهای راهرو رفت. دنبالش از پلکان های مارپیچ، به درون قلب رین
 وود (مرکزش) رفتم. مدرسه تو تاریکی بود و راهم رو به سمت پایین
 پلکان ها با کشیدن نوک انگشت هام به دیوار سنگی پیدا می کردم و به
 صدای تق تق کفشای جلو روم گوش می کردم. با رسیدن به طبق همکف،
 سم شروع به خزیدن تو طول راهرویی کرد که دورتا دور رین وود گسترده



شده بود. دنبالش رفتم. جلوتر، نور مهتاب از پنجره به راهرو افتاده بود و راه ما رو روشن کرده بود. می‌تونستم صدای تپش تند قلب سم رو بشنوم که گوشم رو تو اون راهروی متروکه گر کرده بود. با سفت شدن شکمم احساس تهوع کردم. اون موقع تو اتاقم، ایده‌ی به دنبال اتاق امیلی کلارک گشتن به نظر خیلی هیجان انگیز میومد اما سم نگفته بود که مدرسه تو تاریکی شب چقدر ترسناک میشه. از هر سایه‌ای که عبور می‌کردیم با ترس بهش نگاه می‌کردم، می‌ترسیدم که ی خاکستری ازش پیداش بشه و به سمتم با اون ترکه الکتریکی و جرقه‌های آبی رنگ انتهاییش به سمتم بدوئه. از پنجره‌ها محوطه مدرسه مشخص بود. به محض این‌که نزدیک هم شدیم، با دستش به سمت پایین اشاره کرد تا بهم بفهمونه که وایسم. موقع رد شدن از زیر پنجره خم و کمی هم توی خودمون جمع شدیم. نور سفید از برج مراقبت تالار رو روشن کرد و دوباره دور شد، با کمرهای خم شدمون صبر کردیم و بعد دوباره راه افتادیم. جلوتر، راهرو به سمت راست پیچیده بود. دنبال سم به سمت پایین اونجا رفتیم. سم حتی ی بارم دودل نشد یا حتی نایستاد که ببینه باید از کدوم سمت بره؛ انگار همه چیو میدونست. وقتی خمیدگی رو رد کردیم، وایسادم. دستمو انداختم و از سینه سم گرفتم و اونو به دیوار چسبوندم.

یکه خورده پرسید: چیه؟

ساکتش کردم و گفتم: هیششش! صدا رو نمیشنوی؟

سم زمزمه کرد: چی رو بشنوم؟

بعد صدای گریه و جیغ و داد- بدون اغراق- که من می‌شنیدم بلند تر شد.

چشام به گشاداش نعلبکی شد و گفتم: اون.

دوباره صدا اومد اما این بار بیشتر شبیه ناله بود تا گریه.

یکی از دستام و تو دستش گرفت و پرسید: این صدا از کجا میاد؟



حس خوبی داشت که دستش رو بگیری اما جسمش درست مثل ی جسد سرد بود. سم ی نگاه به چپ و ی نگاه به راست کرد و سعی کرد جایی که ازش صدا میومد رو تو اون تاریکی قیر مانند مدرسه پیدا کنه. دوباره صدا اومد اما این دفعه از بین گریه و زاری ها کلمات هم شنیده میشدن.

صدا می گفت: نههه، بس کن، لطفا!
صدا ی جوری بود که انگار شخصی که داره بیانسون میکنه داره خفه میشه، اون شخص کاملا و واقعا تو عذاب بود.
صدارو تو تاریکی دنبال کردم و اون ما رو به سمت بالای پلکان چوبی ای که توی دیوار درست شده بود راهنمایی کرد. پله ها به پایین رین وود می رفت. سم از پشت دستش (دستش رو دهنش بود) زمزمه کرد: من هیچوقت این پله هارو ندیده بودم.

گفتم: فکر می کنم باید برگردیم...
میخواستم برم و با کیرا تماس بگیرم و بهش بگم چی کشف کردم. اما مگه چی کشف کرده بودم؟ چیز زیادی نبود. هنوز این که چه بلایی سر امیلی اومده اثبات نشده بود.

با تابیدن نور برج مراقبت، روشن شدن راهرو و چهرمون، میتونستم ترس رو تو چشمای سم ببینم. الان میفهمم منظورش از این که گفت انگار داشتم خودمو خیس میکردم (وقتی همو تازه دیده بودن) چی بود.
پریدیم روی زمین و روی شکممون دراز کشیدیم، می تونستم صدای خش خشو از بغل دستم بشنوم؛ برگشتم.

زمزمه کردم: اون چه صداییه؟
سم پرسید: چی؟ صدای خش خش؟
گفتم: آره.

سم گفت: منم.
با غرغر گفتم: چیکار داری می کنی؟ ممکنه ی نفر بشنوه.



سم گفت: هیششش! ی چیزی پیدا کردم.
 پرسیدم: چی؟
 سم بهم گفت: دلیل این که چرا قبلا این پلکان رو ندیده بودم.
 پرسیدم: چطور؟
 زمزمه کرد: پشت قفسه‌های کتاب قایمش کرده بودن، وقتی می‌خواستن
 برن پایین میکشیدنش کنار.
 صدا دوباره از پایین اومد: داری بهم صدمه میزنی من هیچی درمورد... نه!
 لطفا تمومش کن.
 این دفعه صدا ضعیف و بی‌حس بود.
 سم شروع کرد: فکر می‌کنم باید بریم.
 سرمو به سمت پله‌ها کشیدم و گفتم: نه صبر کن من می‌خوام به این
 گوش کنم.
 سم زمزمه کرد: اون مغز کوچیکتو از دست دادی؟
 انگشتم رو روی لبم گذاشتم و گفتم: هیششش!
 صدا دوباره از پایین اکو شد و فهمیدم که صدا متعلق به ی زنه: نمیدونم
 درمورد چی حرف میزنی... فقط بزار برم... قول میدم چیزی نگم.
 انقدر سرگرم گوش دادن به صدای جگرسوز زن بودیم که هیچ کدوممون
 متوجه صدای پایی که از زیر زمین بالا میومد نشدیم.
 نور نورا فکن دوباره به راهرو تابید و پایین پلکان رو روشن کرد. تو نور شدید
 سفید رنگ، سایه ی غیر عادی ای شخصی رو روی دیوار پلکان دیدم؛ انگار
 که ی نفر از عمق رین وود به سمت ما میومد.
 با شتاب گفتم: برو.
 و روی پام خزیدم.
 سم با تعجب پرسید: چی میگی؟
 ساکتش کردم و گفتم: یکی داره میاد.



بعد وقتی به پهلوش لگد زدم، سم روی پاهاش پرید و به سمت پایین راهرو رفت. پاشو چنگ زدم، از روی شونه ی نگاه به پشت انداختم اما نور دوباره رفته بود و همه چیزی که می‌تونستم ببینم تاریکی بود. نمیدونستم چی بدتره! این‌که نتونی ببینی چی از پایین پله‌ها بالا اومده بود یا تصاویر ترسناکی که ذهنم بعدا وقتی که تنهایی تو تاریکی دراز می‌کشیدم، می‌ساخت.

سم بدون این‌که خبری بده یهو وایساد و من کم مونده بود بهش برخورد کنم.

سم تو تاریکی غرغر کرد: آخه چقدر میخوای سر و صدا درست کنی؟ توی ی دقیقه کل این مدرسه لعنتی رو بیدار می‌کنی.

گفتم: گله کردن رو بس کن این من نبودم که اون پشت داشت وسایل رو جا به جا می‌کرد، به هرحال چرا یهو اینجوری وایسادی؟ سم زمزمه کرد: چون ما اینجا ییم، دلیلش همینه.

پرسیدم: و اینجا کجاست؟

سم زمزمه کرد: اتاق خانم کلارک.

و به محض این‌که در و هل داد تا بازش کنه دوباره نور رو دیوارهای راهرو تابید. سم دوباره دستمو گرفت، منو داخل اتاق کشید و درو پشتمون بست. کایلا

نور برج‌های مراقبت روی چمن‌های مقابل پنجره اتاق خواب امیلی می‌چرخید.

به اطراف نگاهی انداختم، از اون نور عجیبی که بیرون بود؛ می‌تونستم ببینم اتاق امیلی خیلی مشابه مال خودم چیده شده بود. تو گوشه‌ای ی تخت ی نفره، جارختی، میز تحریر و قفسه ی کتابی که از سنگینی کتاب‌هایی که روش چیده بودن انگار داشت آوار می‌شد (میوفتاد). آهی کشیدم و گفتم: نزدیک بود.



به چشمای سم نگاه کردم، تو جوابش بهم خیره شد. تنفسش سطحی بود(نفس های کوتاه و نصفه ای می کشید)، می تونستم بشنوم قلبش داره به شدت تو قفسه سینش می کوبه اما ی حسی بهم می گفت که این بار از ترس نیست. از خیره نگاه کردنش ی کم احساس خجالت و شرمندگی کردم، دستمو ازش کشیدم و رد شدم.

سم پرسید: خب داریم دنبال چی می گردیم دقیقا؟
 نمی خواستم بدونه دارم دنبال دوربینی که الیزابت به کیرا گفته بود
 خواهرش قایمش کرده می گردم، به سمت جارختی رفتم و گفتم:
 نمی دونم.

دوباره نور برج مراقبت از پنجره به داخل تابید و اتاقو روشنش کرد و اونجا بود که خون رو دیدم. جوری بود که انگار ی مجنون روانپزش با قلم مویی که توی قوطی رنگ قرمز فرورفته بوده دیوونه بازی درآورده. خون خشک شده دیوارها، سقف و کف چوبی رو خط خطی و لکه دار کرده بود.
 سم از ترس اولین بار دیدن خون به نفس نفس افتاده بود، گفت: چه خبر مرگی... چه کوفتی...؟

تو طول عمرم به اندازه ی کافی از این چیزای قرمز دیده بودم اما نگاه کردن بهش باعث می شد از تصور مزه ی مطلوبی که داشت دلم ضعف بره و بهم بیپچه و فقط برای لحظه ی کوتاهی احساس سرگیجه کردم و به عقب تلوتلو خوردم، قسمتی از وجودم می خواست شروع به لیسیدن دیوارها و تمیز کردنش کنه.

سم با بازوش منو گرفت و نزدیک خودش کشید؛ می تونستم دوباره صدای قلبشو بشنوم، می تونستم بگم حتی داشت از نگه داشتنم لذت می برد.
 زمزمه وار گفت: حالت خوبه؟ منم از دیدن خون خوشم نمیاد.

همونطور که سرگیجه و میلم فروکش می کرد با خودم فکر می کردم اگه فقط می دونست... نگاهی نگاهی به اطراف اتاق خونی انداختم و گفتم: آره، ی چیزی تو همین مایه ها.



آرزو می‌کردم کاش کیرا اینجا بود چون تو عرض چند لحظه کار خودشو شروع می‌کرد-روی چهار دست و پاش راه رفتن تو اتاق و دیدن چیزایی که جز خودش هیچ‌کس دیگه ای قادر به دیدنش نبود، کیرا توانایی اینو داشت که فقط از دیدن نحوه پاشش خونی که پخش و ریخته شده بود دقیقا بهم بگه اینجا چه اتفاقی افتاده. می‌دونستم که ی نفر اینجا مرده- اونا بی‌رحمانه به قتل رسیده بودن. می‌تونستم حدس بزنم که امیلی کلارک کسیه که اینجا به قتل رسیده اما توسط کی و چجوری رو نمی‌دونستم. همونطور که منو درحال نگاه کردن به اطراف اتاق و خون‌های خشک شده می‌دید، دوباره پرسید: تو خوبی؟ گفتم: البته.

و به آرومی ازش دور شدم.

سم به سمت میز تحریر رفت، شروع به زیر و رو کردن تکلیف‌های درسی ای که اونجا بودن کرد. از توی تاریکی نجوا کرد: خب ی سوپرایز اینجاست. همونطور که با دقت به جارختی نگاه می‌کردم گفتم: چیه؟ درحالی که انگشت شستش رو روی کتاب کار می‌کشید گفت: خانم کلارک به پریور نمره D داده. واقعا خیلی شل مغزه. لبخندی زدم، در کمندو بستم. نگاه دوباره ای به اتاق انداختم. الیزابت گفته بود امیلی لحظه ی بیدار شدنش مک کین رو دیده که بالای سرش وایساده بوده. پس کجا می‌تونست بهترین جای ممکن برای مخفی کردن ی دوربین باشه؟ برام جای سوال بود کجا قایمش می‌کردم؟ به اطراف اتاق نگاه کردم، اگه من خواب بوده باشم و لحظه بیداریم مک کین رو ببینم که بهم زل زده باشه، اولین غریزم میتونه کندن... باشه اما امیلی این‌کارو نکرده، اون من نبوده. اما اگه من اون بودم، پس... حدس زدم که کجا می‌تونسته ی دوربینو مخفی کرده باشه، قفسه کتاب!

به سمتش رفتم، کتاب‌هارو کنار زدم. به نور سبز رنگ کوچیکی رسیدم که از بین کتاب‌ها می‌درخشید، جوری که صورتمو درست شبیه ماسک هالووین



روشن کرده بود. نور سبز دقیقا از پشت ی کتاب قطور با بسته‌بندی چرمی می‌رسید. کتابو بیرون کشیدم و همونجا، درست پشتش ی دوربین بود. سم از بالای شونه هاش دید که به قفسه خیره شدم، پرسید: قضیه چیه؟ دوربین خیلی کوچیکی بود، جوری که می‌شد به راحتی تو کف دست قایمش کنم. از اون مدل‌هایی بود نیاز به دیسک یا مموری کارد نداشت، از اونایی بود که مستقیما روی لپ تاپ بارگیری می‌کردی. اگه می‌تونستم بدون این که سم متوجه شه برش دارم خیلی خوب می‌شد. مسئله این نبود که بهش اعتماد نداشتم، این بود که هرچقدر آدمای کمتری دربارش می‌دونستن بهتر می‌بود.

دوباره پرسید: قضیه چیه؟

بهش گفتم: دارم صدای کسی رو می‌شنوم که داره به سمت راهرو میاد. گفت: آروم باش، باشه؟ داری عصبیم می‌کنی. لبخند نصفه ای بهش زدم و گفتم: عصبیت می‌کنم؟ اون وقت فکر می‌کنی اگه مک کین اینجا مچمونو بگیره چه حسی بهت میده؟ با ریشخند جواب داد: قرار نیست اینجا پیدامون کنه. تو که فکر نمی‌کنی اون اینجا زندگی میکنه، میکنی؟ احتمالا تو ی جای خوب ساکن و این فقط مائیم که باید اینجا رو تحمل کنیم. تا صبح برنمی‌گرده. به سمت میز برگشت. دستمو میون کتابا سُردادم تا سعی کنم دوربین کوچیکو آزاد کنم (بگیرمش). می‌تونستم سیم‌های متصل بهش رو حس کنم. همونطور که با نوک انگشت‌هام تو تلاش رهاسازیش بودم، صدا رو از میون راهرو می‌شنیدم.

سم هم شنیده بودش چون با صدای آرومی گفت: هی، ی نفر داره میاد! نفسی کشیدم و همین باعث صدای خرخر کم آوایی سطحی ای ته گلوم شد. خیلی نزدیک برداشتنش بودم. برگشتم تا سم رو ببینم. چشماش گرد شده بود.

سم وحشت زده پرسید: حالا باید چیکار کنیم؟



اتاقو اسکن کردم، دنبال ی جا برای قایم شدن هردومون می‌گشتم. صدای قدم‌هاش از میون راهرو هر لحظه بیشتر می‌شد.

زمزمه کردم: برو زیر تخت.

با ناله گفت: مسخرم میکنی؟

با کشمکش گفتم: برو زیر تخت.

می‌تونستم تو چشم‌هاش وحشت رو ببینم و فقط دیدن همین موضوع باعث می‌شد احساس ترس بیشتری کنم. انگار که خشکش زده باشه، توانایی انجام هیچ کاری رو نداشت. با دونستن این‌که دوستم تو ی نقطه عین مجسمه سیمانی خشکش زده بود، به سمتش هجوم بردم و محکم به قفسه سینه‌ش فشار آوردم.

با ناله گفت: یادم نمیاد بهم چنین چیزی گفته باشی!

با صدای هیس مانندی گفتم: برو زیر تخت.

سم روی زمین دراز کشید، به سمت زیر تخت پیچ خورد؛ به دنبالش منم همینطور. دستاشو دور خودش پیچیده بود و توی خودش جمع شده بود، زانوهایش رو مقابل سینه‌ش گرفته بود و نفس‌های کوچیک و کم‌عمقی می‌کشید.

با نجوای آرومی گفتم: ی ذره برو اون‌ور. ی کم جا می‌خوام.

گفت: نکنه احتمالا می‌خوای بیای تو بغل من؟

گفتم: آره هه، خیلی بامزه بود. حالا تکون بخور.

جا رو برای خودم باز کردم و تا حد ممکن خودمو جمع. چشم‌هامو محکم بستم و دعا می‌کردم هر کسی که داره به سمت راهرو میاد، فقط مستقیماً برگرده. تو دلم می‌گفتم: لطفا برگرد، لطفا نیا و منو سم رو که مثل نوزادهای قنداق پیچ شدیم رو زیر تخت پیدا نکن.

صدا دقیقا از پشت در میومد، لطفا.

از میون انگشت‌هام می‌دیدم که گوشه پایینی در باز شده و ی جفت کفش مشکی براق به داخل اومدن. می‌دونستم کی پوشیدتشون، می‌تونستم



صدای بالا کشیدن بینیش رو بشنوم، انگار که گرفته بود. مک کین درو بست و به داخل اومد. وسط اتاق ایستاد و هوا رو به داخل بینیش کشید. با عبور به سمت دیوار مقابل، کاری رو انجام داد که ی کم پیش با میل انجام دادنش جنگیدم.

زبونش رو روی لب‌هاش کشید و بعد با زبون روی خون خشکیده‌ای که دیوارو فرا گرفته بود زد. طوری که انگار داره ی آب‌نبات چوبی می‌خوره و جوری طولش می‌داد که انگار داشت از هر لحظش لذت می‌برد (هر لحظه طعم و مزه ی خاصی براش داشت). دیدم که بینیشو به خون خشکیده چسبوند و نفس عمیقی کشید. دوباره بو کشید اما انگار که بخاطر گرفتگی بینیش و پر بودنش از مخاط چون که نمی‌تونست خوب بکشه، آشفته شد. اتاق رو دور زد، روی گوشه ی تخت نشست. چجوری خودمو تو این مخمسه انداختم؟ به خودم لعنت فرستادم. باید به کیرا گوش می‌دادم. شنیدم که مک کین دوباره خر خر کرد و جیب‌های شلوارش رو زیر و رو کرد اما خالی بود. دوباره خر خر کرد. حدس می‌زدم داره دنبال قطره بینیش می‌گرده، روی لبه تخت خم شد.

سم کنارم می‌لرزید، دست مشتش شدش رو داخل دهنش برده بود. همونطور که ی لنگه از کفش‌های مک کین رو به روش قرار گرفت. تو وجود خودم فریاد می‌زدم: پیدامون میکنه. سم که تو سمت خودش دراز کشیده بود، چشم‌هاشو بست و اگه که فقط انگشت شستش رو داخل دهنش می‌برد؛ تصویر نوزاد داخل گهوارش کامل میشد. مک کین دوباره روی تخت بالا سرمون تکون خورد و فنرهاش غیژ غیژ کردن. شنیدن که مک کین با نفسش گفت: این کجاست؟

نمی‌تونستم نفس بکشم، پای مک کین حالا خیلی بهمون نزدیک بود. می‌تونستم بوی چرم برش خورده‌ای که ازش دوخته شده بود رو بشنوم یا که کوک و بخیه‌هایی که اونا رو کنار هم نگه می‌داشت رو ببینم. بعد ی چیزی افتاد زمین و از جایی ما قایم شده بودیم فقط چند اینچ فاصله



داشت. سم تکونی خورد و به من نگاه کرد. از دیدن چیزی که زیر تخت افتاده بود، چشم‌هایش متورم و برآمده شده بود. با انگشت لرزانش بهش اشاره کرد، رد مسیری که سم نشون می‌داد رو گرفتم و حالا می‌تونستم بطری قطره بینی مک کین که درست بینمون افتاده بود و قرار داشت رو ببینم. ناگهان دست مک کین ظاهر شد. مثل ی عنکبوت استخونی پیچ‌خورده دنبال داروی زیر تخت می‌گشت. وحشتم از اینجا شروع شد که دستش داشت به سمت میومد. چون هیچ جای مانوری زیر تخت نبود، احتمالا نهایتا باید می‌رفتم تو بغل سم. برای پیدا کردن بطری فاصله دست مک کین کمتر و کمتر میشد.

از احساس این‌که هر لحظه ممکنه مچم گرفته بشه، خم شدم و بطری رو با نوک انگشتم به سمت دست مک کین هل دادم. دست عنکبوتی شکل مک کین چرخید و بطری رو چنگ زد. از گوشه ای به سم نگاه کردم؛ چشماشو بست بعد سرش رو کج کرد و همونطور که به سقف نگاه می‌کرد کلمه‌ها رو لب زد: ممنون.

احساس کردم مک کین وایساد، از جایی که قایم شده بودیم نگاهی کردیم که داشت به سمت قفسه کتاب‌ها و جایی که دوربین مخفی شده بود می‌رفت. دیدم که مک کین در حال باز کردن در اسپریه، مثل تلاش ی شخص مست که می‌خواد در بطری آبجو رو باز کنه. بعد بطری رو به سمت سوراخ بینی راستش برد. سرشو عقب برد و بطری رو بین دو انگشت شست و اشارش فشار داد و نفس عمیقی کشید. بعد بطری رو به سمت سوراخ بینی چپش برد و همون‌کارو دوباره انجام داد. سرشو این‌ور اون‌ور تکون داد، اشک از گوشه‌های چشم‌هایش جاری شد و بینیش هم شروع به ترشح کرد؛ بعد در بطری اسپری رو بست و اونو تو جیبش گذاشت. ی آینه کوچیک تو اتاق بود که به دیوار بغل قفسه کتاب چسبیده بود. از اون جایی که قایم شده بودیم نگاه می‌کردیم که لنت‌های بینیش رو به بالا فشار داد و بالا برد، بسنیش و به این‌ور و اون‌ور کج می‌کرد و به سوراخای بینیش زل



زده بود. بعد با انگشت اشاره راستش خلط بینی خونی ای رو از بینیش برداشت. بعد از این که بررسیش کرد، وقتی که اون رو بین انگشتاش گرد کرد و بعد اونو تو دهنش گذاشت جلوی دهنم رو گرفتم؛ اصلا فراموش کردم که ممکنه زیر تخت پیدامون کنه و فکر کردم که اگه هر وقتی اون بفهمه که ما دیدیم داره این کارو میکنه چندتا بیشتر از اون ترکه‌های الکتریکی نصیبمون میشه و برای بیشتر از بیست سال، باید تو اون لونه موش سخت کار کنیم. به این فکر کردم و بعد بند انگشت‌هامو روی دهنم فشار دادم تا عق زدنمو تموم کنم. به سم نگاه کردم که داشت ادای عق زدن رو در میاورد. دوتا از انگشتاشو روی دهنش گذاشته بود و پوزخند می‌زد. صورتمو برگردوندنم و دیدم که مک کین روبروی قفسه کتاب‌ها وایساده بود و شکمم از ترس بهم پیچید.

تو درونم جیغ کشیدم: دوربینن! اونو میبینه! (پیداش میکنه)
بعد ی صدایی بلند شد و سکوت رو شکست. مک کین از قفسه کتاب فاصله گرفت. صدای گوش خراشی بود، گوش‌هامو گرفتم. از زیر تخت نگاه جاسوسانه ای کردم، می‌تونستم نور سبز رنگ دوربین رو ببینم که از بین دوتا کتاب می‌تابید.

مک کین غرغر کرد و گفت: باور نمی‌کنم. چند تا از این چیزا قراره پیدا بشه؟ مک کین اتاق امیلی رو ترک کرد و درو پشت سر خودش بست.
ی‌کم بعد از این که در بسته شد من و سم از زیر تخت بیرون خزیدیم. سم همونطور که به سمت در می‌رفت گفت: زودباش.
گفتم: ی لحظه صبر کن.

می‌دونستم که نمی‌تونم بدون این که منو ببینه دوربین رو از اونجا کش برم الان اما من به اون نیاز داشتم، اون چیزیه که بخاطرش همه چیز رو به خطر انداختم و بدون اون اونجا رو ترک نمی‌کردم. کتاب‌هارو کنار زدم و دوربین رو چنگ زدم، خالی نبود و همینجوری برداشته نمیشد. سیم‌هایی که به دوربین وصل شده بودن اونو همچنان سرجاش نگه داشته بودن.



سم که کنار چارچوب بود آروم از بین دندون‌هاش گفت: داری چیکار میکنی؟

درحالی که داشتم سیم‌هارو از دوربین جدا می‌کردم گفتم: فک کنم ی چیزی پیدا کردم.

سم سرزنشانه گفت: عقلتو از دست دادی؟ ما برای این کار وقت نداریم. صدای آژیر رو نمی‌شنوی؟ الاناست که اینجا پراز اون خاکستری‌ها بشه. بار دیگه دوربین رو کشیدم و این دفعه بدون سیم بود، نور سبز رنگش خاموش شد. سعی کردم که دوربین رو تو دستام پنهان کنم و گفتم: الان میتونیم بریم.

سم بهش نگاه کرد بعد به من زل زد و گفت: هر چی که تو اون دوربینه بهتره ارزش گرفتار شدن به دردسری که پیش رومونه رو داشته باشه. بعد پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفتیم و دوباره تو تاریکی راهرو فرو. تو طول راهرو مارپیچ با سرعت می‌جنبیدیم. نمی‌خواستیم که مک کین مچمونو بگیره چون می‌ترسیدیم که هنوز ممکنه نزدیکمون باشه. با نهایت سرعتی که می‌تونستیم به سمت اتاق‌هامون رفتیم. همونطور که تو طول راهرو ها می‌دویدیم، نور نورافکن سریع جلو و عقب برده می‌شد. حالا دیگه کنترلش رو از دست داده بود و حرکات نامنظمی از روی استیصال و عجله داشت، انگار داشتن دنبال ی چیزی می‌گشتن که الان تو محوطه رین وود رها شده بود. تقریبا نصف راه اتاق‌هامونو با امنیت پشت سر گذاشته بودیم که حمله هوایی آژیرها بلندتر شد. انگار که زمان به عقب برگشته بود و من به زمان حمله ناگهانی آلمانی ها رفته بودم.

سروصدا زیاد بود و فلش‌های نوری که راهرو رو از بیرون روشن می‌کرد من و سم رو می‌ترسوند. هر دو میدویدیم و هر بخش وجودم بیشتر به جلو رفتن ترغیب می‌کرد. دست‌های سم به کنارم حرکت می‌کردن (حالتی که وقتی میدویم دست خم میشه و تکونش می‌خوره)، خیلی سخت و سریع داشت میدوید، جوری که به نظر می‌رسید هر آن ممکنه زانوهایش به چونه



اش بخوره. به خمیدگی راهرو رسیدیم و دورش زدیم. تمام وجودمون پر از ترس بود که ی خاکستری از سایه بیرون پرید.

برادر میکائیل از پشت گلوش صدای سوهان ماندی ایجاد کرد، انگار که داشت توی گلوش خون یا چنین چیزی غرغره می‌کرد. زبونش به چونش خورد، تفش رو توی هوا پخش کرد و جیغ کشید. سرش رو به اینور اونور تگون می‌داد، انگار داشت از کابوس بیدار می‌شد؛ جیغ‌هاش وحشتناک و حال بهم زن بود، تمام وجودمو پر از ترس کرد. می‌خواستم ازش دور بشم اما اون سم رو گیر انداخته بود. بدون این که فکری کنم به سم چنگ انداختم و از لباسش بیرون کشیدمش. دستشو از دست برادر میکائیل آزاد کرد و تمام بدنش لرزید، انگار که ی شوک الکتریکی گرفته بود، برادر میکائیل به این سمت و اون سمت تاب خورد. به دیوار راهرو برخورد کرد و سرشو به اون زد. ی کم تلوتلو خورد و بعدش، به پشت افتاد. صدای برخورد سرش به دیوار آروم بود اما باید ضربه سختی می‌بود و من تقریباً انتظار داشتم که ببینم که مغزش متلاشی می‌شه. برادر میکائیل ی جورایی قصد داشت روی پاش وایسه و شروع به چرخیدن دور خودش کرد. آرنج‌هاش بالا و پایین می‌شد، داشتیم با ناباوری نگاهش می‌کردیم که دوباره به دیوار برخورد کرد و ی دفعه پرید، درست مثل ی توپ که از تانک پرتاب شده باشه. به انتهای راهرو رسید، به درها خورد و وقتی که به بیرون محوطه مدرسه رسید، از فرصت استفاده کردیم و شروع به بالا رفتن از پله‌ها کردیم. پله‌ها رو دوتا یکی می‌کردیم، تا که به طبقه‌ای که اتاقمون اون جا بود رسیدیم. از بالای پلکان مارپیچی به بیرون پنجره نگاه کردم، چند تا از خاکستری‌ها با ی چیزی روی چمن پایین درگیر شده بودن، هر چی که بود داشت جیغ می‌زد، جوری که انگار گلوش داشت جر می‌خورد.

سم به اتاقم رفت و منم با فاصله ی کمی ازش به دنبالش رفتم و در رو بستم. قفسه ی سینم از شدت تنفس بالا پایین می‌شد، سعی می‌کردم نفس عمیقی بکشم و ریه‌هامو که داشتن می‌سوختن رو از هوا پر کنم.



گفتم: نزدیک بودا، خیلی نزدیک بود. فکر کنم برادر میکائیل وقتی که دستش بهمون برسه ما رو به لونه موش بفرسته.

سم روی تختم افتاد، دراز کشید و مثل ی سگ خسته تلاش می‌کرد تا نفس بکشه. خس خسی کرد و گفت: خودتو قهوه‌ای کردی کایلا مگه نه؟ گفتم: نه.

گفت: ما رو به لونه موش نمی‌فرسته چون ما قرار نیست دیگه ببینیمش. ندیدیش کاملاً از خودش بی‌خودشده بود، وضعیتش خیلی بد بود، هنوز اون دوربین دستته؟

گفتم: آره. نمی‌خواستم از دستش بدم. سم پرسید: چی توشه؟ همونطور که خودمو کنارش پرت می‌کردم گفتم: نمی‌دونم.

سم گفت: شاید این نشونمون بده که چه بلایی سر خانم کلارک اومده. بعد اضافه کرد: شاید این نشونمون بده که اون همه خون از کجا اومده. گفتم: شاید.

باخودم فکر کردم واقعا می‌خوام ببینم که تو اون دوربین چی ضبط شده؟ واقعا می‌خواستم که صلاحی شدن امیلی کلارک رو ببینم؟

سم گفت: خب، بیا ی نگاه بهش بندازیم.

خودش رو با آرنجش بلند کرد. خیلی نزدیک به هم دراز کشیده بودیم، اونقدری که سرهامون به هم دیگه می‌خورد.

همونجور که دوربین رو بالا میگرفتم گفتم: نمی‌تونیم. کابلش رو جا گذاشتم.

سم با ناباوری غرغر کرد: داری شوخی میکنی دیگه؟

پامو کردم تو ی کفش و گفتم: هولم کردی خب.

سم پرسید: داری میگی که ما بخاطر اون دوربین تقریباً داشتیم تو دردسر می‌وفتادیم و حالا هم نمی‌تونیم ببینیم توش چیه؟

به دوربین نگاه کردم و گفتم: اینطور به نظر میاد.

همون لحظه سم شروع کرد به خندیدن.



ازش پرسیدم: چی اینقدر خنده داره؟
 خندید و گفت: خودمون. قطعا دیوونه ایم.
 به سمت پایین، به دوربین زل زدم و فهمیدم که هیچ راهی برای این که
 ببینم توش چیه نیست و منم شروع به خندیدن کردم، فقط ی خنده زیر
 لبی یا آروم نبود؛ کنار هم دراز کشیده بودیم، شکممون رو گرفته بودیم و
 قهقهه می‌زدیم، جوری که از چش‌هامون اشک اومد.
 باخنده ای که نمیتونست کنترلش کنه سرشو برگردوند، الان می‌تونست بهم
 نگاه کنه.
 گفت: میدونی، کایلا هانت؛ تاحالا دختری مثل تو ندیدم.
 گفتم: اوه!
 نمیدونستم باید دیگه چی بگم.
 لبخندی زد و گفت: تو متفاوتی. با تو بودن ی جورایی هیجان انگیزه.
 به چشای آبیش که به واسه من زل زده بودن، نگاه کردم و ازش پرسیدم:
 این الان ی تعریفه؟
 دوباره لبخند زد و گفت: ی تعریف بزرگ.
 نمی‌دونستم چی بگم. من قبلا دوست پسر نداشتم و دفعه آخری که ی نفر
 ازم تعریف کرد، تهش منو به قتل رسوند (اسمشو نبرو میگه) با خاطراتی
 که تو مغزم رژه می‌رفتن نشستم و گفتم: فکر کنم الان دیگه باید به اتاقت
 برگردی.
 سم که به نظر میومد نگران شده باشه، گفت: نمی‌خواستم ناراحت کنم.
 دروغ گفتم: فقط خستم.
 سم به طرف در رفت، بازش کرد و قبل از این که بره بهم نگاهی انداخت و
 گفت: کایلا ی چیزی درباره تو متفاوت، نمیدونم چیه اما تو قطعا شبیه
 دخترهای دیگه نیستی.
 و بعد رفت، درو پشت سرش بست و منو تنها گذاشت. کیرا



با برگشتن به خونه روستایی، ایزیدورو تو حالی دیدیم که مقابل آتیش خروشان به همراه لپ تاپ روی زانوهایش نشسته بود. آخرِ عصر سردی بود و امکان داشت از آسمون هر آن برف ببارد. ایزیدور با کمر گوز کرده ای نشسته بود و چشماش روی صفحه ی روبه روش خیره شده بود. آتیش توی شومینه سوسو میزد و سایه های به ظاهر گرمی روی دیوار می نداشت. اتاق احساس گرم و دنجی داشت، با ولو شدن رو یکی از مبل های راحتی قدیمی کنار ایزیدور روبه روی آتیش دراز کشیدم.

بدون این که بالا رو نگاه کنه (سرشو از لپ تاپ دربیاره) ازمون پرسید: موفقیتی داشتین؟

همونطور که دیسک رو از جیبم در می آوردم گفتم: هنوز نمیدونم، اینو بذار. به دیسک نگاهی کرد و پرسید: اون چیه دیگه؟

پاتر گفت: ی دیسک.

ایزیدور گفت: می دونم، منظورم این که توش چیه!

توضیح دادم: فیلم ضبط شده دوربین مداربسته ی ایستگاه پمپ بنزین روبه روی فروشگاهیه که کارت بانکی امیلی دیروز توش استفاده شده. لبخندی زد و گفت: خوبه.

دیسک رو گرفت و توی لپ تاپ گذاشت، پرسید: دوربین مداربسته فروشگاه چی؟

پاتر با قرار دادن بازوش روی مبل من گفت: نداشتن.

همه نشستیم و به صفحه ای نگاه کردیم که داشت لود میشد و تو عرض لحظه ای شات هایی (تصویر ضبط شده) از محوطه ی جلویی ایستگاه پمپ بنزین روی صفحه نمایان شد.

بهش گفتم: برو به دقیقه ی 10:32.

ایزیدور اون لحظه رو پیدا کرد. به صفحه خیره شدم، منتظر مردی بودم که از مغازه نمایان میشد. تصویر روی صفحه لپ تاپ از تلویزیون پشت



ایستگاه واضح و شفاف‌تر بود. با انگشتم به صفحه اشاره کردم و گفتم: همین‌جا، همین‌جا رو نگه دار.

دکمه توقف رو زد و تصویر لحظه ترک فروشگاه توسط مردی که انتظار می‌رفت مک کین باشه، ثابت شد.

گفتم: کافی نیست، راهی نیست که بتونی تصویر رو بزرگترش کنی؟

ایزیدور گفت: ی لحظه زمان بده.

و می‌تونستم ببینم که از نشونم دادن چیزی که میتونه باشه (کارایی بالایی که ایزیدور میتونه داشته باشه) البته بیشتر به پاتر چقدر لذت می‌بره.

اسکرین شات گرفت، با برنامه نقاشی بازش کرد و اونجا تصویری بزرگ کرد. همونطور که بهم نگاه می‌کرد گفت: مک کین.

پاتر ازش پرسید: مطمئنی؟

پاتر رو نادیده گرفت، درحالی که مستقیماً بهم نگاه می‌کرد گفت: ازم خواستی که روش یکم تحقیق کنم، سرچ کردم اما سخت بود چون لودهای مک کین همه جا وجود دارن. پس این‌که ردش رو بزخم سخت بود اما نهایتاً به این مقاله در مورد ماریس مک کین رسیدم. به عنوان تطبیق دهنده ی جامعه ی گرگ‌ها شناخته میشه.

نفسی کشیدم و گفتم: تطبیق دهنده؟

توضیح داد: اینجوری به نظر میاد که ماریس مک کین تمام عمرش رو برای سازماندهی تطبیق گرگ‌ها روی بدن انسان‌ها صرف کرده، انگار که شامه بویاییش رو داشته باشه (توانایی ذاتی) به هیچ عنوان سعی بامزه بازی تو این مورد رو ندارم اما انگار ظاهراً حس بویایی شگفت‌انگیزی داره؛ حدس می‌زنم یکم شبیه چیزی که من دارم و اینجوریه که گرگ‌ها رو با انسان‌ها تطبیق میده، با استفاده از بویایی اما تو طول سال‌ها شایعه شده که شامه بویاییش ضعیف شده و بعضی از تطبیق‌های اخیری که ترتیب داده کاملاً موفق نبوده.

پاتر پرسید: چجوری یعنی؟



صداش نسبت به چیزی که ایزیدور کشفش کرده بود مشتاق به نظر میومد.

ایزیدور جواب داد: اینجوری که انگار برای ی تطابق موفقیت آمیز انسان میزبان باید رفتار، خلق و خو (طبیعت) و روح مشابهی به گرگ داشته باشه و اگه اینجوری نباشه میتونه مشکلاتی به وجود بیاد. ازش پرسیدم: چه مشکلاتی؟

جواب داد: با توجه به چیزی که من خوندم تقریباً مثل اهدای عضو میمونه، درست شبیه گروه خونی اگه نسخه ی مشابهی نگیری (مطابقت یکسانی نداشته باشی) بدن عضو رو پس میزنه. اگه تو تطابق این اتفاق بیوفته، بدن انسان گرگ رو پس میزنه؛ درست شبیه این که اون ها ی جنگ-نبرد درونی با هم دارن اگه دوست داشته باشی...

پاتر پرسید: بعد اون موقع که اتفاقی میوفته؟ سیگاری برداشت و به جای روشن کردنش توی دست هاش بازیش داد. ایزیدور نگاهمون کرد و گفت: ی جوری دیوونه میشن. پرسیدم: چجور دیوونه ای؟

گفت: این رو در نظر بگیر، دیوونه هاشون به پرسرکز معروفن. انسانیتشون رو از دست میدن و مثل حیوون های هار وحشی میشن یا که قفل میشن و اجازه به این که فقط سری به دور و اطراف بزنن و تو حوالی بچرخن به شدت خطرناکه.

پاتر پرسید: در مورد مک کین چطور؟ جواب داد: خب به نظر می رسه که جایگاهش توی کاو کاملاً بالاست. پرسیدم: کاو؟

توضیح داد: مخفف اصطلاحی که مشاور گرگ ها معنی میده. ی شخص خود تنظیم کننده (تعدیل گر) از اسکین واکراست که اطمینان میده پیمان وسپ واتر رعایت میشه. انسان ها هم ی چیز مشابهش رو دارن، آن کاو یا همون سازمان ملل متحد کنترل گرگ ها.



ریش کوچیکی که از چونش پیش‌تر رفته بود رو خاروند، ادامه داد: هر دو سازمان پیمان رو نظارت و کنترل می‌کنن. مک کین چهره‌ی برجسته‌ای هستش که وظیفه تطبیق گرگ‌ها با انسان‌ها رو داره و به شدت میون گرگ‌ها و بعضی انسان‌ها عقل‌کل شناخته میشه.

پرسیدم: فقط بعضی؟

جواب داد: گزارش‌هایی شده که اون با بچه‌هایی که برای مطابقت انتخاب کرده رفتار وحشیانه‌ای داشته. تو این پیمان اومده اگرچه تطبیق گرگ‌ها با انسان‌ها ی شرارت لازمه ی برقرار نگه داشتن صلح اما ملزومه ی این کار این‌که باید انسان منشانه انجام بشه و عذاب، تلفات و درد احتمالش هم برای بچه‌ها تا حد امکان کم باشه و اون‌هایی که برای این کار انتخاب یا که برگزیده نمیشن باید سر و سالم تو زمان مناسب و معقول به خانواده‌هاشون برگردونده بشن، یقیناً نمی‌تونن تا ابد نگه‌داشته بشن.

پاتر با خشکی گفت: از لطفشونه؟

و بعد سیگاری که مشغول بازی باهاش بودو روشن کرد.

گفتم: نمی‌تونم چیزایی که بهم میگی رو باور کنم ایزیدور، می‌دونم دنیا تغییر کرده اما این خیلی... ایزیدور با ناله گفت: حالا بدتر هم میشه. شایعه شده که مک کین والدین و معلم‌هایی که از ظلم و جنایتش پرده برداشتن و تو معرض تهدید قرار دادنش رو به قتل رسونده.

متفکرانه گفتم: درست مثل امیلی کلارک.

ایزیدور گفت: اما این بار نمیتونه از زیرش در بره.

دوباره به سمت لپ تاپ برگشت و گفت: ی نگاه به این بنداز.

صفحه‌ای رو باز کرد که حاوی مقاله‌ای در مورد ماریس مک کین بود، تو گوشه‌ی بالایی سمت راست تصویرش وجود داشت. با این‌که تصویر دوربین مداربسته ناواضح و بی‌کیفیت بود اما می‌تونستم ببینم این مک



کین بود که درست چند لحظه بعد از استفاده شدن کارت بانکی امیلی از فروشگاه سون الون خارج شد.

پاتر با قیافه ای عبوس و صدای ظالمانه ای گفت: ما داریمش.

هشدار دادم: نه کاملاً. ما فقط ی تصویر نامعین از شخصی داریم که شبیه مک کین به نظر می‌رسه و حتی اگه بتونیم ثابت کنیم که اون خودش بوده واقعا نمی‌تونیم ثابت کنیم اونی که از کارت امیلی استفاده کرده مک کین بوده. چند نفر دیگه تو فروشگاه بودن؟ هر کدوم از اونا می‌تونن از کارت استفاده کرده باشن.

پاتر پیشنهاد داد: می‌تونیم برگردیم و وضعیت رو از اون شخص جوش جوشی بپرسیم، احتمالاً سرویس دادن بهش (به مک کین) رو به یاد بیاره. ایزیدور دخالت کرد: چی؟ و اگه که ما فقط ی مدرک دیگه رو هم از دست بدیم چی؟

پاتر گفت: باشه ولما دینکلی. الان چه پیشنهادی داری؟ احتمالاً ماشین مرموز رو روشن کنیم، به مدرسه حمله کنیم و برای اعتراف گرفتن از این چرت و پرتا دست به شکنجه بزنیم؟

میون حرفش پریدم: نه، دعا می‌کنیم کایلا اون دوربین رو پیداش کنه. کیرا

می‌تونستم ببینمش که اونجا دراز کشیده، صورت سفید کبود و بی‌چهره ای داشت. تو ذهنم به سمتش حرکت کردم، احساس دل‌پیچه می‌کردم، اصلاً نمی‌خواستم بهش نگاه کنم اما با وجود ترس و تنفرم (خلاف میل باطنیم) به سمتش رفتم. نیمی از وجودم انتظار داشت که سر جاش وایسه.

روبروش وایسادم، بدن سفت، سرد و خاکستریش درست شبیه سنگ به نظر می‌رسید.

از خودم می‌پرسیدم کی ممکنه ی مجسمه دراز کشیده میون بوته‌های شاخ و برگ بسازه؟ به سمتش خم شدم و درست همونطور که می‌ترسیدم به طور قائم نشستم. جیغ زدم و به عقب از میون بوته‌ها به سمت جنگل تلو



تلو خوردم. روی دست و زانوهای شکستش خزید (4 دست و پا می‌رفته) و بخش‌هایی ازش توی گرد و غبار خاکستری و پودری فرو رفت. قبلا دیده بودمش اما اونجا ی دختر بود. تخت‌های بیمارستان... مجسمه ناگهان گفت: زود باش کیرا، اینجا سرده. با انگشت شکسته ماندش بهم به عقب، پناهگاه بوته‌ها اشاره می‌کرد. ادامه داد: چیزای زیادی برای گفتن بهت دارم. زمزمه کردم: چی داری که بهم بگی؟ و سمت دیگه ای رفتم. دوباره گفت: بیا، بیرون سرده. البته نه از میون دهنی که نداشت، به نظر میومد صداش از میون شکاف و شکستگی‌های جسم سنگینش میاد. به دروغ گفتم: من سردم نیست. و تو جنگل پوشیده شده از برف از سرما لرزیدم. گفتم: چی باید بهم بگی؟ و در حالی که به سمت جلو می‌خزید جواب داد: باید بهت در مورد آلیس بگم. همونطور که به زمین چنگ می‌زد دو تا از انگشت‌هاش خرد شدن، ازش پرسیدم: آلیس کیه؟ جواب داد: دختری که روی تخت بیمارستانه. و بعد ی صدایی اومد، صدای گوش خراشی که شبیه ی آلارم تو دوردست بود. به جنگل نگاه کردم، برف دونه درشتی می‌بارید. صدای آلارم از جایی همون پشت میومد. دوباره باهاش روبه رو شدم و جیغ کشیدم. مجسمه تو چند اینچی من قرار گرفته بود، دست شکستش به سمتم دراز شد. ی نفر از کنارم پرسید: اون صدای چیه؟ چرخیدم و پاترو دیدم، گفت: کیرا، کایلاست... چشم‌هامو باز کردم، زمزمه وار گفتم: پاتر؟!!



پاتر گفت: کایلا داره باهات اسکایپ می‌کنه.
و با آپیدم به دستم زد. اطرافمو نگاه کردم، انتظار نصفه نیمه ای داشتم که
مجسمه رو تو اون جنگل برفی ببینم اما من تو جنگل نبودم؛ روی مبل روبه
روی آتیش پرشعله به خودم پیچیده بودم، درست همون جایی که بی اراده
خوابم برده بود.

پاتر گفت: کایلاست.

و دوباره با آپید به دستم زد. با شنیدن به میون اومدن اسم خواهرش،
ایزیدور به اتاق اومد و بهم نگاه کرد.

آپیدمو از پاتر گرفتم و با نگاه کردن بهش می‌تونستم صورت زیباشو که از
پشت صفحه بهم خیره شده بود رو ببینم. هرجایی که بود، تاریک بود و نور
صفحه ی آپیدش صورتشو به شکل سایه های ترسناک آبی-سبزی روشن
می‌کرد.

گفتم: کایلا...

و آپیدمو بالا گرفتم، حالا اونم می‌تونست منو ببینه.

ادامه دادم: خوبی؟

تو جواب لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت: فکر می‌کنم.

صداش ضعیف و نامفهوم بود، گفت: باید باهات حرف بزنم.

ازش پرسیدم: کجایی؟ خیلی تاریکه.

توضیح داد: تو اتاقم.

صداش فقط ی کم بلندتر از ی زمزمه بود، ادامه داد: ساعت 9 مدرسه تو

خاموشی فرو میره. جرات نمی‌کنم چراغی روشن کنم. ممکنه توجه یکی از

اون خاکستری‌ها رو جلب کنه، امشب دیوونه شدن.

پرسیدم: چطور؟

حالا ایزیدور و پاتر پشتم وایساده بودن، اینجوری می‌تونستن کایلا رو

ببینن.



همونطور که آیدو به صوترش نزدیک تر می کرد گفت: نمی دونم اما ی چیزی نگران شون کرده (ترسونده) این آلام ها زنگ می زدن و خاکستری ها به همه سمت می دویدن. خیلی نزدیک بود یکیشون مچمونو بگیره.

پرسیدم: مچمونو؟

این که تو اون مدرسه واقعا چه اتفاقی افتاده برام سوال بود.

زمزمه کرد: امشب من و سم رفتیم ی دوری بزنیم.

و صورت شبخ ماندش بهم خیره شد.

ایزیدور پرسید: چرا؟

و روی شونم تکیه داد. کایلا نگاهی به برادرش انداخت و گفت: هی

ایزیدور، دلم برات تنگ شده...

ایزیدور تو جوابش با صدای خفیفی گفت: منم همینطور. اما تو چرا...

قبل از این که فرصت تموم کردن حرفشو داشته باشه، کایلا گفت: تا واقعا

نرم و کارآگاه بازی درنیارم چیزی که نمی فهمم، می فهمم؟

ایزیدور با صدای برادر بزرگ تر نگران گفت: سم کیه؟

جواب داد: فقط ی دوست، خیلی خوبه؟.

می شنیدم که صداش از آوردن اسمش لطیف و آروم شد.

پاتری دفعه پرسید: و تو این سفر کوچیک دوتاییتون چیزی دست گیر

شد؟

کایلا پرسید: عه این اون بیژامه ی لنگیه؟

می تونستم صدای بازتاب ریز ریز خنده هاشو بشنوم.

پاتر گفت: نگاه کن.

اما صداش از دست کایلا عصبانی نبود، می دونست که فقط می خواد

دستش بندازه.

پرسید: بالاخره چیزی پیدا کردی یا نه؟

کایلا جواب داد: فهمیدم که مک کین کاملا و مطلقا ی دیوونه روانیه.

ازش پرسیدم: منظورت چیه؟



از این که به نحوی آزارش داده باشم می ترسیدم. وقتی کایلا داشت از چیزایی که تو اتاق امیلی دیده بود تعریف می کرد، هممون چسب هم پشت آپدیم نشسته بودم؛ از جزئیات نحوه پخش خونی که دیوارها رو فراگرفته بود، از این که موقع اومدن مک کین چجور قایم شده بودن. از شنیدن جوری که مک کین دیوارهارو با زبون پاک کرده شکمم بهم پیچید و احساس مریضی بهم دست داد البته نه به شدت مریضی کاری که بعدش انجام داده بود (منظورش کارای مک کینه) با زمزمه تعریف کرد که به نظر می رسه بینی مک کین گرفته و ایزیدور بهش توضیح داد که چرا. به نظر میومد کایلا چیزی از اتفاقی که تو اون نیایشگاه منسوخ شده میوفته و مسئولیت مک کین در مورد مطابقت گرگ ها با انسان ها تو مدرسه نمی دونست. با شنیدن توصیفات اتاق امیلی از این که امیلی چجور مرگش رو دیده ترسیدم.

از کایلا پرسیدم: این همه چیزیه که فهمیدی؟
بعد فقط برای ثانیه ی کوتاهی از دید خارج شد و دوباره برگشت. ی چیزی جلوش گرفت و گفت: نگاه کن چی پیدا کردم.
فقط ی لحظه طول کشید تا واقعا بفهمم چیه.
نفسی کشیدم و پرسیدم: همون دوربینیه که امیلی تو اتاقش مخفی کرده بوده؟

با صدای متشکرانه ای گفت: البته که خودش.
ایزیدور هیجان زده پرسید: توشو دیدی؟
و بعد پاتر پرسید: نشون میده که امیلی به قتل رسیده؟
همه رو آروم کردم: هیشششش، بذارین کایلا صحبت کنه.
گفت: نه نتونستم ببینمش. یکی از همون مدل هاییه که مستقیما تو لپ تاپ بارگیریش می کنی. به اضافه این که مجبور بودم از کابل برق هم بگذرم.
پاتر پرسید: چرا؟



توضیح داد: عجله داشتیم که سریع تا برنگشتن دوباره مک کین از اتاق خارج شیم.

ایزیدور پرسید: پس ما قرار چجوری بفهمیم توش چه خبره؟

پاتر گفت: من میرم و میارمش.

و جوری وایساد که انگار همین الان می‌خواد بره.

کایلا با سماجت گفت: نه، این کارو نکن. تا تموم شدن روند مطابقت اجازه ملاقات ندارم، تازه اونا بچه‌ها رو مجبور کردن که اگه غریبه یا شخص عجیبی رو دیدن بهشون گزارش بدن.

پاتر با تندی گفت: من عجیب نیستم.

بعد بهم نگاه کرد و گفت: به نظرت من عجیب میام؟

نادیده گرفتمش و گفتم: تو چی پیشنهاد میدی کایلا؟

گفت: سعی میکنم فردا دزدکی برش دارم اما محوطه خیلی حفاظت شدست، همینطور برج‌های مراقبت... اما خب این مزیت رو دارم که هیچ کسی تو اینجا واقعا نمیدونه که من کیم، میتونم سریع حرکت و پرواز کنم؛ پس باید بتونم سر از ی چیزایی در بیارم.

بهش هشدار دادم: ریسک‌های غیر ضروری نکن، دنیا خودش به اندازه ی کافی بدون ی دورگه ی بالدار پیچیده هست.

کایلا پیشنهاد داد: سعی می‌کنم برم و دوربین رو ی جایی بیرون محوطه مدرسه بذارم، ی جا پیدا می‌کنم که قایمش کنم، جایی که بتونین پیداش کنین. ی نشونه یا چنین چیزی میذارم و بعد بهتون خبر میدم کیرا که بدونین کجا قایمش کردم.

موافقت کردم: قبوله.

نقشه ی خوبی نبود اما نمی‌تونستم به چیز دیگه ای فکر کنم، از طرفی وقتی هم نداشتیم.

اضافه کردم: به محض قایم کردنش، خبرم کن تا ایزیدور رو برای برداشتنش بفرستم.



پاتر با دلخوری پرسید: چرا من نه؟
 توضیح دادم: چون شانسی بهتری سر نزدیک شدن ایزیدور به مدرسه بدون جلب هیچ توجهی به سمتون داریم. اگه دوربین رو گم کنیم همه چیزو از دست میدیم. به علاوه ایزیدور می‌تونه بوی کایلارو پیدا کنه، هر جایی که کایلا دوربین رو گذاشته باشه، درسته ایزیدور؟
 ایزیدور نفس عمیقی کشید و با غرور گفت: شک نکن.
 بعد چون نمی‌خواستیم دیگه این بحث و بیشتر کشش بدم به تصویر تار کایلا نگاه کردم و گفتم: کارت خوب بود کایلا. کار خوبی کردی. مواظب باش، منتظر پیامت هستیم.
 کایلا برای بار آخر قبل از اینکه تماس رو قطع کنه گفت: دلم براتون تنگ شده بچه‌ها.
 آپدم رو تو جیبم سر دادم و به بقیه نگاه کردم.
 پاتر گفت: از این وضعیت اصلا خوشم نمیاد.
 ایزیدورم گفت: منم خوشم نمیاد.
 این اولین باری بودش که میدیدم این دوتا رو ی چیزی موافقن.
 گفتم: وقتی اون دوربین رو بگیریم میبینیم که توش چی میخواد بهمون نشون بده.
 پاتر پرسید: و اگه توش نشون می‌داد که مک کین داره اون زنه کلارک رو میکشه چی؟
 گفتم: کایلارو از اونجا میاریمش بیرون.
 ایزیدور پرسید: بعد چی؟
 اما قبل از اینکه فرصت کنم جواب بدم پاتر گفت: اونقدر مک کین رو میزنیم که دیگه نتونه از جاش پاشه. کایلا

صبح روز بعد برای فهمیدن این که حق با سمه و برادر میکائیل مریض شده به کلاس رفتم، به محض نشستن پیشش نتونست برای گفتن شایعاتی که



پخش شده صبر کنه؛ مثل این که معلم جدیدمون خواهر مارگارت چند هفته پیش از خود بی خود شده بوده، همینطورم خشن و عصبی. با شنیدنش قلبم افتاد (ترسیدم یا به عبارتی دیگه قلبم افتاد تو پاچم) ی اتفاق عجیب و غریب دیگه.

از پشت دستم که روی دهنم بود زمزمه کردم: چه اتفاقی افتاده؟ و زمانی که این رو گفتم خواهر مارگارت روی صندلی سنگی جلوی کلاس نشست، صورتش مثل خاکستری‌های دیگه با کلاه رداش پوشیده شده بود. سم هم زمزمه کرد: اینو گوش کن، شنیدم شروع به خوردن کتاب‌ه که داشته می‌خونده کرده بوده.

بهش نگاه کردم و گفتم: اینا ی مشت مزخرفن، هیچ وقت این اتفاق نیوفتاده.

سم گفت: خبرا درستن، دروغ نمیگم. شروع به کندن صفحه‌های کتاب و خوردنشون کرده بوده تا این که دل و روده‌شو بالا آورد تو کل زمین کلاس. (اغراق میکنه، یعنی زیاد بالا آورده)

تو زندگیم چیزای دیوونه‌وار و عجیب زیادی دیده بودم اما این داستان خیلی عجیب و غریب‌تر از چیزی بود که بشه باور کرد. طبق معمول کلاس تو سکوت بود و کار زیادی برای انجام دادن نداشتیم. حدس زدم که کلاس هنر یا ی همچین چیزیه، برای این که روی میزها لیوان آب رنگ و قلمو بود. ی جورایی این احساسو داشت که داشتیم برای انتخاب مک کین از جهت انطباق یا که آزاد شدنمون وقت کش‌ه میکردیم. کل کلاس تو سکوت نشسته بودن، داشتیم کلاس رو با دقت دید می‌زدیم که دیدم ی سری‌ها اصلا نقاش‌ه نمیکنن و درست مثل زامبی‌هل به نقطه‌ای زل زده بودن، درحالی که بقیه نشسته بودن و نقاشی می‌کردن. دورسی رو بروم نشسته بود، از بالای شونه‌اش تونستم ببینم که داره ی تصویری رو نقاشی میکنه. نمی‌تونستم ببینم چیه اما شونه‌های کوچیک و باریکش رو به جلو خم شده بودن و صورت سوختشم تقریباً داشت به برگه روبروش می‌خورد.



خواهرمارگارت همچنان جلوی کلاس با کتاب باز روبه روش نشسته بود اما صورتش رو به پایین بود. سرش رو به جلو رفته بود، کلاهش صورتش رو پوشونده بود و تمام مدت به آرامی و گهواره‌وار صندلیش به جلو و عقب تگون می‌خورد. به مکالمه ای که دیشب با کیرا، پاتر و ایزیدور داشتم فکر کردم؛ می‌دونستم باید ی راهی برای قایمکی بیرون رفتن از مدرسه و مخفی کردن دوربین پیدا کنم. دورسی یهو بلند شد و به جلوی کلاس رفت. جلوی سینک وایساد و لیوانو پر آب کرد. اون موقع بود که متوجه پریور شدم. اون بغل دوتا پسر دیگه نشسته بود، هر سه شون رنگ پریده و لاغر به نظر میومدن، انگار یه مدتی میشه که روشنایی روز رو ندیدن. دفعه آخری که پریور رو دیدم موقعی بود که برادر میکائیل داشت تو حیاط میکشیدش تا ببرتش به لونه موش.

با نگاه به اون دوتا دوقلوی همسانی که به نظر لاغر میومدن و دوطرف پریور نشسته بودن حدس زدم که باید همون دوقلو های آدیسونی باشن که مک کین بهشون اشاره کرده بود. با نگاه کردن به اونا میشد متوجه شد زمانی که تو لونه موش بودن خوب نبوده. اونا کثیف و ژولیده بودن، به نظر میومد که جن زده شدن (روح دیدن). دیدم که پریور خم شد و به یکی از برادرهای آدیسون سلقمه زد. یکی از قل ها شروع کرد زیر لبی خندیدن بعد به طرف برادرش برگشت و خندید. قلش هم بهش چشمک زد. دورسی درحالی که لیوان آب و چندتا قلمو دستش بود از طرف سینک برگشت و وقتی که نزدیک خواهر مارگارت شد پریور پاش رو از میز بیرون آورد و دورسی رو مثل چرخ دنده‌ای انداخت هوا. لیوانی که تو دستش گرفته بود از دستش رها شد و دیدم که به سمت خواهر مارگارت تاب خورد، به شونه چپش برخورد کرد و روش پخش شد، انگار که روی دیوار خشتی پاشیده بودن.

آب همه جا پاشیده شده بود و سر و صورت خواهر مارگارت رو خیس کرده بود. برای ی لحظه خواهر مارگارت هیچ تکونی نخورد، حتا جا هم نخورد؛



انگار که کاملاً بی‌خبر از اتفاقی که افتاده بود باشه. خواهر مارگارت به نشستنش ادامه داد و چند بار دیگه خوشو به جلو و عقب تگون داد تا این‌که یهویی وایساد. جیک هیچ کدوم از بچه‌ها درنمیومد و بهش زل زده بودن. دورسی روی پاهاش وایساد و شروع به تگون دادن خودش با انگشت‌های سوخته و تاب خوردش کرد. خواهر مارگارت به آرومی از روی صندلیش بلند شد و به طرف دورسی رفت، برای مدت زمانی که به نظر خیلی طولانی میومد همونجا کاملاً بی‌حرکت وایساد. بعد بدون این‌که اخطار بده زبونش رو مثلاً ی کرم خاکستری و بزرگ از بین لباش بیرون آورد و آب روی چونش رو پاک کرد. وقتی که تمام قطره‌ها رو مکید زبونشو کشید توی دهنش. بعد یکی از دست‌هایش رو بالا آورد و به دورسی اشاره کرد. بعد با همون سرعتی که دستش رو بالا آورده بود دستش رو پایین برد و از خود بی‌خود شد (زد به سرش). اون دور تا دور کلاس حرکت کرد و به میزها و صندلی‌ها برخورد می‌کرد تا این‌که به میز یکی از آدیسون‌ها رسید. لیوان آب رنگ‌آلودی که توش قلموها رو تمیز کرده بودن از روی میز قاپید. بعد اون رو به طرف دهنش بالا برد و بیشترش رو قورت داد، آب رنگی شده از دو طرف دهنش می‌ریخت و از چونه‌ش چکه می‌کرد. لیوان خالی رو جوری به زمین پرت کرد که به تیکه‌های ریزی تبدیل شد. خواهر مارگارت بعد به سمت میز یکی دیگه از بچه‌ها رفت و لیوان اون رو نگه داشت و با عجله نوشید، موقع این‌کار می‌تونستم صدای قلپ و قلپ قورت دادنش رو بشنوم که گلویش رو خیس می‌کرد. لیوان خالی رو به زمین انداخت، دوباره راه افتاد و این بار به راست به سمت من میومد. اون لیوان نقاشی‌مو برداشت و تو دستای خاکستری‌ش نگه داشت. سرش و از گردن به پشت خم کرد، دهنش به صورت عریض باز کرد و آب کدر رو توش ریخت. وقتی که آب کنار لبش حباب حباب شد شروع کردن به تف و سرفه کردنش. بعد جوری آه کشید که انگار بالاخره عطشش خاموش شده. بعد عاروق طولانی و بلندی زد که تا حالا نشنیده بودم؛ دور لبش رو با آستین



رداش پاک کرد، چرخید و کلاس رو ترک کرد. وقتی که تو عمق مدرسه ناپدید شد می‌تونستم بشنوم که شروع به جیغ کشیدن کرده. کلاس همچنان ساکت مونده بود، یه نگاه به سم انداختم. زمزمه کرد: بهت که گفتم!

کلاس همچنان ساکت بود، اونقدری که می‌تونستم صدای مسابقه تپش قلب اونایی که نزدیکم نشسته بودن رو بشنوم. سکوت توسط پرش پریور از جاش شکسته شد. به دورسی چنگ انداخت، با یکی از دستای گوشتیش نگهش داشت و با دست دیگش ی قلمو برداشت و جلوی چشمای دورسی تگون داد. دورسی خواست خودش رو دور کنه (در بره) اما به اندازه کافی سریع نبود و پریور شروع کرد به مالیدن رنگ به صورتش. پریور شروع کرد به دست انداختن و اذیت کردنش: بفرما، حالا خیلی بهتر شدی. بیا اون سوختگی‌های زشت رو بیوشونیم. چند تا از بقیه ی بچه‌های کلاس شروع به خندیدن و مسخره کردن دورسی کردن، جلوی همه ما سرافکنده شده بود. هر چند این من نبودم که بهم زور گفته شده اما احساسش رو درک می‌کردم و از درون خشمگین بودم. احساسی که پریور به دورسی تو حیات حمله کرد دوباره مثل سیل برگشت. اون زمان رو فراموش کرده بودم و به خاطرش شرمنده شدم. خاطرات زجر کشیدنم به مغزم هجوم آوردن و به خاطر دورسی ناراحت بودم. پریور مسخره کرد و گفت: بذار ببینیم می‌تونیم یه کاری کنیم بیشتر شبیه آدمای بشی.

بعد به سمت دورسی خم شد و دوباره رنگ رو روی صورتش مالید. دورسی که روبه‌روی پریور بود صدای ناله ماندی از خودش درآورد. احساس کردم که عصبانیتم مثل ی بمب توی فضای بسته و محدود وجودم منفجر شد، بعد قبل از این‌که حتی متوجه بشم دارم چیکار می‌کنم سمت پریور پریدم و مشتم محکم رو بهش کوبیدم. داد زدم: ولش کن احمق عوضی.



پریور بالا رو نگاه کرد و من رو دید از سر راهم کنار رفت. همین که از کنارش رد شدم از پشت به سرم مشت زد... حق با سم بود. پریور هیچ اهمیتی نمی‌داد که من یه دخترم. اون هرکی رو که از خودش ضعیف‌تره رو کتک می‌زنه یا این‌طور خیال می‌کرد. تعادل رو از دست دادم و محکم به یکی از میزا برخورد کردم و پخش زمین شدیم. سرم، جایی که بهش مشت زده بود درد می‌کرد خیز گرفتم سمتش و خودمو سمتش پرت کردم. سرش داد زد: با یه نفر هم‌قد و قواره‌ی خودت در بیفت. بعد یهو احساس کردم یه دست شونه‌مو گرفتو منو عقب می‌کشه. برگشتم ببینم کیه که منو گرفته که فهمیدم سم بوده. سرم داد زد: ولش کن کایلا. ارزشش رو نداره. پریور مشتای بزرگش رو گرفته بود حلوش و مسخره ام کرد و گفت: زود باش.

می‌خواستم از زیر دست سم در برم. می‌خواستم اون‌جوری که پریور به دورسی آسیب زد و اذیتش کرده بهش آسیب بزنم و اذیتش کنم. مثل اون موقعی که خودمم آسیب دیده بودم. سم بهمم اخطار داد: ولش کن کایلا، ولش کن. برگشتم تا باهاش رودر رو بشم. سم تو چشمام نگاه کرد و میتونستم احساس کنم که دارم از شدت خشم می‌لرزم؛ فقط می‌خواستم که کله لعنتی پریور رو از تنش جدا کنم. میدونستم که می‌تونستم این کارو بکنم. توی یه چشم به هم زدن سر پریور به اون‌طرف چرخیده و من روش می‌شدم درحالی‌که داشتم خون گرمش رو می‌مکیدم؛ اما اگه این کارو میکردم همه می‌فهمیدن که من واقعا از اونا نیستم _انسان نیستم_. هرقدر و به هر طریقی که احساس عصبانیت داشتم باید روی تنها دلیلی که تو ریون وود بودم متمرکز می‌شدم. و اونم اینه که بفهمم چه بلایی سر امیلی کلارک اومده، و نمی‌تونستم این کارو بکنم وقتی توی لونه موشم یا حتی بدتر از اون.



چشمای آبی کریستالی‌ش به چشمام نگاه کرد و گفت: دفعه‌ی دیگه‌ای هم هست، قول میدم.

به یه جای دیگه نگاه کردم و زل زدم به پریور.

پریور گفت: ترسو...

بعد خندید و صندلی‌شو برداشت.

ناگهان در باز شد و مک کین درحالی که داشت از عصبانیت می‌ترکید وارد کلاس شد. لباسو به هم فشار می‌داد. قیافه‌ش جوری بود که یه نفر سمتش یه هایلایتر بنفش رنگ پرت کرده بود.

مک کین: همگی گورتونو گم کنید برید توی حیاط!

با دستورش بچه‌های کلاس شروع کردن به خارج شدن از کلاس توی یه ردیف و منم دنبالشون کردم.

مک کین داد زد: تکون بخورید. تکون بخورید!

صداش گوشخراش و آزار دهنده بود.

سرعت قدمامون رو تندتر کردیم و سرامون رو به پایین بود و به بدترین شکل ممکن ترسیده بودیم. به حیاط که رسیدیم توی صف وایسادیم.

منتظر مک کین بودیم تا بیاد.

پریور تهدیدمون کرد و گفت: اگه کسی از شما منو لو بده قسم میخورم سرتونو از تنتون جدا می‌کنم.

یکی از دوقلوهای ادیسون شروع کرد: اما...

پریور سرش داد زد به محض اینکه از صف اومد بیرون و گفت: گاله رو ببند.

بعد با مشتتش تو صورت ادیسون زد تا بگه چه اتفاقی می‌افته اگه یه کلمه اضافه حرف بزنیم.

ادیسون دستشو روی لباس گذاشت که باد کرده بود و می‌تونستم جاری شدن خون رو از بین انگشتاش ببینم.



شکم پیچ خورد و دستم و مشت کردم. سم مطمئناً دیده که اینکارو کردم چون دستش رو روی دستم گذاشت به عنوان یه هشدار که الان وقت درستی برای دعوا با پریور نیست.

دری که روبه حیاط بود باز شد و مک کین با قدمای بلند بیرون اومد با شوکر برقی. _sizzlestick توی دستش. صورت لاغرش به خاطر عصبانیت سرخ شده بود.

یه جورایی انتظار داشتم که سرش همونجا بالای گلویش منفجر بشه و دعوایی که همه مون انتظار داشتیم رو تموم کنه. با عصبانیت جلو و عقب می رفت مثل یه هیولای توی قفس.

مک کین در خالی که سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه، خروشید و گفت: کدوم یکی از شما احمقا مسئول ریختن آب روی خواهر مارگارته؟ همه مون ساکت موندیم.

گفت: کی بود؟

می شد گفت که صداش به سختی یه نجواست، انگار که عصبانیتش تو گلویش داشت می جنگید تا بیاد بالا و خودشو نشون بده. باز ما ساکت موندیم.

دادزد: جواب بدید از خدا بی خبرا!

دورسی به طور محسوسی کنارم لرزید وقتی که صدای دادش رو شنید. همچنان ساکت موندیم. و به طرز احمقانه ای از این که راز پریور رو لو بدیم سر باز می زدیم.

پرسید: می بینم که هیچ کدومتون شایستگی اخلاقی این رو که به عهده بگیریدش رو ندارید. خیلی خب! پس فرض می کنم که یه کار تیمی بوده. عصبانیتش داشت لحظه به لحظه خودشو بیشتر نشون می داد. اما هنوزم زیر سطح حباب بود. سکوت...



مک کین: اگه این روشیه که شما میخواید این بازی تاسف اور رو انجام بدید. خیلی خب. تک تک شما... همه تون به لونه موش فرستاده می شید. با شنیدن تهدید مک کین احساس ناخوشایند با ترس بهم دست داد. نه برای خودم بلکه برای دورسی. نمی تونستم عقب وایستم و ببینم که اون داره به خاطر کاری که پریور کرده تنبیه می شه. دورسی به اندازه کافی ازدست پریور و دوستاش عذاب کشیده. می تونستم ببینم که اون شکننده است و الانم توی نقطه حساس و شکننده ایه پس جلو رفتم و از صف خارج شدم و گفتم: من بودم. من اون کارو کردم.

مک کین بهم نگاه کرد و گفتم: خب، خب، خب. هانت، بیا این جا! یه جوری حرف می زد که انگار داشت زردابه قورت می داد. دره حال به یه نقطه اشاره کرد که نزدیک پاهاش بود. رفتم اون طرف.

مک کین سرم داد زد و گفتم: عواقب کارتو میدونی؟ اصلا اهمیتی میدی؟ حالا عصبانیتش کاملا غیرقابل کنترل و مهار نشدنی شده بود.

چیزی نگفتم و بهش زل زدم.

با صدای بلند گفتم: جوابمو بده.

چشماش به رنگ زد درخشید و چشماش گشاد شده بودن از شدت خشم. میدونستم فرقی نداره که چی بگم یا چه بهونه ای بیارم. نتیجه اش غیر قابل پیشگیری بود. اون هنوزم قراره که منو به لونه موش بفرسته. همین که دوباره بهش زل زدم ناخودآگاه به این فکر کردن که اگه پاتر اینجا بود رودر روی مک کین چی ممکن بود بهش بگه. بعد ناگهانی و بدون اینکه فکر کنم گفتم: بیا تمومش کنیم مک کین. می شه؟

با شنیدن چیزی که گفتم بعضی از بچه شروع کردن زیر لبی خندیدن. و صورت مک کین سرخ تر شد. و مطمئنم که دیدم سرش گنده تر شد (باد کرده یا ورم کرده) و میگفتم که الاناست که بترکه. درست روبه روی من. رگ سبزابی پررنگ روی پیشونیش ظاهر شد و شروع کرد نبض زدن مثل قلب ناقص.



قبل از اینکه دستمو بگیره و منو بکشه تو حیاط و به داخل مدرسه بریم
 آخرین کلمه شم گفت: خدا لعنتت کنه.
 وقتی که منو از اونجا دورکرد برگشتم و به سم نگاه کردم. به نظر میومد که
 برام ترسیده. بعد ی لحظه نگاهم به پریور افتاد که داشت پوزخند میزد.
 کلمه ترسو رو رو بهش لب زدم و بعد دوباره رومو برگردوندم.
 مک کین انگشتاش رو محکم داشت به دستم فشار میداد ولی به جای اینکه
 مثل وقتی که تهدید کرده بود منو به لونه موش ببره منو به راهروهای پیچ
 در پیچ و بالای پله ها به اتاقم برد. روبه روی در اتاقم نگهم داشت و بعد
 انداختم تو اتاق درو پشت سرش بست و بهم نگاه کرد.
 ی قدم نزدیکم شد و زمزمه کرد: ی چیزی درمورد تو فرق داره
 گفتم: نمیفهمم منظورت چیه؟
 دستم رو جلوی خودم گرفته بودم. نمیترسیدم که بهم صدمه بزنه .
 میترسیدم که بفهمه که من متفاوتم . متفاوت از بقیه توی مدرسه. هنوز
 داشت جلو میومد پس رو بروم وایساده بود بعد روم خم شد. نوک بینی شو
 به گونه م فشار داد. احساس رطوبت داشت مثل واسه سگ ها. و به این
 فکر کردن که چجوری رد خون روی دیوار اتاق امیلی کلارک رو بو کرده
 احساس بدی پیدا کردم
 تو گوشم زمزمه کرد: توکی هستی ؟ چی هستی؟
 با این کارش نفساش به گونه م میخورد.
 گفتم: من کایلا هانت هستم. من انسانم.
 گفت: تو بوت مثل انسان های دیگه ای که بو کردم نیست.
 زمانی که اون داشت از بو کردن من خوشش میومد اشتیاق من برای اینکه
 بزمن لت و پارش کنم غیرقابل تحمل بود.
 وقتی که داشت بینی شو سمت موهام می برد گفتم: فکر کردم که قراره برم
 لونه موش.
 نفس کشید و گفت: نه، نه، نه. یه چیز دزمورد تو وجود داره.



چشمامو بستم تا نفهمم چقدر دیگه باید تحملش کنم و پرسید: چی؟
 صداش نرم و رویایی بود انگار که از بوی من مست شده بود. گفت:
 نمیدونم. تو شجاعی. نترسی و خشمی داری که من تحسینش می‌کنم.
 قبلا سعی نکردم که ی نفر مثل تورو تطبیق بدم.
 مک کین عقب کشید. چشمای زردش برق میزدن. بهم زل زد و بعد اسپری
 بینیش رو برداشت از تو جیب شلوارش و سمت هر سوراخ بینیش برد و
 عمیق نفس کشید.
 گفت: از جلو چشمام دور نمیشی کایلا هانت. تو توجهمو جلب کردی.
 مطمئن نیستم ولی شاید یه تطبیق عالی برات داشته باشم.
 ازش پرسیدم: و اون کیه؟
 مک کین سمت در اتاقم رفت و برگشت بهم نگاه کرد و گفت: اون خیلی
 خاصه. باید به مرد گرگی درمورد تو بگم.
 بعد بدون کلمه ای دیگه از اتاقم خارج شد و درو بست. با یه آه عمیق
 خودمو رو تختم پرت کردم. من باید اون دوربین سریع به ایزیدور برسونم.
 خداکنه که دوربین شواهدی رو داشته باشه که نیاز داریم تابه مک کین
 ضربه بزنیم و من میتونستم از ریون وود بزنم بیرون قبل از اینکه با اون
 گرگ خاصش تطبیق داده بشم.

کایلا

با تنهایی دراز کشیدن تو اتاقم، می‌دونستم که فرصت بهتری برای یواشکی
 بیرون رفتن از محوطه ی مدرسه و گذاشتن دوربین اون سمت دیوارهای
 مدرسه برای این که ایزیدور بعدا پیداش کنه گیرم نیاد. بقیه بچه‌ها با اکثر
 معلم‌ها کلاس داشتن. تمام کاری که باید می‌کردم عبور از محوطه ی
 چمنی اصلی روبه روی مدرسه به سمت پوشش درخت‌هایی که مقابل
 دیوارش رشد کرده بودن بود.



دوربینی که توی کیف زیر جا رختیم قایم کرده بودمو برداشتم و توی جیب کتم گذاشتم؛ دوربین کوچیکی بود و باعث نمیشد جلوی کتم خیلی برآمده بشه. آی پدم رو تو جیب شلوارم گذاشتم، این فکرو داشتم از جایی که قایمیش کردم عکسی بندهام که بتونم بعدا به کیرا بفرستم تا ایزیدور بتونه راحت تر پیدااش کنه.

راهرو ساکت و خلوت بود، پس در اتاقمو پشت سرم بستم و یواشکی از اتاقم بیرون رفتم. بی هیچ مشکلی از پله‌کان بادی پایین رفتم. بادقت به هر صدایی که ممکن بود نشون بده یکی از خاکستری‌ها این دور و اطراف یا که دنبالم باشن گوش دادم. همونطور که امید داشتم راهرو و گذرگاه خالی بود و فقط دو بار مجبور شدم که تو سایه‌های نزدیک راه‌پله یا کنار در بخاطر حرکت خاکستری‌هایی که از کنارم می‌گذشتن یا که نزدیکم بودن قایم شم. به همین زودی احساس از خودبی‌خودی می‌کردم و کاش سم رو کنارم داشتم که راه رو نشونم بده اما نمی‌تونستم با خودم بیارمش چون متعجب می‌شد که چرا باید دوربین رو بیرون محوطه مدرسه قرار بدم. نمی‌تونستم بهش چیزی از چیزای دیگه بگم، فقط به این دلیل که... از خودم پرسیدم: به کدوم دلیل؟ سم پسر خوبی به نظر میومد و امیدوار بودم که بتونم بهش اعتماد کنم. بعد همه ی اینا دیشب برای راهنمایییم به اتاق امیلی کلارک کاملاً ریسک کرده بود اما من قبلاً به یه مرد اعتماد کرده بودم و آخرش هم با مردنم تموم شد؛ پس فقط الان رو تنها می‌رفتم. به کنار دری رسیدم که به بیرون محوطه ی مدرسه منتهی می‌شد. تو سایه‌ها خودمو جمع کردم، به چپ و راست نگاه کردم تا مطمئن بشم کسی این اطراف نیست. وقتی که مطمئن شدم دیده نمیشم راهمو به سرعتی که ممکن بود از محوطه چمنی به سمت درخت‌ها کشیدم. فقط نصف راه رو رفته بودم که شنیدم کسی اسمم رو صدا کرد. صدا گفت: هی کایلا.



با شنیدن صدا زده شدن اسمم، سر جام درست شبیه همون مجسمه‌ای که تو قسمت ممنوعه عمارت هالود دیده بودم خشکم زد. برگشتم و سم رو دیدم که داره عین بچه‌ها روی پنجه‌هاش به سمتم میاد.

پرسید: کجا میری؟

به دروغ گفتم: هیچ‌جا.

احساس دست‌پاچگی می‌کردم، اضافه کردم: میرم قدم بزنم.

با نگرانی ای که از چهرش موج می‌زد گفت: فکر کردم الان باید تو خونه موش باشی.

تو جوابش گفتم: و من فکر میکنم که همین الان باید به کلاس برگردی.

از این‌که منو دیده بود اذیت شدم.

توضیح داد: مک‌کین باقی صبح رو تعطیل‌مون کرده. نشد که ی خاکستری جایگزین پیدا کنه.

گفتم: اوه.

ازم پرسید: شریک نمی‌خواهی؟

با لبخند گفتم: ترجیح میدم تنها باشم.

امیدوار بودم که به احساساتش لطمه نزده باشم، سم از وقتی که وارد رین وود شده بودم دوست خوبی بود.

لبخند نصفه ای زد: این‌جوری نباش. هیچ‌کاری برای انجام دادن ندارم، بذار پیش تو باشم. وقتی با توام همیشه ی اتفاقایی می‌افته.

با اخم پرسیدم: چه اتفاقایی؟

با لبخند نصفه نیمه ای گفت: اتفاقای جنون وار.

و همسو با من به سمت درخت‌ها اومد. تا جایی دنبالش رفتم که دیگه توسط پوشش درخت‌هایی که از ساختمون مدرسه به بیرون کشیده شده بودن پنهون شدیم.

ازم پرسید: پس چه‌جوری مک‌کین تو رو به خونه موش نفرستاد؟

و دستشو تو جیب شلوارش کرد، میون درخت‌ها هوا خنک بود.



توضیح دادم: گفت فکر می‌کنه نه یه چیز متفاوتی درمورد من وجود داشته باشه.

با لبخند گفت: دیدی گفتم شبیه هیچ‌کدوم از دخترایی که دیدم نیستی؟ و با چشماش پلک زد.

بهش گفتم: گفت می‌خواد منو با ی گرگ مطابقت بده. ظاهرا که این گرگ خیلی خاصیه. نمیدونی درمورد چی حرف می‌زنه، می‌دونی؟

شونه بالا انداخت و گفت: از کجا باید بدونم؟ خاکستری عجیب و غریبیه. کی می‌دونه راجع به چی حرف می‌زنه؟

بین درخت‌ها با سکوت قدم زدیم و تنها صدا، صدای خش خش برگ‌ها با وزش باد بود.

قبل این‌که سکوت ناخوشایند شه، به اطراف نگاهی کرد و گفت: چرا از دورسی دفاع کردی؟

شونه بالا انداختم و گفتم: مجبور بودم.

دوباره پرسید: اما چرا؟

بهش گفتم: اگه فقط اون عقب وای می‌ستادم و دورسی رو می‌دیدم که فقط ی حماقت دیگه ازش سر می‌زنه فکر نکنم دیگه می‌تونستم تو چشماش دوباره بدون احساس شرمندگی نگاه کنم.

پرسید: شرمندگی از؟

تو جوابش گفتم: از خودم.

متفکرانه بهم نگاه کرد و گفت: کایلا، گاهی درکت نمی‌کنم).

بی‌اختیار گفتم: برای سال‌ها مورد آزار و اذیت قرار گرفتم.

سم با صدای سردرگمی پرسید: چرا باید کسی تو رو اذیت کنه؟

زیر لب گفتم: اونا می‌گفتن که من زشتم.

نمی‌تونستم بهش نگاه کنم.

گفت: کی گفته تو زشتی؟



گفتم: یه دسته از دخترای مدرسه‌ی حوصله سر بری که قبل از مرگ پدر و مادرم اونجا می‌رفتم.

وایستاد و نگاهم کرد: کایلا، تو زشت نیستی. نمی‌دونم اصلا کسی چطور تونسته اینو بگه؟

هنوزم نمی‌تونستم بهش نگاه کنم.

تصویر اون تکه استخوون‌هایی که قبلا از پشتم در اومده بود یادم اومد اما نمی‌تونستم بهش چیزی درموردشون بگم.

به نرمی گفتم: ممنون.

برای یه لحظه سکوتی وجود داشت که می‌تونستم دوباره صدای کوبیدن قلب سم رو تو سینه‌ش بشنوم، انگار از یه چیزی عصبانی بود.

بعد نفس عمیقی کشید و گفت: نمی‌دونم چطور بگم، کایلا، اما فکر می‌کنم تو...

مکث کرد و بهم نگاه کرد.

پرسیدم: من چی؟

جواب داد: مهم نیست.

و گونه‌هاش از خجالت سرخ شد.

بعد موضوع رو عوض کرد و گفت: بیا، یه ایده‌ای دارم که خوشحالت می‌کنه.

برق نگاه چشم‌هاش برگشته بود و حالا به شدت می‌درخشید.

پرسیدم: چی؟

جواب داد: از این‌جا میریم بیرون و یه کم خوش می‌گذرونیم.

همونطور که از میون درخت‌ها با شتاب می‌گذشت به دنبالش می‌رفتم و گفتم: منظورت از این‌که از این‌جا میریم بیرون چیه؟

از بالای شونه‌هاش گفت: یه راه برای بیرون رفتن پیدا کردم.

گفتم: اما خاکستری‌ها متوجه نبودمون میشن.

تو جوابم لبخندی زد و گفت: به موقع برای ناهار برمی‌گردیم.



شروع کردم: اما...
 با این که نقشم بیرون رفتن از محوطه مدرسه بود اما همراه شدن با سم بخشی ازش نبود.
 گفت: اما بی اما. میدونم مشکلات چیه، تو نیاز داری از این جا بری بیرون. خدا میدونه که منم دارم، برای ماه ها این جا بودم.
 به سم نگاه کردم، دوباره اون برق شرارت رو تو چشم هاش داشت؛ انگار که مغزش داخل جمجمش می سوخت و شعله هاش از مردمک چشم هاش بیرون می زد.
 با تلاش برای به عقب انداختن ایده ش که بتونم تنها برم گفتم: چطوری قراره از این جا بریم بیرون؟ نگاه کن.
 بعد به دیوار بلند سنگی و برج های مراقبتی که از میون درخت ها دیده میشدن اشاره کردم.
 با نیشخند بهم گفت: باهام بیا.
 به سمت زیر رُست نزدیکی به دنبالش رفتم، شاخه و خارها رو کنار زدم. سم از میون بوته ها بیرون رفت و راهشو تو امتداد دیواری که مدرسه رو احاطه کرده بود کشید. با شونه های جمع شده دنبالش می کردم و راهمو به سمتش می کشیدم. ی دفعه کنار درخت شاه بلوط خیلی بزرگی وایساد و بهم نگاه کرد.
 پرسیدم: چیه؟
 پرسید: چی می بینی؟
 با ناله گفتم: یه درخت.
 با اشاره به سمت بالا درحالی که بهم خیره بود، تاکید کرد: نه هر درخت قدیمی ای.
 به بالا نگاه کردم و تونستم چیزی که سم بهش اشاره می کرد رو ببینم، پل آزادی مون.
 زمزمه کردم: تو فوق العاده ای!



شاخه و انشعابات درخت درست شبیه تار عنکبوت غول‌پیکری گسترده شده بودن. با دیدنش به سم نگاه کردم و بهش لبخند زدم. توضیح داد: چند هفته پیش کشفش کردم اما جرات بالا رفتن از دیوارو نداشتم.

گفتم: چرا؟

با کم‌رویی گفت: خیلی می‌ترسیدم.

پرسیدم: الان چی تغییر کرده؟

لبخند زد: تو کنارمی.

بدون این‌که حرف دیگه ای بگه، چرخید و بالا رفت. نگاهش می‌کردم که از تنه ی درخت بالا می‌رفت و بعد درست شبیه ی میمون، یکی از شاخه‌های نزدیک رو گرفت و خودشو تاب داد.

به پشت سر نگاهی انداختم تا مطمئن شم دیده نمی‌شیم. از میون درخت و درختچه‌ها فقط می‌تونستم برج‌های مراقبت و طرح کلی برج مانند مارپیچ مدرسه رو که به سمت آسمون کشیده شده بود رو تو اون صبح زمستونی ببینم.

سم از بالا گفت: میای یا چی؟

با نگاه کردن به بالا می‌تونستم ببینمش که راهشو به سمت شاخه‌هایی که دیوارو پوشونده بودن می‌کشید.

به سمت پای درخت دویدم و ازش بالا رفتم. راهمو به سمت بالای شاخه‌ها و به سمت دوستم کشیدم. وقتی به شاخه اصلی رسیدم، سم بالای دیوار تو خودش جمع شده بود. با به هم فشردن دندون‌هام، دستمو جلوی دست دیگه‌م گذاشتم و میون شاخه‌ها خزیدم.

مخفیانه با خودم فکر می‌کردم با پرواز کردن می‌تونست خیلی راحت‌تر باشه.

از نیمه‌ی راه شاخه شروع به نوسان و غرغر کردن، کرد. بی‌حرکت موندم و شاخه رو چسبیدم تا این‌که پوست بند انگشت‌هام از سفیدی درخشید.



با صدای آرومی پرسید: منتظر چی‌ای؟
و بالای دیوار تعادل خودشو به دست آورد.
به پایین نگاه کردم، انگار که زمین مایل‌ها فاصله داشت.
با دندون‌های به هم قفل شده‌ای گفتم: الاناست که شاخه بشکنه.
با ناله گفت: اگه از تاب خوردن باهاش درست شبیه ی میمون دیوونه
دست بکشی، میتونی بدون این‌که بشکنه بیای این‌ور. حالا هم دست از ناله
بردار و بیا این‌ور.

با چشمای بسته، با آخرین توان پاهام پریدم. از دستام برای پیدا کردن
راهم تو شاخه استفاده می‌کردم. بعد همونطور که من به انتهایش رسیدم،
سم به اون سمت دیوار پرید. به لبه رسیدم و دیدمش که داره بهم دست
تکون میده، با پوزخند بزرگی که از میون صورتش نمایان بود.
سم گفت: زود باش! کایلا بپر.

با بستن چشمام، خودمو از شاخه پرت کردم. به زمین افتادم و به سمت
کمرم چرخیدم. هوا با خشونت از میون ریه و گلوم بیرون میومد.
سم بالای سرم وایساد، دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: زود باش، از این
طرف.

و منو روی پاهام کشید. بعد در حالی که دستای همو گرفته بودیم، به
سمت محوطه جنگلی بزرگ تو مسیر حرکت کردیم.
کایلا

تو طول زمین چمنی دویدیم. بخار سفید کوچیک نفسای سم از دهنش
بیرون می‌زد و شبیه ابرهای کوچیک تو هوای سرد معلق میشد. وقتی
نزدیک جنگل شدیم، سم دستمو ول کرد و بین درختا ناپدید شد. من هم
زمین رو ترک کردم و دنبالش رفتم. پرتوهای باریک نور از میون شاخه‌های
بالای سرمون می‌تابید و طرح‌هایی رو روی زمین پوشیده از برگ شکل داده
بود. جنگل ساکت بود، درخت‌ها نزدیک و بهم پیچ خورده بودن؛ و تنشون از
خره پوشیده شده بود. تنها صداها، صدای خش خش شاخه‌های بالای



سرمون و صدای عجیب و غریب بال زدن پرنده‌هایی که بین درختا فرود میومدن بود. جو آزاردهنده ی حاکم تو جنگل به حدی بود که بهم حس فویبای فضای بسته دست داد. میون درخت‌ها دنبال سم گشتم و صداش کردم.

صداش زدم: سم؟ سم؟ کجایی؟
سکوت.

بیشتر به داخل جنگل رفتم. صدای خش خش شکستن شاخه ها زیر پام اومد.

دوباره صداش زدم: سم؟ اونجایی؟
سکوت.

باخودم فکر کردم یعنی سرگرم چه کاریه؟
گفتم: سم، اگه این ایده ی تو...

اما قبل از این که بتونم حرفمو تموم کنم ی دفعه ی چیزی از پشت بهم خورد. پاهامو قفل کرد و روی زمین پرتم کرد.
سم نیششو بازکرد و گفت: گرفتمت.
و اینو درحالی گفت که روی من وایساده بود.
چرخیدم و بهش نگاه کردم.

سم همونجور که می‌خندید گفت: دوباره صورتت این شکلی شد.
با حرص درحالی که داشتم برگ‌های لعنتی و سرخس‌های سوزنی رو از رو کتم پاک می‌کردم، گفتم: چه شکلی؟
سم خندیدو گفت: انگار که قراره خودتو خیس کنی.
روی پاهام وایسادم و گفتم: کله خر.

سم همونطور که سرجاش وایساده بود به خندیدن ادامه داد. همونجور که من داشتم شاخه و برگ‌هارو از موهام جدا می‌کردم، بهم نگاه می‌کرد و از شدت خنده تو چشم‌هاش اشک جمع میشد.



گفتم: ها ها ها، چقدر سرگرم کننده. به لطف تو نزدیک بود خودمو خیس کنم.

سم از میون اشک‌هاش گفت: نکن. بسه. نکن. لطفا.

بهش زل زدم و گفتم: مسخره.

سم گفت: اوه، بی‌خیال کایلا من فقط می‌خوام که باهم خوش بگذرونیم، با ی کم خندیدن میتونه به جفتمون خوش بگذره.

بعد با دیدن قسمت خنده دار اتفاقی که افتاده شروع کردم خندیدن.

احساس خوبی داشت که دوباره می‌خندیدم. وایساده بودیم و تو سکوت جنگل می‌خندیدیم. صدامون مثل دوتا موجود در حال نعره کشیدن بود اما فقط خندیدن نبود که احساس خوبی داشت. بیرون از رین وود بودن، احساس فوق العاده ای بود؛ احساس آزادی.

همونطور که مثل دوتا بچه کوچیک می‌خندیدیم سم منو بیشتر به داخل جنگل برد. جلوتر که می‌رفتیم تاریکی بیشتر میشد، انگار که فیلتر تاریکی رو روشن کرده باشن. به علاوه این‌که تو ماه ژانویه بودیم و هوای جنگل گرم و مرطوب بود.

سم کراواتش رو شل و یقه لباسشو باز کرد.

ازش پرسیدم: چجوری این جنگل و پیدا کردی؟

سم به ی منطقه اشاره کرد و گفت: من تو این منطقه بزرگ شدم. عادت داشتم با دوستم، جان(اسم دوستش)، به جنگل پیام. ما یه کمپ درست کردیم، نزدیک بوته ها اون طرف.

پرسیدم: جان کیه؟

گفت: منظورت این‌که جان کی بود؟

پرسیدم: یعنی چی؟ منظورت چیه؟

سم گفت: تمام زندگیم جان رو می‌شناختم، از بچگی باهاش بزرگ شدم.

وقتی که گرگ‌ها به وود هیل اومدن و ما تو ریون وود زندانی شدیم خیلی به نظرم بد نمیومد چون جان باهام بود. ما توی ی اتاق بودیم، اون بهترین



دوستم بود اما بعد از چند هفته برای تطبیق انتخاب شد و بعد از اون ندیدمش.

پرسیدم: فکر می‌کنی الان کجاست؟

سم شونه بالا انداخت و گفت: نمیدونم. اون به ی کلیسا رفت و همین شد که دیگه ندیدمش. شنیدم موقع رفتن به اون کلیسا نمیدونی که قراره آزاد یا که تطبیق داده بشی.

ازش پرسیدم: اما اگه قراره آزاد بشی پس چرا میرن کلیسا؟

سم توضیح داد: به هر حال مک کین اونجا ی جشن برگزار میکنه. جشنی که به منظور آزادی یا تطبیق داده شدنت برگزار میشه.

گفتم: به نظرم یه جور مریضیه، چجوری یه نفر میتونه مطابقت با یه گرگینه یا اسکین واکر رو جشن بگیره؟

سم گفت: فکر نمی‌کنم اونی که جشن میگیره انسان باشه، اون گرگه که جشن میگیره. به هر حال دلایل زیادی دارن که جشن بگیرن، مثلا این که اونا پوست و بدن انسانی رو پیدا کردن که میتونن توش به اطراف برن. تو سکوت قدم زدیم. شاخه‌های روی زمین رو لگد می‌کردیم و از روی تنه درخت‌های افتاده بالا میرفتیم.

سم با پشت دستش روی صورتش کشید. موهای جذاب مشکیش به پیشونیش چسبیده بودن، مثل چندتا خط تیره به نظر میومدن. احساس کردم ی چیزی توک زبونشه اما نمی‌دونست بگه یا که نه. ی نگاه بهش انداختم و گفتم: به چی فکر میکنی؟

سم از روی شونش نگاهی به عقب انداخت تا ببینه کسی که به حرف‌هامون گوش بده اونجا هست یا نه! بعد با صدایی که ی کم بلند تر از زمزمه بود گفت: ما نباید تو رین وود بمونیم. می‌تونیم فرار کنیم. اخیرا زیاد به این فکر می‌کنم.

کی‌را هادسون



شنیدن این حرف ناراحت کرد؛ چون اگه منم تو موقعیت اون بودم میخواستم که فرار کنم اما موقعیت من مثل سم نبود چون قرار نیست تو هیچ جشن تطبیقی شرکت کنم و به محض اینکه مدرکی علیه مک کین پیدا کنم از اینجا میرم و سم رو تنها میزارم. حرفی که قراره بزنم اذیتم میکنه، یه جورایی احساس میکنم دارم بهش خیانت میکنم و به همین دلیل از خودم متنفرم.

گفتم: سم من درک میکنم چی میگی اما باید این افکار مزخرف رو از سرت بیرون بندازی!

به نظر میومد که گیج شده، پرسید: چی؟ فکر می کردم تو هم همچین حسی داری. فکر می کردم میتونیم با هم فرار کنیم. گفتم: خیلی خب مثلاً اومدیم و فرار کردیم، حالا باید کجا بریم؟ نمیتونیم پیش خانواده و دوستانمون برگردیم. بخاطر این که اونجا اولین جاییه که گرگ ها میرن دنبالمون بگردن. پولیم نداریم، احتمالاً تا وقتی که گرگ ها بگیرنمون فقط چند روز دووم میاریم و بعد چی؟ اونا دوباره ما رو ی راست برمیگردونن اینجا.

سم اصرار کرد: اما میتونیم به پلیس بگیم اوضاع اینجا چجوریه، تمام اتفاقات عجیب و غریبی که اینجا اتفاق میافته رو. و میتونستم احساس کنم سم داره از همراه شدنم با نقشش ناامید میشه اما نقشه من این نبود.

ازش پرسیدم: واقعا فکر میکنی اونا حرفمونو باور میکنن؟ سم شروع کرد: ارزش این که...

سعی کردم قانعش کنم، گفتم: سم این ابدی نیستش (اوضاع ریون وود) و کی میدونه شاید اصلاً برای تطبیق انتخاب نشیم! سم بهم نگاه کرد و گفت: رین وود شاید ابدی نباشه کایلا اما وقتی روح توسط ی گرگ گرفته بشه اون ابدیه.



بعد انگار که فهمید نمیتونه نظرمو عوض کنه، گفت: بیا بهت کمپی که با جان وقتی کوچیکتر بودیم درست کرده بودیم و اونجا میرفتیم رو نشون بدم. خوبه که دوباره اونجارو ببینم. از خودم متنفر بودم که سم رو قانع کردم اونجا(رین وود) بمونه در حالی که می‌دونستم خودم اونجا نمیومم.

همونطور که داشت به سمت بوته‌ها می‌رفت، نگاهش کردم. اول، هیچ کدوممون متوجه ازدحام مگس‌ها تو ورودی کمپ سم نشدیم؛ خم شدیم و سم از میون شاخ و برگ‌ها به سمت داخل رفت و من هم به دنبالش. این چیزی نبود که برنامه ریزی کرده بودم، امیدوار بودم تا الان دوربین رو برای ایزیدور مخفی کرده باشم و به رین وود برگشته بودم، قبل از اینکه مک کین متوجه ناپدید شدنم بشه(نقشه اش این بود) اما احساس کردم ی جورایی باید کمپی رو که سم و دوستش، جان، اونجا وقت می‌گذروندن رو ببینم، این به نظر براش مهم میومد و این کمترین کاری بود که می‌تونستم انجام بدم. از بین خار و گزنه‌ها رد شدیم تا این‌که ب ی جای کوچیک مسطح رسیدیم.

ناگهان ی بوی متعفن احساس کردم. سم بینی و دهنش رو با دستش پوشونده بود. بوش مثل این بود که ی گوشت فاسد رو برای مدت زیادی زیر نور خورشید رها کرده باشی. به سم نگاه کردم که دستش رو جلوی دهنش گرفته بود، انگار داشت سعی می‌کرد جلوی بالا آوردنش رو بگیره. حتی توی نور هاله مانند اونجا می‌تونستم ببینم که رنگ صورتش پریده و به زردی میزنه. وقتی به چیزی که روی زمین بود نگاه می‌کرد چشم‌هاش از حدقه زده بود. رد نگاهش رو دنبال کردم تا ببینم اون چیه که اینقدر بوی گند میده. اون طرف، تقریباً وسطای کمپ ی جسم مرده بود.

کیرا

تمام روز آی‌پدم دستم بود و برای لحظه ای زمین نداشتمش. سردرگم به این‌ور و اون‌ور می‌رفتم. منتظر کایلا بودم تا باهامون تماس بگیره و از جای



دوربین بگه. پیدا کردنش رو عالی انجام داده بود اما می‌خواستم به محض ممکن از اون مدرسه بیرون باشه. از این‌که اونجا بود احساس خوبی نداشتم و به محض این‌که می‌فهمیدم چی توی اون دوربینه از اونجا بیرون می‌اومدم.

وقتی کایلا کوچولو داشت برامون حرف می‌زد و بهمون اطلاع میداد (که دوربین رو پیدا کرده) مدرسه عجیب و غریب به نظر می‌رسید، عجیب حداقل‌ترین واژه‌ی ممکنه. خاکستری‌هایی که کایلا ازشون گفت چی بودن؟ اونا گرگ‌های تو انتظار تطبیقن یا ی چیز شوم و گمراه‌کننده تر؟ اما چی می‌تونه از این بدتر باشه؟ چرا اونا صورتشونو مخفی می‌کردن؟ اما این مک کین بود که هر چقدر بیشتر راجبش می‌شنیدم، بیشتر در مورد کایلا و باقی بچه‌های مدرسه احساس خطر می‌کردم. چرا بچه‌ها رو با شلاق یا ترکه‌های الکتریکی همونطور که کایلا صداشون می‌زد تنبیه می‌کردن؟ هیچ راه کنترلی نبود (کنترل روی اتفاق‌های مدرسه، منظورش نبود امنیته)، این ظالمانه و وحشیانه بود.

از آشپزخونه به سمت اتاق نشیمن گذشتم، پاتر روی صندلی کنار شومینه ساکت نشسته بود و سیگار می‌کشید و وقتی یکی رو تموم می‌کرد، انتهایش رو توی آتیش مینداخت و اون یکی رو روشن می‌کرد. ی بار بهم گفته بود نیکوتین هوسش به خون رو می‌خوابونه. از اونجا که هوس و میل خودم به چیزای قرمز (خون) همیشه وجود داشته و برای لحظه‌ای ترکم نکرده می‌تونستم تو بخش کوچیک‌تری درکش کنم. با این‌که خوردن خون پاتر کمکم کرد اما می‌دونستم که اون راه‌حلش نیست؛ حتی اگه به خوردن لات 13 برمی‌گشتم هم فقط تعداد کمی ازشون تو عمارت باقی مونده بود و محض استفاده روزانه‌ی ایزیدور و کایلا خیلی زود تموم میشدن، ترجیح می‌دادم به جای من اون دوتا داشته باشنشون، نمی‌خوام به خوردن خون واقعی رو بیارن، هیچ‌وقت.

همونطور که پاتر خاکستر سیگارش رو توی آتیش می‌تکوند پرسیدم: خوبی؟



جواب داد: از تمام چیزایی که داره این اطراف اتفاق میوفته مریض و خستم. ما باید ی کاری کنیم.

ازش پرسیدم: چی؟

روی صندلیش زانو زدم و با دستم ساعدش رو لمس کردم.

با ناله گفت: نمی‌دونم اما هرچیزی بهتر از ی جا نشستن و منتظر اتفاق افتادن چیزیه. تو منو میشناسی کیرا، از ی جا نشستن خوشحال نمیشم، باید تو عمق خطر باشم.

شروع کردم: به محض این که بفهمیم چی توی اون دوربینه تو موقعیت بهتری...

پرسید: و اگه هیچی توی دوربین نباشه چی؟ ما می‌دونیم مک کین عوضی اون خانم رو کشته پس چرا اینجا نشستیم؟

گفتم: اوضاع الان خیلی فرق کرده. ما بخشی از این دنیا نیستیم، نمی‌تونیم عین قبل (با خشونت و زور) کنترل جایی رو به دستمون بگیریم. به ی صندلی عقب برگردونده شدیم و حالا فقط باید منتظر باشیم، نمی‌تونیم توجهی رو به سمت خودمون جلب کنیم.

پرسید: اون وقت واسه چی برگردونده شدیم؟
گفتم: نمی‌دونم اما مک کین، الیزابت و خواهر گمشدش دلایل برگشتنمون رو دارن.

پرسید: چی باعث میشه اینقدر مطمئن باشی؟
و روی لبه ی صندلیش نشست.

بهش گفتم: چون دارن مجازتم میکنن، این تاوان منه.
پرسید: کیا؟

همونطور که به آتیش نگاه می‌کردم جواب دادم: بزرگان، اونا بهم گفتن که قرارِ نفرین بشم. ی چیزی بهم میگه که تمام این چیزا- تغییر دنیا- شبیه ی پازل بزرگه که فقط باید تیکه‌هاش رو دوباره کنار هم قرار داد و وقتی که



تمام تیکه‌هاش رو داشته باشیم، اون موقع می‌فهمیم چرا برگردونده شدیم.

ازم پرسید: و تو فکر میکنی که مک کین، دوقلوهای کلارک و هرچیزی که توی اون دوربین باشه، تکه‌های این پازلی هستن که بزرگان برامون ساختن؟

زمزمه کردم: خودمونم جزئی از پازلیم، ی جاییش قرار داریم. اما قبل این‌که پاتر شانس گفتن چیز دیگه ای داشته باشه، ایزیدور از پله‌ها پایین اومد و روبه روی اتاق نشیمن وایساد. کت بلند مشکیش رو به همراه شلوار جین و بوت‌هاش پوشیده بود. یقه‌ش رو به بالا داده بود، چشم‌هاش رو پشت عینک قایم کرده بود و کمانش رو تو دستش گرفته بود.

پاتر تندی کرد: یا عیسی مسیح، ایزیدور تو منو ترسوندی. برای ی لحظه فکر کردم ترمیناتوری.

ایزیدور گفت: بامزه. چطور به نظر میام کیرا؟
با لبخند بهش گفتم: اممم خب شبیه ترمیناتور، چرا شبیه‌ش لباس پوشیدی؟

گفت: تو حالت استندبایم (آماده باش) تا به محض گرفتن پیامی از کایلا برم و دوربین رو بردارم. می‌خوام نامحسوس برم اما اگه نشد اینجوری بعدا کسی منو نمیشناسه.

پاتر با غرولند گفت: چیزی که می‌شنوم رو باور نمی‌کنم.
بعد همونطور که بهم نگاه می‌کرد، داد زد: فکر کردم تو گفتی باید عقب بشینیم و توجهی رو به سمت خودمون جلب نکنیم. فکر نمی‌کنی که محلی‌ها متوجه مرد سیاه‌پوش قدم زنون تو سطح شهر بشن؟
به ایزیدور نگاه کردم، درکش می‌کردم؛ به نظر می‌رسید همیشه تلاش میکنه کار درست رو انجام بده اما به نحوی اشتباه میشد.



نمی‌خواستم به احساساتش لطمه بزنم پس بهش گفتم: شاید بهتر باشه عینک آفتابیت رو برداری.

ایزیدور گفت: اینطور فکر میکنی؟

درش آورد، تو جیبش گذاشت و گفت: فکر می‌کردم...

پاتر میون حرفش پرید: خب ی لطفی بهمون کن و فکر نکن چون هروقت تو فکر می‌کنی ما آخرش تو منجلا ب دست و پا می‌زنیم.

ایزیدور گفت: باشه، پرواز کن.

پاتر با خشونت گفت: و اگه فقط ی مسخره بازی دیگه راجب فرشته بودن من کنی، اون وقت...

گفتم: باشه، بیاین راجبش دعوا نکنیم. بلند شدم تا برای جدا کردنشون آماده باشم.

ادامه دادم: ایزیدور در مورد جلب توجه نکردن راست میگی اما کمالت رو توی لباست قایم کن، اینجوری خوب به نظر میای.

پاتر غر غر کرد: من میدونم اون کمون کوفتی باید کجا قایم شه.

و به ایزیدور خیره شد. بی‌توجه به چیزی که گفت، به ایزیدور نگاه کردم و گفتم: به محض این‌که کایلا خبر بده، میریم و دوربین رو برمی‌داریم.

هرچقدر زودتر بفهمیم توش چیه، کایلا زودتر از اون مدرسه بیرون میاد و این موضوع حل میشه.

کایلا

جسد به پهلوی دراز کشیده بود، ی دستش به سمت پشتش خم شده بود و اون یکی هم به اون طرفش افتاده بود؛ انتهای ساق دستش که کف دستش بهش آویزون بود، بدون انگشت بود. ی کت قهوه‌ای بلند به همراه شلوار جین زهوار دررفته‌ای پوشیده بود. بوت‌های قهوه‌ای کثیفی توی پاهاش بود، با وجود این‌که صورتشو نمی‌دیدم براساس فرم و سایز می‌تونستم بگم ک ی پسر جوونه. چهرش با کلاه لب‌داری پوشونده شده بود که به نظر میومد باید از چرم سیاه کلفتی درست شده باشه. جسد



وسط کمپ بود، سم همونطور که چشمش رو ازش برنمی‌داشت گفت: فکر می‌کنی مرده؟

با وجود این که می‌دونستم مرده- از اونجا که صدای تپش قلبش رو نمی‌شنیدم- اما شونه بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم. سم گفت: باید بدونم، شاید هنوز زنده باشه. بعد چهار دست و پا، آروم آروم به سمتش رفت، گفتم: نه! صبر کن. اما سم ی چوب برداشته بود و داشت باهاش به پای جسد سیخونک می‌زد. سم گفت هی! زنده ای؟

بعد خم شد و لبه کلاه رو کنار زد، تا چهره‌اش دیده بشه. بعد با لکنت گفت: این دیگه چه کوفتیه؟ صداش جوری بود که انگار که توی شکمش لگد زده باشی. ی اینچ جلو رفتم ولی دوباره سرجام برگشتم. جسد صورت یا چشمی نداشت، یعنی حتی حدقه‌ای نداشت که توش چشم باشه؛ بینی، دهن و گوش هم نداشت. خالی بود، مثل بوم نقاشی‌ای که از پوست درست شده باشه و حالا هم تیره شده باشه کبود به نظر میومد. داد زدم: بیا بریم.

و قبل گفتنش برگشته بودم و به سمت بوته‌ها می‌رفتم. اون صورت منو یاد مجسمه ی بی‌چهره‌ای انداخت که توی منطقه ممنوعه عمارت دیده بودم.

سم همونطور که تلاش می‌کردیم از بوته‌ها بیرون بریم، پشتم میومد و با ناله گفت: فک کنم حق با توئه.

گزنه و خارها صورتمون رو خش مینداختن و به یونیفرم مدرسه‌مون گیر می‌کردن. سخت تلاش می‌کردیم تا از جسد و بوته دور شیم. سم تند تند به سمت جلو رفت و ضربه شونش از راهم منحرفم کرد. عجله کردم، هر دو به هم خوردیم و به پشت به بیرون از ورودی کمپ افتادیم. به پشت دراز کشیدیم و وقتی که سعی می‌کردیم از هم دیگه جدا بشیم



بازو هامون به هم می خوردن. وقتی جدا شدیم نفس نفس زنون سرپا
 وایسادیم و هوا رو با شدت به درون ریه هامون کشیدیم.
 نفس نفس زنون گفت: کایلا! ی مرده تو کمپ منه!
 همونطور که سعی می کردم نفس بگیرم، عین خودش نفس نفس زنون
 گفتم: درست میگی!
 ازم پرسید: فکر میکنی به قتل رسیده؟
 بهش گفتم: از کجا باید بدونم؟ فکر کنم بیشتر این بیرون بچرخیم بفهمیم.
 سم پرسید: صورت و دستشو دیدی؟
 گفتم: چه صورتی؟ اون که صورتی نداشت، داشت؟
 تو جنگلی که به نظر میومد هر دقیقه تاریک تر میشه به هم نگاه
 می کردیم، هر دو منتظر بودیم اون یکی ی چیزی بگه؛ سم اول حرف زد.
 سم: باید چکار کنیم؟
 گفتم: برگردیم مدرسه، خیلی وقته که بیرونیم؛ ممکنه ی نفر متوجه
 غیبتمون بشه.
 سم گفت: فکر نمی کنی باید به پلیس بگیم؟
 گفتم: پلیس؟ عقلتو از دست دادی؟
 به نظر گیج میومد.
 پرسید: منظورت چیه؟ ما ی جسد مرده پیدا کردیم کایلا.
 اخطار دادم: ما نمی تونیم پیش پلیس بریم. اگه پلیس رو درگیر کنیم
 ممکنه باعث هرجور مشکلاتی بشن.
 گفت: برای کی؟
 گفتم: برای ما. فکر می کنی برای کی؟ اگه بریم پیششون، اونا توضیح
 میخوان و خدا میدونه که دیگه چی.
 گفت: خب؟
 توضیح دادم: پس ما ی راست به سمت رین وود و مک کین می بریمشون
 و اون وقت مک کین می فهمه که ما اونور دیوار بودیم.



سم انگشت شستش رو به سمت بوته ها گرفت و گفت: نمی‌تونیم اون جا ولش کنیم، این درست نیست.

داد زد: اون مرده! مثل این که متوجه نشدی، کاری از دست ما بر نمیاد. لطفاً خودتو درگیر نکن سم، لطفاً به خاطر هردومون. بهم نگاه کرد، به نظر میومد ناامید شده باشه. انگار که ی جورایی انتظار بیشتری ازم داشت.

سم گفت: اگه می‌خوای خودتو درگیر نکنی برگرد رین وود. اگه به گوش مک کین رسید بهش میگم من خودم اینجا اومده بودم و به تو اشاره ای نمی‌کنم.

وایسادم و نگاه کردم که سم دور می‌شد. نمی‌تونستم بزارم خودش تنها بره. پرنده‌ها از روی درخت‌ها می‌پریدن و بالای سرم پرواز می‌کردن، تو سکوت جنگل صدای پرواز بال‌هاشون شبیه شلیک شاتگان بود. باخودم فکر کردم چطور خودمو درگیر این کردم. من فقط می‌خواستم دوربین رو برای ایزیدور بذارم و به مدرسه برگردم. سم داشت ازم دورتر می‌شد. دوربین رو از جیبم درآوردم و زیر برگ‌های خشک شده کنار ورودی کمپ مخفیش کردم. بعد فرصت رو مناسب دیدم، تنها بودم، سریعاً این متنو فرستادم: کیرا دوربین تو قسمت جنوبی مدرسه، نزدیک ی عالمه بوته بزرگ مخفی شده. اگه ایزیدور نتونست رد بوی من رو بگیره، مطمئناً می‌تونه بوی جسد رو پیدا کنه. بعداً توضیح می‌دم، باید برم. کایلا، بوس. خوشحال از این که دوربین رو مخفی کرده بودم به سمت سم رفتم. امیدوار بودم بتونم نظرشو درباره پیش پلیس رفتن عوض کنم. چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای خش‌خشی از بوته‌های پشتم اومد.

وقنی دیدمش از ترس، از جا پریدم. با یکی از چشم‌هاش بهم زل زده بود. چشمش آبی و سرد بود (منظور بی‌حس) و به طور دقیق به جمجم میخ



شده بود. چشم دومش هنوز فرم نگرفته بود و فقط ی حدقه خیس بود،
 ازش اشک‌های چرکی تا روی چونش جریان داشت.
 جیغ زدم: سم! صبر کن، منم باهات میام.
 بعد برگشتم، سخت و با نهایت سرعتی که تو توانم بود تو طول جنگل
 دویدم. جرات نکردم که برگردم عقب رو نگاه کنم، نه حتی برای ی بار. سم
 از صدای من برگشت و دید که اون جسم داره به دنبالمون میاد، شروع به
 دویدن کرد. موقع دویدن برای دور شدن، شاخه و خارها صورت و لباسامون
 رو زخم و پاره می‌کردن. از روی تنه افتاده درخت پریدیم، از زیر شاخه‌های
 شکسته خزیدیم. از توی رود دویدیم. بعد سم با صورت خورده زمین، از روی
 شونه به پشتم نگاه کردم؛ ی جوری افتاده بود که انگار بهش از پشت
 شلیک کرده باشن. میون برگ و تیغ گیاه‌ها روی صورتش دراز کشیده بود و
 کثافت بینیش رو پوشونده بود.
 نفس نفس زنان پرسیدم: سم؟ حالت خوبه؟
 تکونی نخورد. سریع این‌ور و اون‌ور رو نگاه کردم تا ببینم اون جسم بی‌چهره
 نزدیکمونه یا نه. اطراف رو چک کردم ولی نتونستم کسی رو ببینم یا که
 صدایی بشنوم. با احتیاط به سمت سم رفتم و زانو زدم.
 تکونش دادم: سم! بلند شو.
 هیچی...
 برش‌گردوندم، بی‌جون به پشتش افتاد. چشم‌هاش بسته بودن و
 می‌تونستم ببینم که ی زخم روی پیشونیش نقش بسته. دوباره تکونش
 دادم.
 التماس کردم: سم! لطفا بلند شو.
 بعد بدون هیچ هشدار یهو چشم‌هاش باز شد. به بالا به من نگاه کرد و
 شروع به جیغ زدن کرد. سرمو به اون سمت شونم چرخوندم، مرد بی‌چهره
 دو قدم اون‌طرف تر وایساده بود، ساکت بود- تکونی هم نمی‌خورد. حدقه
 چشم خیسش بهم چشمک زد و دل ورودم بهم پیچید، جوری که انگار



قراره بالا بیارم. به سم نگاه کردم، روی پاهاش بلندش کردم. دستشو دور شونم انداختم و سرش داد زدم: بدو! بدو!

سم رو به طرف درخت‌های سمت دیوار مدرسه بردم، افتاد زمین و بی‌فکرانه ناله کرد. خم شدم و با تموم انرژی باقی موندم از شونش تکونش دادم. چشم‌اش تو حدقه چرخید و به صورتش سیلی زدم.

گفتم: سم! بلند شو.

دوباره ناله کرد. دوباره از شونم به پشت نگاه کردم و مرد بی‌چهره رو دیدم که داره به مرز رویش درخت نزدیک میشه. دستمو دور سم انداختم و دوباره به زور روی پاش بلندش کردم.

با صدای بلند بهش دستور دادم: بلند شو.

وقتی وایساد صورتشو گرفتم، به زور نگاهم کرد.

سرش داد زدم: میخوای بمیری؟

دوباره به پشت نگاه کردم. اون جسم حالا داشت با قدمای بلندی به سمتون میومد. سم رو به سمت دیوار کشیدم و اون دوباره ناله کرد.

التماسش کردم: سم لطفا! نمی‌تونم این‌کار رو تنهایی انجام بدم.

سم آرام آرام شروع به تاب خوردن کرد و بعد صاف شد. بهم نگاه کرد، می‌تونستم مردمک چشم‌هایش رو ببینم که داره متمرکز و تیز تر میشه.

برش‌گردوندم تا ببینم که اون جسم داره به سرعت نزدیکمون میشه.

توی گوشش غرغر کردم: اگه اون تن لشت رو تکون ندی و نری اون‌ور دیوار تا دوثانیه دیگه می‌میریم. پس حالا تکون بخور.

بعد با حدس زدن سرنوشت احتمالی درحال وقوعش (با حرص بخونین) به سمت دیوار برگشت و تلاش کرد که ازش بالا بره. من با فاصله کمی دنبالش رفتم. اگه اونجوری که نقشه کشیده بودم تنها می‌رفتم الان از روی دیوار پرواز می‌کردم و از اون چیز عجیب دور می‌شدم اما الان نمی‌تونستم این کارو کنم. نمی‌تونستم ریسک کنم و بذارم کسی تو این دنیای تغییر کرده بفهمه که من دورگم. خودمونو از روی شاخه بالا کشیدیم و تاب



خوردیم. اول سم به اون طرف دیوار رسید، خودشو بدون درنگ از رو شاخه پرت کرد و به سمت امنیت رفت. تو موقعیت قرار گرفتم تا بپریم اما این خواسته که ی بار دیگه به عقب نگاه کنم اونقدر قوی بود که نتونستم نادیده‌اش بگیرم. از روی شونه ی نگاه به جسم بی‌چهره انداختم که داشت بهم نگاه می‌کرد، چشم سالمش بهم زل زده بود. بعد ی چیزی رو از شکاف گونش زمزمه کرد.

با این‌که صداش ضعیف بود اما تونستم بشنوم: آلیس کجاست؟
زمزمه کردم: آلیس کیه؟
گفت: خواهرم.

بعد شروع به تغییر کردن کرد، ی جورایی پدستش شروع کرد به خاکستری شدن، ترک‌هایی روی صورت و دست‌هاش ظاهر شدن و آروم آروم تبدیل به سنگ شد.

تو عرض چند ثانیه حالا دیگه بی‌حرکت وایساده بود، مثل ی مجسمه که برای صدها سال زیر ی درخت غول پیکر وایساده باشه. خودم رو از روی شاخه تاب دادم و روی زمین حیاط رین وود افتادم. به اتاقم برگشتیم، وقتی سم روی تختم دراز کشیده بود ی حوله خیس روی زخم پیشونیش گذاشتم.

زمزمه کرد: فکر کردم اون مرد مرده بوده.
هنوز نتونسته چیزی که دیده رو باور کنه.
همونطور که زخم رو پیشونیشو به آرومی میشستم مثل خودش آروم زمزمه کردم: منم همینطور.

انگار که من همه جواب‌ها رو بدونم پرسید: داره چه اتفاقی میوفته؟
خون رو پاک کردم و جواب دادم: نمیدونم.

گلوب شروع به خشک شدن کرد و شکمم سفت شد. به کیفم که پایین کدم گذاشته بودم نگاه کردم، تصویر لات 13 ای که توش قایم کرده بودم از ذهنم رو شد.



سم دستمو از روی پیشونیش برداشت، تو دستش گرفت و گفت: فکر میکنم تو بیشتر از اون چیزی که نشون میدی میدونی. ازش پرسیدم: چی داری میگی؟ بهم نگاه کرد و گفت: ی چیزی در مورد تو وجود داره کایلا. میدونم که داره اتفاقهای دیوونه وار و عجیبی میوفته، درمورد گرگها و اون آدم عجیب بدون چهره ی توی جنگل حرف نمیزنم. همونجور که سعی می کردم از زیر نگاهش در برم گفتم: نمیفهمم منظورت چیه. گفت: کایلا من ی خوابهایی رو دیدم. خوابهایی درباره دنیایی که این شکلی نیستش، ی جورایی فرق داره. میفهمی دارم چی میگم؟ سرمو تکون دادم. صداشو پایین آورد و گفت: میخوام ی چیزی بهت بگم کایلا. این رو قبلا به کسی نگفتم چون مطمئنا فکر می کردن دیوونه شدم. سعی کردم لبخند بزنم: پس چرا میخوای به من بگی؟ لبخند زد و گفت: چون عقیده دارم که باورم میکنی. منم مثل تو احساس می کنم تو این دنیا ی چیزی اشتباهه... شروع کردم به دروغ گفتن: نمیفهمم منظورت چیه. اما نداشت حرفمو کامل کنم، پشت بند من حرف زد... کایلا سم گفت: پدر و مادرم هردوشون شناگرهای ماهری بودن. بلند شد و به سمت پنجره اتاقم رفت. ادامه داد: فکر نمی کنم خیلی عاشقم بوده باشن اما خب شناگرهای ماهری بودن. گفتم: همه پدر و مادرها عاشق بچه هاشون.



از چیزی که سم بهم می‌گفت احساس تعجب می‌کردم. می‌دونستم که همه پدر و مادرها عاشق بچه‌هاشون نیستن اما سعی کردم خودمو به نفهمی بزnm، گفتم: مطمئنم پدر و مادرت عاشقت بودن. هنوز از پنجره بیرون رو نگاه می‌کرد: نه نبودن. عشقشون در حدی بود که فقط برام غذا و لباس تهیه کنن- احساسی نبود، هیچ‌وقت هیچ‌چیزی ابراز نکردن. انگار همیشه انتظار چیز بیشتری ازم داشتن- منتظری اتفاق افتادن ی چیزی بودن. پرسیدم: مثلاً چی؟

سم گفت: انگاری جورایی ناامیدشون کرده بودم. این بار بهم نگاه کرد و ادامه داد: فکر کنم شاید می‌خواستن کاپیتان تیم فوتبال باشم یا که نمره‌های بهتری بگیرم اما خب اون علاقه و خواسته ی من نبود. استعداد من نقاشیه، نقاشی‌های کامیک می‌کشم (کامیک کار می‌کنم) اما این کافی نبود، برای اونا کافی نبود؛ به هر حال. ازش پرسیدم: مشکل نقاشی چیه؟ به نظر من که خیلی جذابه. سم گفت: هیچی.

موضوع رو به سمت پدر و مادرش برگردوند، اضافه کرد: بیشتر وقت‌ها بیرون بودن. هیچ‌وقت نفهمیدم چیکار میکنن اما به نظر می‌رسید پدرم همیشه عجله داره و اینجا و اونجا مشغول میتینگ‌هاش بود و هرجایی هم که می‌رفت مادرمم باهاش می‌رفت. ی آدمایی میومدن و خونه رو می‌دیدن- ی آقاهایی با کت و شلوار. هیچ‌وقت ی چهره راضی و خوبی تو صورت مادر و پدرم ندیدم، همیشه هم به اتاقم فرستاده می‌شدم و درش هم بسته می‌شد. همش سعی می‌کردم بشنوم چی میگن و چه خبره اما همیشه با صدای فوق‌العاده آرومی صحبت می‌کردن. پس بیشتر وقت خودمو صرف فرار می‌کردم. میدونی درست مثل ذهن تو، شخصیت‌ها رو می‌ساختم و تو کامیک بهشون زندگی می‌بخشیدم.



پرسیدم: به غیر این که پدر و مادرت ی کم رازدار بودن، چی راجبشون اینقدر عجیب بود؟ همه ی پدر و مادرها راز دارن، اینطور فکر نمیکنی؟
و به این فکر می کردم که چطور پدرم این حقیقت رو که ی ومپایرس هست رو برای سالها از مادرم مخفی کرده بود، همینطور این که ی پسر به اسم ایزیدور داره رو. در واقع این ی رازی بود که از منم مخفیش کرده بود.
سم گفت: این که اون روز موقع غرق شدنشون چه اتفاقی افتاد- اون خیلی عجیبه.

ازش پرسیدم: چیش عجیبه؟
تو اعماق ذهنم داشتم به این فکر می کردم که یعنی ایزیدور برای برداشتن دوربین تو راهه؟ اما سم برام دوست خوبی بوده و دوستش داشتم پس می خواستم بذارم برای ی مدتی از خودش حرف بزنه.
سم گفت: [پدرم وایساد، به من نگاه کرد که روی شن های ساحل نشسته بودم. دوباره غمگین بود، همیشه راجب ی موضوعی ناراحت بود. دوباره داشتم نقاشی می کشیدم- حتی توی ساحل هم در حال نقاشی بودم.
ازم پرسید: همراه من و مادرت به اون گردش قایقرانی میای یا چی؟
گفتم: نه، فکر کنم همین جا بمونم و این تصویر رو کامل کنم اگه ناراحت نمیشی.

پدرم گفت: در واقع ناراحت میشم.
دستشو آورد، آی پد طراحی رو از دستم کشید و گفت: برای اولین بار تو زندگیت سرتو از این چیزهای مزخرف بیرون میاری و ی کار ارزشمند انجام میدی.

شروع کردم: اما...
ولی تو مودی (حالتی) نبود که بخواد گوش بده، مادرم داد زد: جرات بحث با پدرت رو نداشته باش.
یادمه کاستوم شنا پوشیده بود، گفت: نیاوردیمت کورن وال که بشینی و اون چیزهای مسخره رو بکشی.



پدرم با ترشروی گفت: گفتم نباید بیاریمش شو. آید طراحی رو تو دریا پرت کرد و گفت: نمی‌دونم دیگه، این همه سعی و لطف برای این بچه می‌کنیم و این جواب تشکر ماست. به پدرم و بعد به آیدم نگاه کردم که داشت شناور می‌شد. با این که نمی‌تونستم کمکی کنم اما بخاطرش احساس ناراحتی می‌کردم، با خودم فکر می‌کردم آخه چه پدری این کارو در حق بچش می‌کنه؟ سم وایساده بود، از پنجره اتاقم بیرون رو نگاه می‌کرد اما نمی‌تونستم بگم به بچه‌هایی که پایین تو حیاط مدرسه می‌چرخیدن یا خاکستری‌هایی که اونجا بودن نگاه نمی‌کرد؛ تو ذهنش داشت اون روز رو مرور می‌کرد. به یاد می‌آورد که پدرش آیدش رو مثل ی تیکه آشغال بی‌ارزش تو دریا انداخته بود.

سم ادامه داد: [پدر و مادرم رو به سمت ساحل دنبال کردم، ی قایق کنار خط ساحلی بود و پر از توریست‌ها بود. فقط دوتا صندلی خالی داشت و پدر و مادرم روشن نشستن. ی جورایی احساس راحتی نمی‌کردم، انگار کسی منو آدم حساب نکرده بود.

مادرم گفت که جلوی دیدشم و جلوی نور آفتاب رو گرفتم، پس رفتم و ی جای دیگه وایسادم. بدون گفتن هیچ حرفی از کنارشون رفتم اون‌ور. خب اگه حتی نمی‌تونستن کنارشون وایسادنم رو تحمل کنن فایده ی بردن من چی بود؟]

سم توضیح می‌داد و من براش احساس ناراحتی می‌کردم. اضافه کرد: [رو لبه ی قایق نشستم و به ساحل نگاه انداختم. صد نفر داشتن حموم آفتاب می‌گرفتن و به نظر می‌رسید هرکسی داره خوش می‌گذرونه، البته جز من. قایق از ساحل دور شد و به سمت دریا حرکت کرد. با نگاهی دقیق از لبه ی قایق همونطور که داشتیم از ساحل دور می‌شدیم ی چیز عجیب دیدم. این بار سم چرخید و بهم نگاه کرد.



ازش پرسیدم: چی دیدی؟

جواب داد: شی نبود، ی شخصی بود که توجهم رو جلب کرد. تو خط ساحلی ی شخص بود، پاهاش نصفه تو آب بود.

ازش پرسیدم: خب چی راجب عجیب و غریب بود؟

سم گفت: هوا واقعا گرم بود و اون شخص شلوار جین به همراه ی هودی آبی پوشیده بود، حتی کلاه هودیشم روی سرش کشیده بود. سعی کردم چهرش رو ببینم اما نتونستم چون که با کلاه هودیش پوشونده شده بود. بعد، داد و فریاد شروع شد و من چرخیدم.

پرسیدم: داد و فریاد؟

توضیح داد: [ی نفر داد زد: مرد دریا. راهمو به سمت جایی که مسافره‌ای دیگه وایساده بودن کشیدم. می‌تونستم ببینم صندلی‌هایی که پدر و مادرم روشن نشسته بودن حالا خالین. نمی‌تونستم هیچ‌جایی ببینمشون. این آدم بزرگ گفت: افتادن، پریدن تو آب و غرق شدن. سم این رو گفت، از اتاق گذشت و کنارم روی تخت نشست. ادامه داد: [ی خانم شروع کردن به جیغ کشیدن و گفت: ی آقا و خانم تو آب پریدن.

ی پسر دیگه گفت: اونا به اون سمت قایق...

از میون مردم گذشتم و پیرهن پدرمو دیدم که روی موج‌ها شناور بود و بعد زیر قایق ناپدید شد. کاپیتان به سمتون اومد، به مردم می‌گفت که از جلوی راهش کنار برن. می‌خواست بدونه که کی از اون قسمت قایق پایین افتاده. بهش گفتم: پدر و مادر من بودن].

از سم پرسیدم: بعدش چی شد؟

سم توضیح داد: کاپیتان وایساد و بهم خیره شد بعد دست‌هاش رو روی شونه‌هام گذاشت و پرسید: مطمئنی پسر؟

کیرا هادسون



دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم: [من فقط سر تکون دادم کایلا. نمی‌دونستم چی بگم، انگار تو شوک باشم یا چنین چیزی. جسد پدر و مادرم هیچ‌وقت پیدا نشد و در آخر کاپیتان تصمیم گرفت که باید قایق رو به ساحل برگردونه. ما تو اسکله توسط افسرهای پلیس و بهیار(کمک پزشکی) و کارکنان لایف بوت با هم آشنا شدیم]

سم توضیح می‌داد و چشم‌اش گردتر می‌شد: [کاپیتان من رو که بین جمعیت تنها وایساده بودم شناخت و به افسرهای پلیس نشون داد. همه چیز به نظر می‌ومد که داره آهسته می‌شه (سرعت منظورشه) و احساس کردم که زانوهام دارن زیرم خم میشن اما قبل از این‌که بیوفتم ی دست دور شونم پیچید و من رو به زور روی پاهام نگه داشت.

ازش پرسیدم: اون کی بود سم؟

سم زمزمه کرد: این‌ور و اون‌ور رو نگاه کردم و دیدم اون کسی که تو ساحل دیده بودم و کلاشه سرش بود داره کمکم می‌کنه. پلکام سنگین شدن، باید تلاش می‌کردم تا مانع بسته شدنشون بشم اما اون شخصی که منو محکم گرفته بود خم شد و دم گوشم ی چیزی زمزمه کرد]

کاملاً غرق داستان سم شده بودم، گفتم: چی گفت؟

سم گفت: [اون غریبه گفت: همه چیز درست میشه، قول میدم. منم آروم زمزمه کردم: تو کی هستی؟

کم مونده بود بی‌هوش بشم اما تمام تلاشمو کردم و برای ی لحظه سرمو برگردوندم. خوشبختانه تونستم ببینم کی زیر اون کلاسه. افسر پلیس اومد و من رو گرفت. از اون غریبه پرسید که اسم منو میدونه یا نه. و اونم همونطور که داشت می‌رفت گفت: بروک، سم بروک.

افسر پلیس ازش پرسید: اونو میشناسیش؟

غریبه هم گفت: ی جورایی- و دور شد.

افسر پلیس همونطور که سعی می‌کرد رادیویی رو که به کمر بند شلوارش وصل شده بود رو پیدا کنه و دستش بگیره با دست دیگش هم سعی



می‌کرد کمکم کنه. روی دست افسر و بعد هم زمین افتادم. همونطور که روی شن‌ها دراز کشیده بودم و به پشتم می‌چرخیدم سعی کردم چشمامو باز کنم. نیاز داشتم ببینم کی زیر اون کلاهه، کایلا.

ازش پرسیدم: چیکار کردی؟

سم توضیح داد: من اون غریبه رو که توساحل قدم می‌زد و دور می‌شد رو صدا زدم. اون شخص برگشت و بهم نگاه کرد. بعد کلاه رو عقب کشید و صورتش رو بهم نشون داد. تمام کاری که می‌تونستم بکنم این بود که با بهت بهش زل بزنم، خیلی زیبا بود]

تقریبا داشتم خودمو خیس می‌کردم، با نفس‌های بریده ای گفتم: اون کی بود؟

سم زمزمه کرد: زیر کلاه اون تو بودی، کایلا. تو بهم چشمک زدی و بعد دوباره کلاه رو روی صورتت کشیدی و بین جمعیت ناپدید شدی. اون موقع بود که سر خوردم تو عالم بی‌خبری و برام همه چیز سیاه شد. پریدم بالا و گفتم: اون من نبودم. من قبلا تو رو ندیده بودم و همچنین هیچ وقت توی ساحل کورن وال (اسم شهر) نبودم. سم پافشاری کرد: اون تو بودی کایلا. روز اولی که تو رو درحال گشتن تو جعبه پور باکس دیدم نمی‌تونستم باور کنم، مثل دیدن روح بود، نمی‌خواستم که... نمی‌تونستم چیزی بگم اما این جوریه که میدونم تو فرق داری.

شروع کردم: خیلی عجیبه...

سم گفت: متوجه نیستی کایلا؟ روزی که پدر و مادرم مردن تو اونجا بودی و بعد اینجا پیدات شد. پدر و مادر تو هم غرق شدن.

می‌خواستم به سم بگم که والدین من غرق نشدن بلکه این ی دروغی بود که پاتر سرهم کرده بودتش اما باید به تظاهر کردن ادامه می‌دادم. سعی کردم قانعش کنم که اشتباه می‌کنه اما اون گوش نمی‌کرد. گفتم: سم من نمی‌دونم درمورد چی حرف می‌زنی...



بعد سم شونمو گرفت و مستقیم به چشمام زل زد و گفت: نمیبینی کایلا؟
 تو فرستاده شدی تا دوباره بهم کمک کنی.
 با ناباوری گفتم: کمکت کنم؟ داری در مورد چی حرف میزنی؟
 با هیجان گفت: تو باید متوجه شده باشی با بقیه افراد این جا فرق داری.
 اون کاری که مک کین با دست‌هات کرد رو یادت نمیاد که چطور
 سوزوندشون؟ تو هیچی حس نکردی.
 بعد دست‌هام و گرفت و بهشون نگاه کرد و گفت: ببین هیچ جای زخم و
 لکی نیست، کایلا. دست‌هات و خوب شدن. این غیر ممکنه.
 با من من گفتم: اونا اونقدرم که به نظر میومدن افتضاح نبودن. به علاوه از
 کرم استفاده کردم.
 سم داد زد: کرم؟ هیچ کرمی تو دنیا نیست که بتونه تو رو از شر
 سوختگی‌هایی که داشتی خلاصت کنه. تو متفاوتی کایلا. حتی مک کین
 هم این رو حس کرده. تو برای ی دلیلی اینجا هستی.
 با حرص گفتم: و اون چیه؟
 فقط می‌خواستم که اتاقم و ترک کنه اون وقت من می‌تونستم با کیرا
 تماس بگیرم و از رین وود بزنم بیرون.
 اشک تو چشم‌های سم جمع شده بود، گفت: تو فرستاده شدی که بهم
 کمک کنی. تو فرستاده شدی که منو از اینجا بیرون ببری.
 از خودم دورش کردم. دیگه نمی‌خواستم بیشتر از این بشنوم، گفتم:
 متأسفم سم اما من اینجا فرستاده نشدم تا تو یا کس دیگه ای رو نجات
 بدم.
 سم گفتم: چرا، تو فرستاده شدی کایلا. تو فقط نمیبینی چی هستی.
 تقریباً سرش فریاد کشیدم و گفتم: من چی هستم؟
 نفس نفس زنون گفت: تو ی فرشته ای. این چیزیه که تو هستی. تو ی
 فرشته ای کایلا... ی فرشته مرده.
 زیر لب گفتم: فرشته مرده؟ من نمردم.



اگه قلبی داشتم مطمئنا الان از تو سینم بیرون می‌زد.
بعد دستشو تو جیب شلوارش برد، ی تیکه روزنامه تا شده رو بیرون درآورد
و گفت: من بر اساس این میگم کایلا، نه این که تو رو اون روز تو ساحل
دیده باشم.

این رو گفت و تای کاغذ رو باز کرد.

دست‌هام شروع کردن به لرزیدن. پرسیدم: این چیه؟
همونطور که اون تیکه بریده شده ی روزنامه رو دستم می‌داد گفت: این
درباره توه کایلا.

ازش گرفتم و با ناامیدی وقتی که به تیترا نگاه کردم سعی کردم دست‌هام
نلرزه.

-دختری به قتل رسیده در سمت کوه‌های کامبریا پیدا شده.
کلمات پایین رو خوندم، توضیح داده بودن که چطور ی دختر شونزده ساله
ی مدرسه ای به اسم کایلا هانت بدن آتش و لاش تکه تکه شدش که تقریبا
از برف پوشیده شده بود در سمت کوه‌های کلمبریا پیدا شده. با اشک‌هایی
که تو چشم‌هام جمع شده بودن عکس خودمو می‌دیدم و اون توضیحات
رو می‌خوندم.

توضیح داده بودن قاتل چطور گوش‌هام رو بریده، تیکه روزنامه رو کنار زدم
اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم: اون من نیستم. داری اشتباه میکنی.
سم به آرومی و تقریبا با مهربونی گفت: اون تویی، کایلا. میدونم که تویی.
بهش نگاه کردم و گفتم: اون نمی‌تونه من باشه.

سعی کردم لبخند بزنم و نشون بدم که حرفاش هیچی جز ی سری حرف
بی‌معنی نیست اما تو معرض این خطر بودم که هویتم مشخص بشه. من
فقط می‌خواستم از اینجا فرار کنم و از رین وود بیرون بزنم. می‌خواستم با
کیرا حرف بزنم، می‌خواستم کنارش باشم، همیشه می‌دونست باید چیکار
کنه، باعث میشد احساس امنیت کنم. چرا وقتی داشتم میومدم رین وود



به هشدارش گوش ندادم. کیرا بهم گفت که اومدن من به رین وود برام خطرناکه و حق با اون بود.

پس ی راست به چشمای سم زل زدم و سعی کردم مثل کیرا محکم باشم و گفتم: تو اشتباه میکنی، سم بروک. اونی که تو تیتراون روزنامه‌ست نمیتونه من باشه، بخاطر این که من نمردم.

اشک از چشم‌هاش روی صورتش ریخت و گفت: تو مردی، کایلا. تو فرشته ی مرده ی منی. فقط باید بهت ثابتش کنم.

بعد دستش رو تو جیب شلوارشو کرد و ی چاقو با تیغه ی بلندی بیرون درآورد، وقتی که اون رو تو سینم فرو کرد با گریه گفت: لطفا منو ببخش. بهش نگاه کردم. بعد به چاقو که روی بدنم برجسته شده بود نگاه کردم. از درون احساس خورد شدن کردم. انگار که ی جورایی داشتم می‌شکستم (خرد می‌شدم) تلو تلو خوران ازش دور شدم. من فقط میخواستم اون لحظه دراز بکشم. کل بدنم احساس ضعف می‌کرد و وقتی که انگشتای بی‌حسم رو دور دسته چاقو گذاشتم متوجه شدم که پوستم داره خاکستری رنگ میشه و ترک‌هایی مثل مال مجسمه ای که دیده بودم روی جسمم پدیدار میشه.

با ضعف زیر لبم گفتم: کیرا. کیرا متاسفم. من شکست خوردم.

و بعد روی زانو هام و استخر خون سیاهم افتادم و همه چیز تاریک و سیاه شد.

کیرا

نتونستم تا رسیدن ایزیدور استراحت کنم. پاتر تو ابری از دود سیگارهاش جلوی شومینه نشسته بود. هیچ حرفی نزدیم و هر دو تو فکر و نگرانی‌هامون غرق شده بودیم اما اگه بخوام راستشو بگم من بیشتر نگران بودم و از امنیت کایلا می‌ترسیدم.



از خودم پرسیدم داستان این جسمی که پیدا کرده چیه؟ جسم امیلی کلارکه؟

چیزی که نمی‌تونستم راجبش مطمئن باشم این بود که قتل دیگه ای هم درکار بوده؟ آگه آره، یعنی مک کین درست شبیه قتل امیلی کلارک ترتیبش رو داده؟ اما ما واقعا نمی‌دونستیم مک کین امیلی رو به قتل رسونده یا نه. اوکی، ما می‌دونستیم که از کارت اعتباریش استفاده کرده اما این به این معنی نبود که تو قتلش شرکت داشته باشه.

می‌تونستم دل پیچمو حس کنم اما از استرس و عصبانیت نبود، عطش خون بود. به پاتر نگاه کردم، از میون مه غلیظی که سیگار کشیدن مداومش داشت تو اتاق تشکیل می‌داد بهم خیره شد. چرخیدم، به سمت پنجره رفتم تا دوباره رسیدن ایزیدور رو چک کنم. آسمون تقریبا تاریک بود و داشت شب میشد.

با خودم غر غر کردم: کجاست؟ خیلی وقته که رفته. پاتر از گوشه ی اتاق غر زد: بهت گفتم که من باید به جاش می‌رفتم. آتیش توی شومینه آروم شده بود و سو سو می‌زد، زغال‌ها از داغی چشمک می‌زدن.

بهش نگاه کردم و گفتم: ایزیدور میتونه ردشو بگیره. پاتر گفت: بهتره امیدوار باشی که حق با تو باشه، چون... داد زدم: داره میاد.

با دیدنش که داشت از محوطه ی جلویی خونه ی روستایی رد می‌شد احساس تسکین خاطر و راحتی می‌کردم. از میون تاریکی تونستم ببینم که دستاش خالین، از این که احتمالا نتونسته باشه دوربین رو پیدا کنه ترسیدم اما حداقل برگشته بود و امیدوارانه با خبرهایی برگشته بود. به سمت در ورودی دویدم، بازش کردم، دستمو بالا بردم و تکون دادم: هی، ایزیدور!



با دیدنم، ایزیدور چند صد متر باقی مونده مسیر خونه روستایی رو دوید و پاتر هم پیشم کنار در اومد.

قبل این که فرصت گفتن چیزی داشته باشه، پرسیدم: دوربین رو پیدا کردی؟

سرشو به نشونه آره تکون داد و گفت: آره.

به سمت قسمت گرم خونه رفتیم و در رو پشت سرش بستیم. بعد دستشو تو جیب کتش برد و ی دوربین فیلم برداری کوچیک نقره ای رنگ درآورد. گرفتمش و وقتی که به چشم‌هاش نگاه کردم دیدم که تیره و ترسیدن. ازش پرسیدم: ایزیدور چه اتفاقی افتاده؟ خوبی؟ جواب داد: آره خوبم.

پاتر با پوزخند گفت: مطمئنی؟ اگه کسی از بچه‌های اون مدرسه بهت گیر دادن (اذیت کردن) بگو برم با معلمشون صحبت کنما. ایزیدور جواب داد: هه، بامزه بود.

به سمت آشپزخونه رفت و لپ تاپ رو روشن کرد. نگاه خیره ای تحویل پاتر دادم، شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: فقط دارم سه به سر اون بچه میذارم.

نادیده گرفتمش، دنبال ایزیدور به آشپزخونه رفتم و هممون دور میز نشستیم.

به محض این که ایزیدور دوربین رو به لپ تاپ وصل کرد پرسیدم: پس، چی شد؟

ایزیدور شروع به توضیح دادن کرد: ی کم قبل این که ردی از بوی کایلا رو بگیرم، تو اطراف محوطه مدرسه یواشکی قدم زدم. ردشو به سمت دیواری که ی درخت بزرگ شاه بلوط بود زدم. شاخه‌هاش از دیوار بالاتر رفتن بودن و فهمیدم کایلا از درخت برای بالا و بیرون رفتن از محوطه مدرسه استفاده کرده اما بوی دیگه ای هم بود.

پاتر وارد بحث شد: چجور بوی دیگه ای؟



حالا تو صورتش نگرانی دیده می‌شد. با وجود تمام مسخره بازی‌هایی که می‌کرد

می‌دونستم که واقعا به کایلا اهمیت میدی، همینطور تو جایی از اعماق وجودش به ایزیدور هم همینطور.

ایزیدور گفت: تونستم بوی ی پسری که همراهش رفته رو احساس کنم. و آهسته ی سیم رو به دوربین و لپ تاپ وصل کرد.

ازش پرسیدم: فکر میکنی سم، همون پسری که قبلا ازش صحبت کرده بود باشه؟

جواب داد: نمیتونم مطمئن باشم اما هرکسی که بوده کایلا باهاش احساس راحتی می‌کرده.

پاتر با تندی پرسید: از کجا اینو میدونی؟

ایزیدور گفت: چون با همدیگه مسیر رو به سمت جنگل طی کردن، بوی تنشون قدم به قدم همدیگه بود جوری که بهم می‌گفت با همدیگه قدم زدن- خیلی نزدیک بودن. مطمئنا کایلا بهش اعتماد داره. به هرحال، رد بوشون رو به سمت جنگل گرفتم و طولی نکشید که یکی دیگه هم به مشامم خورد.

ازش پرسیدم: چجور بویی بود؟

همونطور که تازه فهمیده بود باید چجوری از دوربین استفاده کنه، گفت: ی جسد.

نفس نفس زنون گفتم: جسم مرده ای که کایلا تو پیامش بهش اشاره کرده بود.

توضیح داد: بوی کایلا و پسره رو که تو ی امتداد جریان داشتن دنبال کردم. تا این‌که به شاخه و برگ‌های انبوه بزرگی رسیدم، همونطور که گفته بود. ی کم بو کشیدم و دور و اطراف رو بررسی کردم و بعد دوربین رو پیدا کردم.

پاتر پرسید: پس جسد چی؟

و دستشو تو جیبش برد تا سیگاراش رو دربیاره.



ایزیدور از بالای لپ تاپ به پاتر نگاه کرد و گفت: و حالا می‌رسیم به جایی که داستان ی کم عجیب میشه.

پاتر به من نگاهی انداخت و پرسید: عجیب؟

ایزیدور گفت: بوی جسد خیلی قوی بود، پس به سمت شاخه‌ها دنبالش کردم. با این‌که کیرا هادسون نیستم اما می‌تونستم حدس بزنم جسد کجا دراز کشیده بوده ولی اون دیگه اونجا نبود.

با سردرگمی پرسیدم: یعنی کسی جا به جاش کرده؟

ایزیدور با اخم گفت: نه، فقط تونستم بوی سه نفر رو احساس کنم؛ کایلا، پسره و جسد که برام این سوال رو ایجاد می‌کنن که اون جسم چطور تو مکان اولیش بوده یعنی کی اونجا بردتش؟ هیچ بوی دیگه ای نبود. انگار که جسد از آسمون پایین افتاده باشه اما خب این‌که شدنی نیست، هست؟ پاتر گفت همونطور که سیگارش رو روشن می‌کرد گفت: نمی‌خوام دلسرتون کنم (مسائل رو پیچیده‌تر کنم) اما اگه تونستی فقط رد سه تا بو رو بگیری، احتمالش هست که بوی پسره و جسد یکی بوده باشه؟

ایزیدور ازش پرسید: منظورت چیه؟

پاتر پیشنهادوارانه گفت: شاید کایلا گشانش شده- به خون نیاز داشته؟ دود رو از سوراخ‌های بینیش بیرون فرستاد و اضافه کرد: خودت میدونی منظورم چیه، شاید کایلا پسره رو کشته باشه!

ایزیدور با صدای آرومی گفت: هرگز. هیچ‌وقت چنین کاری رو نمی‌کنه. پاتر برگشت: اینقدر مطمئن نباش. خواهرت وقتی که بخواد می‌تونه پوزه همه رو به خاک بماله.

ایزیدور گفت: فقط موقع دفاع شخصی امکان داره که کسی رو بکشه. پاتر پیشنهاد داد: شاید دفاع شخصی بوده. چیزی که دارم تلاش می‌کنم بگم این‌که ما بچه‌هایی که کنارش هستن و باهاش در ارتباطن رو نمی‌شناسیم. هممون اینو یاد نگرفتیم که افراد همیشه مایل به راست گفتن نیستن؟ افراد این عادتو دارن که ی مشت چرندیات تحویلمون بدن.



ایزیدور پافشاری کرد: بازم امکان نداره ی انسان رو بکشه، کایلا میدونه اگه از یکیشوت تغذیه کنه درواقع ی ومپایر دیگه ساخته.

برای ی لحظه ساکت نشستم و به خواب دختری که از آسمون پایین افتاد و تو ی محوطه جنگلی کنار مدرسه رین وود فرود اومده بود دیده بودم فکر می کردم. صورتش ی جوری از ریخت افتاده بود اما توسط گرگ ها تعقیب می شد و به رین وود ختم شد.

پاتر ازم پرسید: کیرا حالت خوبه؟ انگار تو خودت گم شدی.

تو جوابش گفتم: خوبم.

ی لبخند زوری روی صورتم نشوندم: داشتم به چیزایی که ایزیدور بهمون گفت فکر می کردم. بعدش چیکار کردی؟

ایزیدور شروع کرد: بویی که از جسد باقی مونده بود به سمت شاخه ها و بعد مسیر مدرسه منتهی میشد. پس دنبالش کردم، دوباره بوی کایلا رو حس کردم و همینطور پسره رو. انگار جسد طول راه برگشت به مدرسه رو دنبالشون می کرده.

پاتر میون حرفش پرید: برای من شبیه ی ومپایر عجیب (freaky) میمونه. ایزیدور گفت: ومپایر نبود چون پسره هنوز زنده بود و خونریزی داشت.

پاتر غر غر کرد: اوه لحظه به لحظه بهتر و بهتر میشه.

بریده بریده نفس کشیدم: خون بود؟

با هر لحظه ای که می گذشت نگرانیم نسبت به امنیت کایلا بیشتر می شد.

ایزیدور توضیح داد: فقط ی کم. به سختی ردشو گرفتم، خیلی ضعیف بود.

اگه کایلا از پسره تغذیه می کرد اون وقت رد بوی خون تمام فضا رو پر می کرد و رایحه ی قوی ای ازش وجود داشت. حدس می زنم پسره افتاده و دوباره بلند شده چون هم اون و هم کایلا به مدرسه برگشتن. بوشون رو به سمت مدرسه دنبال کردم.

پاتر با تندی پرسید: جسدی که اون اطراف می دوید، اون چی شد؟



ایزیدور که بالاخره فهمید باید چجوری با دوربین کار کنه گفت: خب، عجیب‌ترین قسمتش اینجاست.

احساس اشتیاق می‌کردم، پرسیدم: منظورت چیه؟
ایزیدور ادامه داد: جسد دور از دیوار مدرسه و درخت بود.
بو اونجا خیلی قوی بود، انگار که برای مدتی تو ی نقطه مونده باشه اما
بعدش دوباره حرکت کرده بود. تو محوطه دنبالش کردم، تمام مدت قوی‌تر
و قوی‌تر می‌شد. دوباره به سمت جنگل راهنماییم کرد و ی دفعه متوقف
شد.

ازش پرسیدم: چی پیدا کردی؟
ایزیدور جواب داد: خب این دیوونه‌کننده ترین قسمت داستانه.
تن صداش به زمزمه افت می‌کرد، ادامه داد: بو مقابل ی مجسمه متوقف
شده بود.

همونطور که نفس می‌کشیدم به پاتر نگاهی انداختم و گفتم: ی مجسمه؟
ایزیدور گفت: دیوونه کنندست مگه نه؟ انگار که مجسمه همون جسدی
بوده که کایلا و پسره رو دنبال کرده!
پاتر زیر لب زمزمه کرد: دیوونه کنندست.
و به من نگاه کرد.

ایزیدور پرسید: نمیدونین این چه معنی ای میتونه داشته باشه، میدونین؟

به پاتر که بهم زل زده بود نگاه کردم.
از ایزیدور پرسیدم: اون مجسمه ی دختر بود؟
جواب داد: نه مجسمه مرد بود. البته گفتنش سخته چون صورت نداشت
ولی مثل مردها لباس پوشیده بود.
با شنیدنش، فکرم به سمت کابوسی که دیده بودم رفت، توش مجسمه ی
مرد تو منطقه ی جنگلی از میون بوته‌ها بیرون خزید و ازم سراغ ی نفر به
اسم آلیس رو گرفت.



بهش گفتم: ما از این مجسمه‌ها قبلا دیدیم.
 ایزیدور اخم کرد و گفت: کجا؟
 گفتم: پشت عمارت.
 گفت: پس چرا چیزی نگفتین؟
 جواب دادم: چی می‌تونستم بگم؟ نمی‌تونستم توضیح بدم که چرا اونجاست.
 اما واقعا می‌خواستم که اون مجسمه رو فراموش کنم، همچنین می‌ترسیدم چون خودمم داشتم به یکی از اونا تبدیل می‌شدم.
 ایزیدور ازم پرسید: فکر میکنی اونا چی هستن؟
 زمزمه کردم: نمیدونم. واقعا نمیدونم.
 احساس کردم کم کم دارم معذب میشم. پاتر سیگارش رو تو سینک آشپزخونه تگون داد و گفت: خب؟ تونستی کاری کنی دوربین کار کنه یا هنوز نه انیشتین؟
 ایزیدور نگاشو ازم برداشت و به لپ تاپ دوخت، گفت: معلومه. راهش انداختم (کار میکنه) نگاه کن.
 صفحه روشن شد اما فقط تصویری از تاریکی رو نشون می‌داد. بالای صفحه گوشه راست به ترتیب ساعت و زمان رو با رنگ سفید نوشته بود. این فیلم هفت روز پیش ضبط شده بود ساعت 23:43 دقیقه. به نظر میومد اتفاقی توی اون نمیوفته. پس ایزیدور فیلم رو روی دور تند گذاشت و تو ساعت 2:17 دقیقه جایی که تصویر یهو رنگی شد متوقفش کرد. فیلم داشت زاویه دید عریضی (زاویه ای مربوط به عدسی دوربین که بهش میگن نماگستر) رو از اتاق امیلی نشون می‌داد و می‌دیدم که رو تختش خوابیده بود. حتی از اون زاویه ای که دوربین اونجا تنظیم شده بود می‌تونستم ببینم که کپی خواهرش، الیزابت هستش. پوششش (همون تاریکی صفحه رو میگه) کنار رفته بود و می‌دیدم که ی شلوار ورزشی با تیشرت پوشیده.



این که تصویر رنگی شده بود به این خاطر بود که بیرون از زاویه ی دوربین مشخصا ی نفر وارد اتاقش شده بود و چراغ رو روشن کرده بود. امیلی ی کوچولو رو تخت تکون خورد، چرخید و دوباره خوابید. بعد موریس مک کین توی فریم (قاب تصویر) اومد. هیچ اشتباهی درکارنبود، خودش بود. ی نگاه به پاتر انداختم و دوباره به صفحه نمایش نگاه کردم، دیدم که مک کین طول اتاق رو طی کرد و شروع کرد با خشونت تکون دادن امیلی. می‌تونستم ببینم که امیلی گیج بود یا شایدم شوکه شده بود. به علاوه هیچ صدایی هم نبود (بخاطر نوع دوربین که صدا ضبط نمی‌کرده). می‌تونستم از طریق حرکات و زبان بدن مک کین متوجه بشم که داره سر امیلی فریاد می‌کشه. به نظر میومد امیلی سعی داره مک کین رو با تکون دادن دستاش و سرش دور کنه. بعد مک کین شروع به تکون دادن بازو و دست‌هاش توی هوا کرد، با عصبانیت به امیلی اشاره می‌کرد. دوباره ی نگاه کوتاه به پاتر انداختم که داشت با سردی به اونچه که داشت مقابلش فاش میشد نگاه می‌کرد. به تصویر نگاه کردم، به نظر میومد امیلی سعی داره از روی تخت بلند شه. داشت سرش رو تکون میداد و سعی می‌کرد مک کین رو از جلوی راهش کنار بکشه، حالا مستقیم جلوش وایساده بود و مشتش رو تو هوا تکون می‌داد. نگاه می‌کردم که امیلی سعی داشت از روی تختش بلند بشه و با مشت تو سینه ی مک کین زد و سعی کرد دورش کنه. حالا مک کین دقیقا به وسط چشم‌های امیلی مشت زد. هممون از ترس روی صندلیمون لرزیدیم. امیلی به عقب تلو تلو خورد و روی تختش افتاد و بعد از اون چرخید و روی زمین افتاد. نگاه کردم که داشت سرش رو با بی‌رمقی از این‌ور به اون‌ور تکون می‌داد و تلاش می‌کرد که با بی‌هوشی ای که داشت به سراغش میومد بچنگه. تماشای این فیلم باعث می‌شد حالم بد بشه.



نگاه می‌کردم که مک کین امیلی رو زیر موج دیوونه واری از مشت و لگد گرفته، به طور مداوم به سر امیلی مشت می‌زد، سعی می‌کردم موقع دیدن امیلی که داشت ناامیدانه سعی به جنگیدن با مک کین می‌کرد، جلوی ریختن اشک‌هام رو بگیرم. بیهوده دست‌هاش رو تگون می‌داد تا از خودش محافظت کنه. همینطور که پاهاش این‌ور و اون‌ور امیلی بود روی زمین شروع به تغییر کردن کرد. اول دست‌هاش بودن که توجهم رو جلب کردن، به نظر می‌ومد که دارن بزرگ میشن و به شکل ی پنجه بزرگ در می‌ومدن. پشت مک کین خم شد و قوس گرفت و لباس‌هاش شروع کردن به این‌ور و اون‌ور افتادن و چاک خوردن. وقتی که بدنش شکل ی گرگ غول پیکر رو گرفت مک کین سرش رو چرخوند، گردنش شروع کرد به کلفت شدن و موهای صاف و مشکیش که سرش رو پوشونده بود شروع به پوشوندن تمام بدنش کردن. بینی چاقش جمع شد، بعد صورتش جلو اومد و پوزه خیزی شکل گرفت. پنجه غول پیکرش رو تو هوا بالا برد. پوزه بد شکلش رو باز کرد و ناگهان به امیلی که زیرش بود حمله کرد. از بدنش خون فواره زد و روی دیوار پخش شد. مرگش سریع بود و تو عرض ی لحظه تلاش کردنش متوقف شد و بی حرکت روی زمین اتاقش ثابت موند.

پاتر با پرخاش گفت: حیوون آشغال.

امیلی مرده بود و چشم‌هاش باز بودن. به صفحه نگاه کردم، وقتی که به چشم‌هاش نگاه کردم احساس چندشی پیدا کردم. وقتی که مُرد ی راست به دوربین مخفیش زل زده بود، ی جوری که انگار اونجا دراز کشیده بود و ی راست به چشم‌هام نگاه می‌کرد. به نگاه کردن ادامه دادیم تا زمانی که مک کین خیز گرفت و برای ی مدت کوتاه به امیلی نگاه کرد. دم گنده‌اش جلو وعقب می‌رفت. بعد مک کین از قاب دوربین بیرون رفت و امیلی رو روی زمین، مرده، تنها گذاشت. ایزیدور دوباره فیلم رو جلو برد تا وقتی که



مک کین دوباره اومد توی اتاق. این بار به شکل انسانیش برگشته بود اما ی کسی یا ی چیزی هم همراهش به اتاق برگشته بود. پاتر چشمش رو جمع کرد (بادقت نگاه کرد) و گفت: این دیگه چه کوفتیه؟ ایزیدور گفت: مثل ی آدم کوتوله با ی صورت ذوب شده میمونه. از تعجب نفس نفس زنون گفتم: اون ی پسر کوچیکه. این همون پسرست که سوختگی‌های خیلی بد رو دست و صورتش داره. پاتر گفت: همه چی داره همینجور عجیب و عجیب تر میشه. من فکر می‌کردم دنیا قبل از این که تغییر کنه افتضاح بوده اما این دیگه وضعش خیلی خرابه

درحالی که اون پسرکوچیک دارای سوختگی داشت لحاف رو از روی تخت امیلی برمی‌داشت نگاهش می‌کردیم. مک کین و اون پسر با هم اونا رو روی زمین انداختن، بعد بین اونا امیلی رو با صورت رو به پایین گذاشتن و پوشوندنش. بعد چرخوندنش و تا جایی که میشد محکم توی لحاف‌ها پیچیدنش. مک کین از ی سمت و اون پسر هم از ی سمت دیگه امیلی رو گرفتن، بعد امیلی رو از قاب دوربین خارج بردن.

دیگه چیزی توی دوربین نبود. ایزیدور خاموشش کرد و چرخید تا بهم نگاه کنه. صورتش مثل روح شده بود (از ترس و ناراحتی رنگ صورتش پریده بود)

ازم پرسید: حالا چی؟

پاترگفت: میریم اونجا و دل و روده ی این آشغال رو میکشیم بیرون. گفتم: نه- دستم رو اوردم بالا- ما نمیتونیم این کارو انجام بدیم چون چیزی رو حل نمی‌کنه، اگه می‌خوایم عدالت رو برای امیلی و خواهرش، الیزابت اجرا کنیم باید با برنامه پیش بریم.

پاتر با توپ پرگفت: نمیدونم شما متوجه شدین یا نه! اما به نظر نمیاد توی این دنیایی که خودمونو توش پیدا کردیم عدالتی باشه.



بهش گفتم: مشکلی نیست. ما از قوانین پیروی می‌کنیم و اون رو به درستی انجام میدیم.

پاتر آهی کشید و گفت: داشتم فکر می‌کردم کی قراره رگ قانونمداری کیرا بیرون بزنه. کی قراره این رو بفهمی کیرا؟ ها؟ این حیوون‌ها از قوانین پیروی نمی‌کنن، اینا چیزی جز سگ‌های کثیفی نیستن. ایزیدور گفت: حق با کیراست. باید با دقت عمل کنیم. ما نمی‌خوایم مردم واقعا بفهمن که چی هستیم...

پاتر سرش داد کشید و باخشم گفت: نگاه ترمیناتور جعلی چی می‌گه! باید حدس می‌زدیم که طرف کیرا رو می‌گیری. چرا برای ی بارم که شده از خودت جرئت نشونم نمیدی؟

ایزیدور از صندل بالا پرید و گفت: اصلا هیچ ربطی به این‌که کیرا که فکری می‌کنه یا این‌که من چقدر جرئت دارم نداره. مثل این‌که تو فراموش کردی، خواهر من تو اون مدرسه با اون حیوون گیر افتاده. اینو بدون که اگه بخاطر جرئت کایلا نبود الان تو هیچی نبودی. پس بهتره تمومش کنی پاتر، چون داری میری روی اعصابم.

گفتم: خیلی خب، دیگه بسه. نه غر زدن و نه حتی این‌که بریم تو اون مدرسه و مک کین رو بکشیم ما رو به جایی نمی‌رسونه.

پاتر گفت: خب؟ تو چه پیشنهادی داری؟ بشینیم و منتظر بمونیم که اون مک کین و اون شبه کوتوله (ی موجوده خیالیه شکل انسان و ریز نقش) ی زن جوون دیگه رو تیکه تیکه کنن؟

بهش زل زدم و گفتم: نه! این فیلم رو می‌بریم و به بنر نشون میدیم... پاترداد زد: محض رضای خدا، تپلی. تو خودت گفتی که بنر فقط وقت تلف می‌کنه. اگه با این فیلم بریم اونجا کاری می‌کنه که تمام کارامون وقت تلف کنی به نظر بیاد و زحمتامون رو هدر میده.

گفتم: باید سعی خودمونو بکنیم، پاتر. حق با ایزیدور، ما نمیتونیم هویت واقعیمون رو این‌که کی و چی هستیم رو آشکار کنیم. این جا به اندازه



کافی بدون این که اونا رو درگیر ومپایرس و دورگه ها کنیم وضعیتش آشفته هست. ما این فیلم رو میبریم پیش مک کین و اگه نخواست کمکمون کنه...

پاتر ازم پرسید: اون وقت چی؟
گفتم: خودمون با مک کین معامله می کنیم.
کایلا

درد نداشتم ولی میتونستم احساس کنم که بدنم داشت سفت میشد طوری که میشد گفت داشتم به یه حالت شکنندگی در میومدم. گلوم میسوخت و شکمم در هم می پیچید. کف یکی از دستامو روی قفسه سینم گذاشته بودم و میتونستم پمپاژ خون رو از زخمی که داشت منعقد میشد، حس کنم. خون چسپنده رو لابلای انگشتام حس میکردم، این موضوع باعث میشد دل درد بگیرم و بیشتر از هر وقتی توی زندگیم عطش خون داشته باشم. ولی حس سنگین بودن داشتم طوری که انگار تقریباً از سنگ ساخته شده بودم.

شخصی نزدیکم گفت: اوه خدای من! من چیکار کردم؟؟ من... من چیکار کردم؟؟

به سختی چشمامو تا نیمه باز کردم و فقط میتونستم سم رو حس کنم که کنار تختم منتظر نشسته بود. سم نالید: من با تو چیکار کردم؟؟ طوری به نظر می رسی که انگار داری به سنگ تبدیل میشی.
زمزمه کردم: کیفم...کیفمو بده.

با سردرگمی پرسید: کیف؟؟ کدوم کیف؟؟

زیر لبی گفتم: زیر کمدم، چند تا ظرف کوچیک اونجان و یه مایع صورتی رنگی داخلشونه.

دوباره چشمامو بستم و به سم گوش سپردم. سم داشت زیر کمدم رو زیر و رو میکرد. صدای گذاشته شدن کیفم روی زمین و باز شدن زیپش رو



شنیدم. سم با ترس گفت: هیچ ظرف کوچیکی اینجا نیست. در مورد چی صحبت میکنی؟؟؟

خس خس کردم: یه جیب کنار کیفه. اونجا رو نگاه کن. وقتی که کورمال کورمال دنبالشون میگشت می‌تونستم صدای برخورد ظرفاشون با هم رو بشنوم. بعد دوباره اومد پیشم. داد زدم: یکیشون رو باز کن. دل‌پیچه‌ی عذاب آوری داشتم و صدای پیچیده شدن درپوش ظرف کنارم تقریباً کر کننده بود.

داد زد: الان چیکار کنم؟؟؟
زمزمه کردم: کمی از اونو بهم بده.
حس کردم سم دستش رو زیر سرم برد و سعی کرد سرمو از روی بالشت بلند کنه ولی بنظر میرسید سرم خیلی سنگینه و سم نمیتونست تکونش بده. پس لبه ظرف رو روی لبم گذاشت. دهنم رو باز کردم و کمی از لات 13 رو توی دهنم ریخت. لات 13 روی زبونم غلت خورد و طعم تلخی خوشایندی داشت. قورتش دادم و بعد کمی دیگه خوردم. تقریباً یکهو دل پیچه ام شروع به خوب شدن کرد، انقباض ماهیچه های شکم شل شد، حس کردم کل بدنم نرم شد و خون پمپاژ شده از زخم قفسه سینم زیر انگشتم شروع به خشک شدن کرد.

سم پرسید: کمکی بهت میکنه؟؟
و ظرف خالی رو از روی لبام کنار برد.
دست آزادم رو روی تخت گذاشتم و دیگه حس نمی‌کردم دستم سنگین شده. چاقویی که سم وارد بدنم کرده بود هنوزم سر جاش بود پس انگشتمو دور دسته اش حلقه کردم و بیرونش کشیدم.
سم فریادی زد و قبل از اینکه بفهمه چه اتفاقی افتاده از تخت بیرون پریدم. بدون اینکه توانایی کنترل تغییری که داشتم میکردم رو داشته



باشم نیش هام، چنگالام و بال هام بیرون زدن. توی هوا به سرعت به سمتش رفتم و دست گذاشتم روی قفسه سینه‌ش، ترس توی صورتش موج میزد، هلش دادم و اون به دیوار کوبیده شد. بعد رفتم کنارش و یه دستم رو روی گلویش گذاشتم و با اون یکی دستم چاقو رو با چند اینچ فاصله از قفسه سینه‌ش گرفتم.

با حرص توی صورت ترسیده اش گفتم: دیگه هیچوقت این کارت رو تکرار نکن!

خس خس کرد: تو چی هستی؟؟
اونقدر محکم دستامو دور گلویش حلقه کرده بودم که به سختی میتونست نفس بکشه.

بهش هشدار دادم: تو اصلا نمیخواهی بدونی من کی هستم. نمیخواهی واقعیت رو بدونی. نمیتونی واقعیت رو تحمل کنی.
داد زد: به نظر می‌رسید داشتی به سنگ تبدیل میشدی دقیقا مثل اون مجسمه ای که تعقیبمون میکرد. چه اتفاقی واست افتاد؟؟
احساس ترس میکردم و گفتم: نمیدونم.
حلقه دستم رو دور گردنش شل کردم، گردنش رو مالید و گفت: بهر حال درست گفتم، تو متفاوتی. تو مثل ما نیستی.
غریدم: فقط برو بیرون.
و بهش پشت کردم.

از ترس اینکه شاید کسی در حال گوش کردن باشه زمزمه کرد: خون آشامی؟؟

داد زد: نه خون آشام نیستم. الانم برو بیرون.

پرسید: اونوقت چی هستی؟

و به سمتم اومد.

چرخیدم تا بهش نگاه کنم، نیش هامو بهش نشون دادم و به بال هام اجازه دادم تکون بخورن، گفتم: من مرده ام، اره من همینم یه جسم مرده.



داد زد: پس تو توی روزنامه بودی. اون روز تو توی ساحل بودی.
داد زد: سم من باهات توی اون ساحل نبودم. اصلا نمیدونم در مورد چی صحبت میکنی.

– ولی این تو بودی که توی اون روزنامه بودی درسته؟
گفتم: اره.

با تته پته گفت: پس چطوری؟ چرا...
نمیتونست چشم ازم برداره. ترسیده به نظر نمی‌رسید فقط کنجکاو بود.
ادامه داد: چطور ممکنه با این نیش‌ها، بال‌ها و این جور چیزا این ور و اون بری؟؟ روزنامه نوشته بود که مردی.
گفتم: وقت این چیزا رو ندارم. باید برم...
وسط حرفم پرید: ماموریتت رو انجام بدی.
نفسم رو با فوت بیرون دادم و گفتم: در مورد چی صحبت میکنی؟؟ کدوم مأموریت؟؟

گفت: اینکه من و هر کس دیگه ای که اینجاست رو نجات بدی، مگه واسه همین اینجا نیستی؟

چمشاش گشاد و پر از امید بودن.
با ترحم بهش نگاه کردم و گفتم: سم من واسه نجات تو یا هر کس دیگه ای اینجا نیستم. علی‌رغم اون چیزی که تو باور داری من قبلا هیچوقت تورو ندیدم. من اون روز باهات توی اون ساحل نبودم. اولین باری که باهات صحبت کردم کنار پور باکس بود و در ضمن پدر و مادرم غرق نشدن.

پرسید: اونوقت چرا اینجاایی؟

گفتم: واسه اینکه بفهمم کی خانوم کلارک رو کشته. دوستایی دارم که بیرون از اینجا منتظرم هستن. من دنبال اون دوربین می‌گشتم. امروز اونو توی جنگل گذاشتم تا دوستانم برش دارن.



سر خورده به نظر میرسید، به نرمی گفت: حرفاتو باور نمیکنم. من قبلا تورو دیدم. تو مثل فرشته ای هستی که فرستاده شده تا مارو نجات بده. تو حتی مثل یه فرشته بال داری.

گفتم: سم من این بال ها رو کل زندگیم داشتم، خیلی قبل از اینکه به قتل برسم و بمیرم. این خود واقعی منه. بخاطر همین همیشه انقدر زورگو بودم چون با دخترای که توی مدرسه همراهشون درس میخوندم متفاوت بودم. - ولی تو بخاطر دلایلی متفاوت ساخته شدی کایلا. نمیتونی ببینی؟؟ به ارومی گفتم: دلیلش هر چیزی که میخواد باشه سم. ولی دلیلش اومدن به اینجا و نجات دادن تو نیست. متأسفم. روی تختم ولو شد و گفت: منم.

سعی کردم بهش توضیح بدم: ای کاش میتونستم کمک کنم ولی دوستام نمیتونن ریسک کنن و توجه بقیه رو به خودشون جلب کنن. - اونوقت دوستاتم مثل خودتن؟؟

- اره و اونا منتظر منن که باهاشون ارتباط برقرار کنم. اگه چیزای توی اون دوربین نشون بدن چه اتفاقی واسه خانوم کلارک افتاده میتونم از اینجا بیرون برم.

- منو با خودت ببر.

از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد.

زمزمه کردم: نمیتونم. تو از ما نیستی. واست خطرناکه.

گفت: از منطبق شدن با یه گرگ هم خطرناک تره؟؟

- متأسفم سم.

جیبامو گشتم تا آیپادم رو پیدا کنم. میخواستم با کیرا صحبت کنم، سخت تلاش میکردم بفهمم چه چیزی توی اون دوربین بود تا بتونم از مدرسه ریون وود بیرون بیام ولی وقتی جیبامو زیر و رو کردم متوجه شدم آیپادم نیست.

سم پرسید: دنبال چی میگردی؟



داد زدم: آیپادم.
و این دفعه جیب های کتم رو می گشتم.
سم توضیح داد: تو اجازه نداری، تلفن، آیپاد یا هر چیز دیگه ای از امثال اینا
توی مدرسه ریون وود با خودت داشته باشی.
گفتم: واقعا نمیتونم واسه حرفشون پیشیزی ارزش قائل بشم و بخاطرشون
آیپاد نداشته باشم.
اون موقع واقعا به حرفای سم گوش نمیکردم. بعد بهش نگاه کردم و
اضافه کردم: تو برش داشتی؟
پرسید: چرا باید برش دارم؟ اصلا کی برش داشتم؟
گفتم: وقتی توی تخته بودم. ممکنه اون موقع برش داشته باشی.
با سردرگمی پرسید: اصلا چرا باید این کارو کنم؟ من می خوام کمکم کنی نه
اینکه دلخورت کنم. شاید وقتی از اون درخت بالا رفتیم از جیبت افتاده؟
متفکرانه گفتم: شاید...
در حالی که نیش هام، بال هام و چنگال هام داشتن ناپدید میشدن به
سمت در رفتم و گفتم: میخوام برم پیداش کنم. این تنها راهیه که بتونم
باهاش با دوستام ارتباط برقرار کنم.
پرسید: کجا میری؟
_ البته که میرم آیپادم رو پیدا کنم.
_ ولی تو نمیتونی. بیرون تقریبا هوا تاریکه. خاسکتری ها توی اون برج
های مراقبت با اون لامپ ها الان دارن نگهبانی میدن. می بیننت ها.
گفتم: قراره شانس بیارم. باید آیپادم رو پیدا کنم.
پیشنهاد داد: باهات میام.
و همزمان در اتاقم رو باز کردم.
کسی پرسید: به این زودی داری تنهامون میزاری؟
چرخیدم و مک کین رو دیدم که پشت در اتاقم وایساده بود.
به دروغ گفتم: میخوام برم حموم.



مک کین پرسید: اون وقت بروک توی اتاق تو بعد از تاریکی هوا چیکار میکنه؟؟

و از سر شونم نگاهی به سم انداخت: تو قوانین مدرسه رو میدونی.
سم گفت: می‌خواستم یه کتاب قرض بگیرم.

مک کین غرید: اون وقت این مدرسه چرا کتابخونه داره؟
و دماغ گرد گوشتیش به رنگ قرمز سو سو میزد. بعد هوا رو بو کشید، به هر دو تامون نگاه کرد و گفت: حدس میزنم که دیگه مهم نیست، جدا از همه اینا هر دو تاتون امشب اینجا رو ترک میکنید.

سم داد زد: ترک می‌کنیم؟ چی؟ منظورت اینه میریم خونه؟
چشمای زرد رنگ مک کین درخشیدن و گفت: اره. من نتونستم یه انطباق مناسب برای هیچکدومتون پیدا کنم.
شروع به یادآوری گفتگویی که اون روز با مک کین داشتم، کردم: ولی فک کنم گفتمی که...

مک کین گفت: اشتباه میکردم.

مک کین اسپری بینی اش رو از جیبش بیرون کشید، داخل سوراخ بینی سمت راستش ریختش و گفت: حس بویاییم مثل قبل نیست. نمیتونم یه انطباق مناسب واسه تو پیدا کنم هانت.

سم پرسید: خب الان میتونیم بریم؟

از کنارم گذشت و وارد راه رو شد، مشتاق رفتن بود و منم نمیتونستم بخاطر اشتیاقش سرزنشش کنم.

مک کین لبخند زد و گفت: الان نه.

اسپری بینی اش رو به داخل جیبش برگردوند و ادامه داد: یه سری کاغد بازی هستش که باید انجام بشه. اما نیاز نیست نگرانش باشید. داریم یه جشن به مناسبت رفتنتون توی کلیسای قدیمی برگزار میکنیم. این روش ما برای خدا حافظیه. میدونم که همیشه هم خیلی برای شما بچه ها آسون نبوده. اما حداقلش این بود که هیچ وقت خطری تهدیدتون نکرد. ما



میخوایم شما ریون وود رو با خاطرات خوبی ترک کنید و به خانواده‌هاتون بگید که اینجا خیلی هم بد نبوده.
 به مک کین نگاه کردم و نمیتونستم باور کنم داشت اجازه میداد از ریون وود بریم.
 بهم زل زد، لبخند زد و گفت: اگه بخواین میتونین با بقیه به کلیسا برید و منم میرم کاغذبازی هایی که گفتم رو تموم کنم.
 دوباره لبخند زد و گفت: امیدوارم از جشن لذت ببرید.
 میخواستم به سم بگم که نره اما قبل از اینکه فرصتشو داشته باشم دوتا از خاکستریا از سایه بیرون اومدن و منو سم رو به سمت پایین پله ها راهنمایی کردن.

پایان فصل 37

کایلا

اون خاکستری ها ما رو به بیرون مدرسه راهنمایی کردن، دانش آموزهای دیگه ای که برای آزاد شدن انتخاب شده بودن اونجا وایساده و منتظر ما بودن. نمیتونستم میونشون پریور، دوقلوهای ادیسون و دورسی رو ببینم. دورسی طبق معمول یه گوشه دور از بقیه ی ما تنها وایساده بود. براش احساس تاسف میکردم. در واقع هیچ وقت با دورسی صحبت نکرده بودم. به زودی تو یکی از همین روزها مدرسه رو ترک میکردم و دوست داشتم باهاش چند جمله ای صحبت کرده باشم.
 خاکستری ها رو از داخل حیاط به سمت چمن های اطراف حیاط دنبال کردیم.

هوا تازه و خنک بود اما خیلی سرد نبود. ماه کامل با ارتفاع کم تو آسمون مثل یه دیسک نقره ای شناور بود. همونطور که خاکستری ها رو توی راه



خروجی یه طرفه‌ی ساختمون مدرسه دنبال میکردیم، دورسی سلانه سلانه کنارم راه رفت، طوری بهم نگاه کرد که انگار میخواست چیزی بگه.

پرسیدم: روبه راهی دورسی؟

با عصبانیت گفت: فقط میخواستم بگم نباید اون روز اون کارو در حقم میکردی.

از شدت عصبانیت که توی تن صداش بود به عقب پرت شدم و گفتم: اشکال نداره، تقصیر تو نبود، تقصیر اون پسره‌ی سفید پوست ابله پریو... حرفمو قطع کرد: منظورم اینه که من میتونم از خودم دفاع کنم. احتیاجی به دفاع تو ندارم.

اخم کردم و گفتم: این کارو کردم تا کمکی بهت کرده باشم. با شنیدن طرز صحبت کردن دورسی سم دخالت کرد: گوش کن، تو یه نمک نشنا...

حرفشو قطع کردم: نه، اشکالی نداره.

سم گفت: اشکال نداره؟

به سمت دورسی برگشت و گفت: کایلا بخاطر دفاع از تو خودشو تو دردرس انداخت.

دورسی داد زد: ازش نخواستم خودشو بندازه وسط.

سم شروع کرد: از جایی که من وایساده بودم میتونستم ببینم که پریور داشت خودشو آماده میکرد تا...

گفتم: نگرانش نباش سم.

به دورسی نگاه کردم، تلاش میکردم نا امیدم رو بروز ندم و گفتم: ببین دورسی متأسفم که دخالت کردم اما داشتم تلاش میکردم دوست خوبی باشم، همش همین بود. فقط میخواستم که کمک...

دورسی با صدای آرومی گفت: همونطور که گفتم، مرسی هر چند نباید تشکر کنم.

و بعد توی صف سرعت گرفت.



سم آهی کشید و گفت: باورت میشه؟ چه نمک شناس سنده ای. گفتم: شاید راست میگه. شاید نباید به خاطرش وسط می‌پریدم. ممکنه خجالت زده‌ش کرده باشم.

سم پافشاری کرد: تو اون رو از یه ضرب و شتم قطعی نجات دادی، فقط همین!

بیا فراموشش کنیم. واقعا میگم من اذیت نشدم.

سم لبخند نصف و نیمه ای بهم زد و گفت: همون‌طور که قبلاً گفتم کایلا قبلاً هیچکس رو شبیه تو ندیدم.

به دورسی نگاه کردم، داشت ازمون دور میشد و با وجود اینکه میدونستم عمدا این کارو داشت میکرد کمی احساس ناراحتی میکردم.

بعد به سم نگاه کردم در جوابش لبخندی زدم و گفتم: بیا این موضوع رو تموم کنیمو دیگه کاری بهش نداشته باشیم و از اینجا بریم.

خاکستری‌ها مارو به سمت اطراف قسمت بیرونی مدرسه راهنمایی کردن و از قسمت پشتی ساختمان دورمون کردن. به تعداد زیادی درخت رسیدیم، فکر میکردم که قرار بود اونجا توقف کنیم ولی اونا راهشون رو ادامه دادن تا وقتی به یه محوطه باز و بزرگ قدم گذاشتیم. وسط محوطه یه کلیسای کوچیک ساخته شده از سنگ وجود داشت. کلیسا یه مناره داشت که توی تاریکی شب سر به آسمون کشیده بود. به اون کوچیکی که تصورش میکردم نبود. تعدادی پله اونجا بودن که به یه در چوبی سفید رنگ ختم میشدن. در باز بود و از داخل صدای موزیکی به گوشم می‌رسید که به داخل تاریکی شب رسوخ میکرد. موزیک مذهبی پخش نمیشد بلکه موسیقی راک پخش میشد. به نظر می‌رسید که مهمونی به اوج خودش رسیده بود. بچه‌ها با هم در مورد آزاد شدن و دیدن دوباره خانواده هاشون پچ پچ میکردن و میتونستم هیچانی که بینشون رد و بدل می‌شد رو حس کنم.

به سمت سم خم شدم و زمزمه کردم: مطمئنی میخوای بری تو؟ سرشو به نشانه تایید تکون داد و گفت: صد در صد.



از بین صدای بوم بوم آهنگ که از کلیسا میومد زمزمه کردم: چرا؟
گفت: چون میخوام از اینجا برم بیرون.
ازش پرسیدم: اما تو فکر میکنی مک کین واقعا قراره بهت اجازه بده از اینجا
بری بیرون؟
سم بهم لبخند زد، میتونستم امید رو تو چشماش ببینم و گفتم: شنیدی
که چی گفت.
بعد با بقیه به سمت ورودی کلیسا رفت.
از یه طرف میخواستم دنبالش برم و بکشمش بیرون، اما چطوری؟؟؟
شاید مک کین داشت راست میگفت؟؟ شاید قرار بود بریم خونه. کسی از
پشت بهم سیخونک زد. برگشتم و یکی از خاکستریا رو پشتم دیدم. بدون
گفتن کلمه ای مسیر کلیسا رو نشونم داد، انگار که نمیخواست زیاد اونجا
بایسته. راهم رو به سمت ورودی کشیدم. تا موقعی که با سم خداحافظی
میکردم چه اتفاق بدی میخواست بیفته؟
به محض اینکه رفتم داخل کلیسا در پشت سرم بسته شد. حالا دیگه
صدای موسیقی خیلی بلند بود. اونجا یه لابی کوچیک وجود داشت که مارو
به سمت قسمت اصلی کلیسا راهنمایی میکرد. برخلاف کلیساهایی که
رفته بودم اینجا هیچ نیمکت و حوض آب مقدسی نبود. حتی جای محراب
یه میز گردون با یه دی جی که مثل یه شخصیت از فیلم ریجکت (1) تیم
برتون (2) به نظر می رسید، وجود داشت. اون دی جی لاغر و بدقیافه بود و
یه کلاه بلند پوشیده بود که هر کسی اونو می پوشید بهش افتخار میکرد.
دور تا دور کنار دیوارها پراز میزهایی بود که روشن از خوشمزه ترین غذا
هایی که تا به اون موقع دیده بودم، پوشیده شده بود. بشقابای ساندویچ،
پیتزا، هات داگ، کاسه های پاپ کورن، مارشمالو و هر جور کیک و دسری
که میتونستم تصورشو بکنم، وجود داشتن. شاید این واقعا یه جشن
خداحافظی بود. اصلا نمیدونستم که این دنیای عجیب و جدید چه رسم و
تشریفات عجیبی داشت.



1_ Reject

2_ Tim Burton movie

به سمتی از کلیسا که بعضی از بچه ها شروع به رقص با همدیگه کرده بودن رفتم. از وقتی به ریون وود اومده بودم همچین خوشحالی رو تو چهره اشون ندیده بودم. دست خودم نبود حس میکردم ادرنالین خون خودمم داشت زیاد میشد.

شنیدم که یکی داد زد: هی!

اطراف رو نگاه کردم، پریور و دوقلوهای ادیسون رو دیدم که نزدیک شاه نشین وایساده بودن. پریور دستشو سمتم تگون داد و با اشاره صدام زد برم اونجا. نادیده اش گرفتم و پشتمو بهش کردم.

دوباره داد زد: هی! هانت!

برگشتم، میتونستم ببینم آیپدم تو دستشه. بدون تردید از سکوی رقص عبور کردم، به سمتش رفتم و اونم توی سایه بهم نیشخند زد. لبخند زد و گفت: ببین کنار اون درخت بلوط قدیمی چی پیدا کردم. دستمو برای گرفتن آیپدم دراز کردم اما اون دستشو عقب کشید. گفتم: پسش بده.

بعد انگشت شستش رو روی صفحه کشید و پیامها رو باز کرد. خندید و گفت: میگم به این نگاه کن.

بعد بلند بلند شروع کرد به خوندن پیامی که اخیرا برای کیرا فرستاده بودم: کیرا دوربین توی قسمت جنوبی مدرسه نزدیک یه عالمه بوته بزرگ مخفی شده. اگه ایزیدور نتونست رد بوی من رو بگیره مطمئنا میتونه بوی جسد رو پیدا کنه. بعدا بهت توضیح میدم فعلا باید برم! کایلا.

دستمو جلو گرفتم و گفتم: پسش بده.

و دوقلوهای ادیسون مثل دو تا کفتار شروع به خندیدن کردن.



پریور با نیشخند آزاردهنده‌ش و با اون چشمای دیوانه وار و وحشیش پرسید: پس تو اون طرف دیوار بودی؟ قضیه این جسم مرده چیه و این ایزیدور کدوم خریه؟ این دیگه چجور اسم مزخرفیه؟ نمیتونستم توهین کردنش به ایزیدور رو تحمل کنم. پس به سرعت دستمو جلو بردم، گلوشو گرفتم، پیشونیمو جلو بردم و به بینیش کوبیدم. صدای خوردشدن حال بهم زنی رو شنیدم و حس کردم بینیش تو صورتش پخش شد. پریور جیغ زنان روی زمین افتاد و خون از بین انگشتاش بیرون زد. مثل ی بچه شروع کرد به جیغ کشیدن: اون بینی لعنتیمو شکست. اون بهم کله زد.

خم شدم، دست دراز کردم و آپیادم رو از بین انگشتای خونیش قاپیدم. سخت تلاش میکردم که خودمو کنترل کنم تا نزنم کله‌شو بترکونم. بعد گوشش زمزمه کردم: دیگه یه کلمه ی بد درمورد برادرم نمیگی! اما اگه بگی عوضی نمیتونی باور نمیکنی بعدش چه اتفاقی می‌افته. یکی از دوقلوهای ادیسون همونجور که با ترس به دوست خونینش نگاه میکرد، کنارم زر زد: نمیتونی این کارو بکنی. بعد نیش هامو بهش نشون دادم و با حرص گفتم: دهن کثیف‌تو قبل از اینکه مغزتو بریزم بیرون، ببند.

هر دوی دوقلوها بهم نگاه کردن. صورتشون به سفیدی برف بود و چشماشون گشاد شده بود. به خودم لبخند زدم و از اونجا دورشدم. نیاز داشتم جایی رو پیدا کنم تا تنها باشم و با کیرا تماس بگیرم. قبل از اینکه فرصت کنم جایی رو پیدا کنم سم با یه لبخند روی صورت خوش قیافش به سمتم اومد.

از بین صدای موسیقی داد زد: من واقعا فکر میکنم داریم میریم خونه. گفتم: واقعا باور داری؟

همونطور که لبخند هنوز روی صورتش بود، گفت: مگه تو باور نداری؟



میخواستم باور کنم اما این موضوع زیادی برای واقعی بودن خوب بود
گفتم: مطمئن نیستم. توجی؟
همونجور که منو میکشید جلوتر تا بتونه صدامو بشنوه گفت: چی؟
چون میدونستم خانواده ای نداره برگرده پیششون گفتم: وقتی از اینجا
رفتی چیکار میخوای بکنی؟
همونطور که یه دستش رو دور کمرم مینداخت گفت: خوب! امیدوار بودم
بتونم نظرتو عوض کنم.
گفتم: دوباره چی؟
دوباره درخواست کرد: اجازه بدی که پیام پیش تو و دوستات.
سرم رو تگون دادم و گفتم: نمیتونی، سم.
– میتونم. میدونم باور نمیکنی. اما اون روز توی ساحل دیدمت و تو اسم
منو میدونستی.
– من نبودم.
بعد آهنگ عوض شد و آهنگ کندی من از کریستینا آگیلرا (1) پخش شد.
دیگه نمیخواستم در مورد ساحل حرف بزنیم. لبخند زدم و گفتم: عاشق این
آهنگم.
خندید و گفت: پس بیا برقصیم.
و قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی داشت میوفتاد، سم منو چرخوند و بعد
دوباره و دوباره منو چرخوند. رقص بدی نبود، همینطور منو به این طرف و
اون طرف میچرخوند و همزمان دستامو گرفته بود. لبخندش مسری بود و
در لحظه من رو هم به لبخند زدن و خندیدن وا داشت. دفعه آخری که
انقدر احساس خوشحالی میکردم یادم نمیومد. آهنگ کندی من تموم شد و
آهنگ ماه از برونو مارس (2) شروع شد.
چراغای کلیسا کم نور بودن و قبل از اینکه بتونم کنار بکشم سم منو کشید
و شروع به رقص اروم دو نفره ای کرد.
– ببخشید بهت خنجر زدم.



_به نظر میرسه که همچین تاثیری رو روی مرده دارم.
سم: شرط میبندم افراد زیادی وجود ندارن که توی اولین قرارشون بخاطر
همچین کاری ازت معذرت خواهی کنن.
سعی میکرد از موضوع یه جوک بسازه اما میفهمیدم که واقعا متاسف
بود.

گفتم: پس تو فکر میکنی این یه قراره؟
گفت: نزدیک ترین توصیف به اون چیزی که منو تو میتونیم باهم داشته
باشیم.

لبخند زدم و گفتم: فکر میکنم همینطوره.
گونه اش رو به گونه ام چسبوند و زمزمه کرد: با وجود اینکه میگی اون روز
توی ساحل نبودی اما خوشحالم که اینجا می بینمت، کایلا.
زمزمه کردم: چرا؟

همیشه از اینکه یکی ازم تعریف کنه احساس معذب بودن بهم دست
میداد.

_میخواستم اون روز یه چیزی بهت بگم اما ترسیدم.
دستم و دور گردنش انداختم و سم منو جلو تر کشید.
ادامه داد: فکر کنم اگه قراره بعد از امشب دیگه نبینمت اشکال نداشته
باشه که از خودم یه آشغال تمام عیار درست کنم.
همونطور که به این ور اون ور تکون می خوردیم پرسیدم: خب؟ اون چی بود
که میخواستی بهم بگی؟
خودمو به عقب خم کردم و اینجوری میتونست به چشم نگاه کنه.
سم: نباید بذاری خاطرات اون دختری که بهت زور میگفتن تا ابد اذیت کنه.
من فکر میکنم تو خیلی جذابی. کایلا.



میخواستم با دستی که به آرومی پشت گردنش گذاشته بودم بکشمش جلو و ببوسمش. اما قبل از اینکه شانس این کارو داشته باشم یهو آهنگ قطع شد، برق رفتن و همه شروع کردن به جیغ کشیدن.

Candyman by Christina Agulera_1

The Moon by Bruno Mars _2

کیرا

بنر ما رو به سمت دفترش راهنمایی کرد و پشت میز نامنظمش ولو شد. با سوظن به پاتر و ایزیدور نگاه کرد و گفت: و دوستان کین هادسون؟ گفتم: دوستانم دیگه.

بعد همونطور که دوربین رو از جیبم درمی‌آوردم و مقابله‌ش روی میز می‌ذاشتم، گفتم: سعی می‌کردم یه معما رو حل کنم و این یه قطعه‌ی بزرگشه.

بنر پرسید: معما؟

نگاهش رو پایین گرفت و به دوربین نگاه کرد.

یادآوری کردم: امیلی کلارک!

همونطور که موهای ضخیم سفیدش رو دست می‌کشید، جواب داد:

کلارک؟؟؟ آها، الان یادم اومد. همون دختر گم شده.

گفتم: دقیقا! به عنوان معلم تو رین وود کار می‌کرد.

با غرولند گفت: نگاه کن، واقعا الان وقتشو ندارم. تقریبا سرم خیلی خیلی

شلوغه؛ چندتا متهم دزدی تو سلول دارم.

به خشکی گفتم: کار خوبی میکنی، اما امیلی چی؟



بنر گفت: نگاه کن هادسون، واقعا سرم شلوغه. هیچ کدوم از اون ارادل و اوباش‌های طبقه پایین به حرف نمیان. یه چند نفری رو اوردم که ببرتشن پشت اداره پلیس و گوشمالیشون بده اما هنوزم حرفی نزدن. پس رفتم و یه سر کوچیک به سلول‌هاشون زدم. کله هاشونو محکم توی دستام گرفتم و فشارشون دادم، فکر میکردم الانه که حدقه ی چشم‌هاشون زیر جمجمه‌شون از درد بترکه ولی بازم راجب اون دزدی‌ها هیچ حرفی نزدن. با عصبانیت گفتم: گور بابای دزدها. امیلی کلارک به قتل رسیده... بنر با لبخندی عصبی گفت: به قتل رسیده؟ این مزخرفات رو نگو. پاتر از گوشه ی اتاق گفت: نوار رو ببین. بنر همونطور که با یکی از دست‌های بزرگش برش می‌داشت، پرسید: چرا؟؟؟

سعی می‌کردم آرام باشم، گفتم: چون نشون میدی که ماریس مک کین امیلی کلارک رو به وحشیانه ترین روش سلاخی کرده. بنر داد زد: چرته. ریش کلفت سفیدش رو به طرز عصبی ای چنگ زد و ادامه داد: مک کین جرات چنین کاری رو نداره. ایزیدور ازش پرسید: چرا نداره؟ بنر داد زد: چون اون وقت همه چی تموم میشه، پیمان و همه چیزای دیگه تموم میشن. پیمان میگه هر گرگی که انسانی رو به قتل برسونه، کشته میشه. شاید مک کین یه مقدار قلدری کنه اما به این اندازه هم ابله نیست که دوستت، امیلی کلارک رو به قتل برسونه. گفتم: نگاه کن، من وقت اینو ندارم بشینم اینجا و باهات بحث کنم. اگه باورم نداری، فیلم توی دوربین رو نگاه کن. بعد با فهمیدن این که پاتر راست میگفت (همونقدری از حضورم اونجا راضی بودن، که یه گوز تو آسانسور خوشاینده) پس به سمت در رفتم. بنر داد زد: کجا داری میری؟



گفتم: میرم رفیقمو قبل از اینکه تبدیل به قربانی بعدی مک کین بشه، برگردونم.

کایلا

می‌تونستم صدای خفای تپ تپ مانند پنچول‌هایی که روی سکوی رقص راه میرفتن رو بشنوم. ناخن‌های متصل به اون پنچول‌ها هم صدای تق تق ماندی رو ایجاد میکردن. گرگ‌هایی که مخفیانه وارد کلیسا شده بودن نفس‌های عمیق خشنی می‌کشیدن. میون دانش‌آموزها وحشت موج می‌زد، سم دستم رو گرفت و منو نزدیک خودش کشید. آروم زمزمه کرد: اینجا نیومدیم که آزاد بشیم، مگه نه؟ این یه جشن تطبیقه، آره؟

زمزمه کردم: اینطور فکر می‌کنم.

دستمو از دستش بیرون کشیدم و چنگال‌هامو آزاد کردم. حس کردم ی چیز بزرگ و پر مو از کنارم گذشت، صدای خر خر ماندی ازش بلند شد و من سریعاً به سمت پشت چرخیدم. سم منو میون تاریکی گم کرد و داد زد: کایلا، کجایی؟ زمزمه کردم: همین جام، سرجات بمون.

می‌تونستم صدای پای کسایی رو بشنوم که از کنارم می‌گذشتن- گرگ نبودن- دانش‌آموزهایی بودن که سعی می‌کردن راه فرار از کلیسا به سمت محوطه ی تاریک بیرون رو پیدا کنن. ی نفر داد زد: چراغ‌ها رو روشن کنین.

صدای مشتی اومد و من به دور خودم چرخیدم. بعد موزیک کندی‌من دوباره شروع شد، انگار کسی که رفته بود پریز لامپ رو روشن کنه دکه ی اشتباهی رو زده بود. هر کسی که بود باید دوباره سعی میکرد و دقیقاً همون موقع دوباره سر و کله ی نورافکن‌های چرخون پیدا شد و آرزو می‌کردم کاش روشنشون نکرده بودن.



تو اون نورهای لحظه ای سفید خیره کننده، دیدم که گرگ ها یواشکی وارد کلیسا میشدن. هر کدوم از گرگ ها کنار دانش آموزهایی که قرار بوده باهاشون منطبق بشن وایساده بودن. من تنها کسی نبودم که تو هرج و مرج کلیسا گرگ های غول پیکر پر مو با آرواره های باز می دیدم. تو نور لحظه ای نورافکن گرگی رو دیدم که به هوا پرید و بچه ای که مقابلش ایستاده بود رو خفه کرد.

سمت راستمو نگاه کردم، سم اونجا وایساده بود و با چشمای گشاد به جلو زل زده بود. نگاهش رو دنبال کردم و یه گرگ رو دیدم که روی پاهای عقبیش بلند شده بود و یهو به سمت سم حمله کرد. همراه با موزیک کندی من که داشت کلیسا رو می ترکوند، به جلو پریدم و چنگال هامو با شدت تو گلوی اون گرگینه فرو بردم.

چراغ های نور افکن روشن و خاموش میشدن و به نظر می رسید همه چیز به حالت اسلوموشن (1) در اومده بود. حس کردم مشتم داخل گلوی اون گرگ فرو رفت. اونقدر بلند زوزه کشید که برای یک لحظه صدای آهنگ کاملا خفه شد. ناله های از سر دردش باعث شد بقیه ی گرگ ها هم متوجه بشن، همه شون به سمتم برگشتن و بهم نگاه کردن، در حالی که به سمتم میومدن توی نور های چشمک زن نور افکن دندونای تیز و چشمای زرد سوزانشون رو دیدم.

مشتم رو از گلوی اون گرگ در اوردم، خون مشکی رنگش به بیرون جهید و روی سم پاشید.

همراه با صدای بوم بوم موزیک داد زدم: پشتم وایسا. حتی توی ترسناک ترین خوابایی که تا به اون موقع دیده بودم هم، خودمو در حال کشتن گرگنماها در حالی که کندی من از کریستینا آگیلرا رو گوش میدادم، تصور نکرده بودم.

گرگ ها به سمتم اومدن و به ارومی دورم حلقه زدن، در همون حال کسایی که قرار بودن باهاشون منطبق بشن به دور ترین گوشه های کلیسا



فرار کردن. بعد یکیشون رو دیدم که جلو اومد، خز بدنش به رنگ مشکی پر کلاغی بود و سطح بدنش براق به نظر می‌رسید. چشمای زرد براقی داشت و به داخل چشمام زل زده بود.

خر خر کنان گفت: اوه کایلا، یکی رو واسه انطباق باهات پیدا کردم، خیلی عالیه.

زمزمه کردم: من قرار نیست با کسی منطبق بشم.

نمیتونستم خودمو متقاعد کنم که چشم ازش بردارم.

همراه با صدای موزیک غرید: ولی تو که ندیدی کیو واست اوردم.

بعد زیباترین گرگی که توی کل عمرم دیده بودم از پشتش کنار اومد، خزش سفید رنگ بود و مثل شیشه های نور افکن می‌درخشید. از اون گرگ

پرسیدم: اون کیه؟؟

گفت: عروس مقرر شده ی ولف من (2).

و همراه با صدای موزیک که داشت کلیسا رو می‌ترکوند بالاخره تشخیص دادم که صدای مک کین بود.

ادامه داد: کایلا هانت تو زیبایی. و وقتی با لولا (3) منطبق بشی زیباترم میشی. اون تورو کامل میکنه.

توی چشماش زل زدم: مک کین تو درک نمیکنی. من نمیتونم مثل بقیه منطبق بشم. من متفاوتم.

مک کین پوزه اش رو با زبونش لیس زد و گفت: و متفاوت بودن دلیلی همیشه که انطباق خیلی خوبی واسه لولا باشی. اون شجاع و دلیره، دقیقا مثل خودت. اونم روح سرکشی داره که اصلا رام نمیشه. شما دوتا باهم زوج عالی میشید.

بعد طوری که انگار کنترل رو از دست دادم شروع کردم به راه رفتن به سمت لولا که روبروم روی چهار تا پاش وایساده بود.

سم همراه با صدای موزیک داد زد: کایلا چیکار داری میکنی؟ به سمتش نرو.



با وجود اینکه صداشو می‌شنیدم نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم. طوری بود که انگار یجورایی مک کین کنترل کرده بود. احساس کردم سم منو چنگ زد ولی دستش رو کنار زدم. به ارومی به سمت لولا رفتم و بهش نزدیکتر شدم، توی چشمای زرد سوزانش زل زده بودم، لولا روی پاهای عقبیش بلند شد و ناگهان به سمتم اومد.

از یه جایی صدای کوبیدن چیزی توی تاریکی اومد و بعد صدای جیغ و داد بالا گرفت ولی من ضعیف بودم، غرق صدای موزیک و نفس نفس زدن لولا بودم. لولا پنجول هاشو روی شونه هام گذاشت و توی چشمام زل زد. توی نور چشمک زن نور افکن زبون صورتی رنگش رو دیدم که از دهنش بیرون اومد و روی صورتم کشیده شد. زبونش زبر و گرم بود. وقتی به چشماش زل میزدم حس میکردم زوزه هاش رو توی سرم میشنوم، طوری بود که انگار داشت شست و شوی مغزیم میداد و من رو تحت کنترل خودش در میآورد.

یهو طرز زوزه کشیدنش عوض شد، انگار داشت درد می‌کشید. شونه هامو ول کرد و داخل کلیسا به عقب پرت شد. طلسمی که داشت روم اجرا میکرد شکسته شد، زیر نورهای چشمک زن دیدمش، روی زمین خوابیده بود و یه تیر چوبی به داخل بدنش فرو رفته بود. بعد همه جا غوغا و جنجال شد.

1_ حالتی که سرعت اتفاق افتادن پدیده کاهش پیدا میکنه

2_ Wolf Man

3_ Lola

کی‌را



بخاطر وجود صدای بوم بوم یه اهنگ توجهمون به سمت یه کلیسا جلب شد. صدای جیغ و داد بهمون ثابت میکرد که داشتیم مسیر درست رو میرفتیم. دروازه های مدرسه قفل بودن. از لابلای فضاهاى خالی دروازه نگاه کردم و میتونستم چندتا فرد ردا پوش رو ببینم که بعضیاشون داشتن به سمت چمن میرفتن و بعضیاشون از اون سمت برمیگشتن. مدرسه با دیوارای بلند، برج های نگهبانی و مسیر شنی پهنش دقیقا همونجوری بود که تو کابوسام دیده بودم. وقتی اون افراد که این ور و اون ور میرفتن رو می دیدم میدونستم همون خاکستری هایی بودن که کایلا دربارشون صحبت کرده بود. حتی اونارم توی کابوسام دیده بودم. خاکستری ها از داخل مدرسه بیرون اومدن و اون مرد رو به داخل مدرسه برگردوندن. اما اونا چی و کی بودن؟ صدای خورد شدن چیزی میومد، طرف راستم رو نگاه کردم و پاتر رو دیدم که داشت زنجیرای دور دروازه ی آهنی سیاه رنگ مدرسه رو میشکوند. زنجیرا توی پنجه های پاتر از در جدا شدن و روی زمین افتادن. موزیک همچنان از دور دست پخش میشد و صدای جیغ بچه های ترسیده هم همچنان ادامه داشت. به سمت چپ نگاه کردم و ایزیدور رو دیدم که کتش رو باز کرد و به سرعت کمانش رو به دست گرفت. به هردو نگاه کردم و پرسیدم: حاضرید؟ پاتر بهم چشمک زد و گفت: من همیشه آماده ام، گربه وحشی. و بعد رفت. از مسیر شنی گذشت و به سمت جایی که صدای جیغ و موزیک میومد، رفت. چنگالاش زیر نور ماه برق زدن و قسمتی از وجودم به حال هر کسی که امشب سر راهش سبز میشد، سوخت. میدونستم که پاتر با ول چرخیدن تو اون خونه رعیتی داشت تلف میشد و حالا که این فرصت رو داشت چندین گرگینه شکار کنه؛ فکر نمیکردم کسی یا چیزی بتونه جلوشو بگیره.



نگاه گذرایی به ایزیدور انداختم، هنوز کنارم وایساده بود و کمانش آماده توی دستش بود.

گفتم: بریم کایلا رو پیدا کنیم و بعد از اینجا بزнім بیرون.

ایزیدور گفت: به نظر من که فکر خوبیه.

بعدش توی اون راه پر پیچ و خم دنبال پاتر رفت.

واسه‌ی یه لحظه عقب وایسادم، وقتی هردوشون جلوتر ازم در حرکت بودن، دستم رو تو جیبم فرو کردم و بطری لات ۱۳ ای رو بیرون کشیدم، بطری لات ۱۳ ای که ایزیدور باخودش به اون خونه رعیتی آورده بود و من کش رفته بودمش. درش رو باز کردم و بطری شیشه ایش رو به سمت لبام بردم.

نمیخواستم اینکارو بکنم. اما نمیتونستم ریسک کنم، نمی‌خواستم وقتی داشتم کایلا رو نجات میدادم و لازم میشد به شکل دورگه ایم تبدیل شم، ترک بخورم. بخاطر صدای هرج و مرجی که از دوردست ها به گوشم می‌رسید حدس می‌زدم احتمالش خیلی زیاد باشه اجبارا به حالت دورگه در بیام.

پس سرمو به عقب خم کردم و اون مایع صورتی رنگ چسبنده رو توی دهنم ریختم. بینیم رو چین دادم، مزه اش افتضاح و چندش بود.

با خودم فکر کردم: بقیه این کوفتی رو چجوری میخورن؟

مزه اش خیلی تلخ بود. اشک توی چشمام جمع شد، چشمامو بستم و بقیه اش رو هم قورت دادم. بطری خالی رو توی جیب کتم گذاشتم و بعد دنبال پاتر و ایزیدور رفتم.

وقتی روی زمین شنی به سرعت راه میرفتم پاهام صدا می‌دادن. پایینو نگاه کردم، بخاطر سرعت زیادم از پاهام فقط یه تصویر سایه مانند میدیدم. از وقتی از هالوز برگشته بودیم اولین بارم بود از توانایی های دورگه ایم استفاده میکردم. وقتی که میدویدم احساس خوبی داشتم، باد به کل بدن



و موهای بازم میخورد. اشتیاق پاتر رو برای این که تا حد ممکن خود واقعیش باشه رو عمیقا توی وجودم درک میکردم.

دورگه بودن سخت بود. شاید بالاخره قبول کرده بودم واقعا چی بودم. از اون فاصله پاتر رو میدیدم، روی چند تا از خاکستری هایی که رو زمین دراز کش افتاده بودن، وایساده بود. ایزیدور قبل از من بهش رسید. به خاکستری ها نگاه کردم. رداهای خاکستریشون پاره پوره شده بود. جوری به نظر میومدن که انگار از دستگاه برش کاغذ رد شده بودن.

چمن سیاه و به حالت چسبناک بود، میتونستم ببینم که خاصیت چسبناک چمن ها بخاطر خون روشن بود. بعضی از اون خاکستریا سرشون از تنشون جدا شده بود و صورتای نقاب دارشون جایی دور از باقی بدنشون، روی زمین افتاده بودن.

همین جور که به اون قتل عام نگاه میکردم، گفتم: این جا چه خبر شده؟ ایزیدور با کمان به پاتر اشاره کرد و گفت: اون این کارو کرده.

از پاتر پرسیدم: چرا؟

گفت: سر راهم بودن.

شروع کردم: اما...

پاتر بهم زل زد و گفت: اما بی اما. بهشون لطف کردم.

ایزیدور همونطور که به خاکستری های پخش و پلا روی زمین نگاه میکرد پرسید: اونوقت چجوری فهمیدی؟

پاتر یکی از چنگال های خونیش رو به طرف سر یکی از اون خاکستریا برد، کلاهش رو از بالا گرفت و آوردش بالا. مثل ی فانوس جلوش تکون میخورد. پاتر کلاه رو عقب کشید و من به سمت عقب تلو تلو خوردم.

صورت پشت اون کلاه واقعا ترسناک بود.

صورتش مثل آلوی فاسد شده طوسی و چروکیده بود. دهنش باز بود و ردیف دندونای لکه دار و زردش مشخص شده بود. ولی چندش اصلی چشماش بود. جوری بود که انگار با میله داغ سوزونده و بیرون کشیده



بودنشون. دورشون جای سوختگی مشخص بود. حفره چشماش خالی و با پوست سیاه و تکه تکه ای احاطه شده بودن.

نفس نفس زنان گفتم: چه بلایی سر چشماشون اومده؟

پاتر سر یکی از اون خاکستری هارو به سمتی پرت کرد و گفت: گرگینه ها بهشون زل زدن.

ایزیدور پرسید: اینا کی یا چی هستن؟ شبیه آدما به نظر می‌رسن.

پاتر گفت: حدس می‌زنم معلمای قبلی این مدرسه بودن. مک کین و اون دسته گرگ خوش خیال باید به یه طریقی اونارو کنترل میکردن تا مجبورشون کنن با ظلم اونا همراه شن. اگه اونا بر ضد گرگ ها شن اونوقت با زل زدن به چشماشون روش قدیمی شونو برای کنترل ذهن استفاده میکنن. بعضی از اون خاکستری ها باید همون والدینی باشن که شنیدیم تلاش کردن بچه هاشون رو فراری بدن. کی میدونه و کی واقعا اهمیت میده؟ اونا الان مردن. بذار تو آرامش ره‌اشون کنیم.

پرسیدم: اما چرا این کارو باهاشون میکنه؟

پاتر: اون اجازه نداره بکشتشون، یادته؟؟ برخلاف پیمان.

ایزیدور ازش پرسید: پس چرا امیلی کلارک رو کشت؟

پاتر شونه بالا انداخت و گفت: از کجا باید بدونم.

بعد دوباره به سمت صدای جیغ و آهنگ که از اون سمت درختای بلند میومد، راه افتاد.

دنبالش رفتیم ولی سوال ایزیدور رو مخم رفته بود. چرا مک کین امیلی کلارک رو درحالی که میتونست یه جور دیگه ساکتش کنه، کشت؟

پاتر از بین ردیف درختا عبور کرد. اونجا یه کلیسا با سقف چوبی سفید رنگ و مناره های بلند، قرار گرفته بود. مناره های کلیسا توی آسمون شب بالا رفته بودن. صدای جیغ از داخل کلیسا میومد. اما حالا که بهش نزدیک تر شده بودیم میتونستم صدای دیگه ای رو هم بشنوم. صدایی که آخرین بار توی هالوز شنیده بودم. اون صدا صدای خر خر، زوزه و فریاد گرگا بود.



پاتر که چشمای سیاهش از هیجان برق میزد گفت: بازی شروع شد. بهش گفتم: بیا فقط سعی کنیم کایلا رو پیدا کنیم و بعد بریم. دیگه تا زمانی که مجبور نشیم از کشت و کشتار خبری نیست. پاتر چنگالای آغشته از خونشو پاک کرد، انگار داشت قبل از رفتن به جنگ تمیزشون میکرد و گفت: حتما.

گفتم: من جدی ام، پاتر.

پاتر گفت: من تا سرحد مرگ جدی ام.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم به سمت کلیسا دوید و پیراهنش رو درآورد تا آزاد باشه. من و ایزیدور دنبالش دویدیم. همزمان با اینکه بهش رسیدیم در قفل شده کلیسا رو با چنگالاش شکوند. در تیکه تیکه شد. یه سوراخ بزرگ در حدی که فقط میشد ازش رد شد، روی در کلیسا ایجاد شد. پاتر از در رد شد و ما هم به دنبالش وارد شدیم. یه لابی کوچیک اونجا بود. حالا که وارد شده بودیم صدای موزیک کر کننده بود. کلیسا با نورهایی که به رنگ سفید فلش میزدن روشن شده بود. با دقت به داخل تاریکی نگاه کردم و بعد کل بدنم یخ زد. کایلا وسط کلیسا بود و یه گرگ عظیم الجثه روبروش وایساده بود. جوری به نظرمیومد که انگار کایلا هیپنوتیزم شده بود. صورتش رنگ پریده بود. دهنش باز بود و در همون حال اون گرگ به چشماش زل زده بود. بعد به سرعت در طول کلیسا به سمت عقب پرت شد، به دقت نگاه کردم و دیدم که ایزیدور داره کمانش رو مسلح می‌کنه.

کی‌را

درحالی که در کلیسا جلوی پامون تیکه تیکه روی زمین افتاده بود، تعداد زیادی بچه ترسیده جیغ زنان از کنارمون گذشتن و به تاریکی شب قدم گذاشتن. یه دختر ترسیده در حالی که اشکاش از صورتش جاری شده بودن متوجه چنگال های بزرگ پاتر شد و همون جا جلوی پاتر خشک وایساد.



اون دختر نگاهش رو بالا گرفت، لب بالایی و کل بدنش می‌لرزید. اونقدر خیره و مبهوت پاتر بود که متوجه پنجه بزرگی که از داخل تاریکی کلیسا به سمتش چنگ انداخت، نشد. با این وجود پاتر اون پنجه رو دید، به سرعت حرکت کرد، پنجه رو توی هوا گرفت و به داخل ورودی کشیدش.

پاتر در حالی که چنگال‌ها و نیش‌هایش زیر نور چشمک زن نورافکن سوسو میزدن فک‌های غول پیکر اون گرگ رو از هم جدا کرد. صدای قرچ قرچ جدا شدن فک‌هایش از هم و شکستن صورتش انقدر بلند بود که همراه با صدای بوم بوم موزیک در حال پخش به گوشم رسید.

دخترک جوان سرجاش می‌خکوب شده بود و به پاتر که نیش‌هاشو داخل بقایای سر غول پیکر اون گرگ فرو کرد، نگاه میکرد. بعد یکهو انگار از حالت تعجب در اومد و کل بدنش از ترس شروع به لرزش شدیدی کرد. دهنش باز شد و شروع به جیغ کشیدن کرد. پاتر به سرعت سرشو بلند کرد و به اون دختر نگاه کرد.

پاتر در حالی که خون دور لبش بود و تکه‌های گوشت لابلای نیش‌هایش آویزون بودن به اون دختر گفت: عزیز دلم اگه جای تو بودم قبل از اینکه درگیری سخت‌تر بشه از اینجا میرفتم.

جرئت نمی‌کردم تصور کنم پاتر این نجات یافتن رو چقدر سخت تصور میکرد ولی بهر حال اون دختر متوجه اخطار پاتر شد، روی پاشنه پاش چرخید، جیغ کشید و از کلیسا فرار کرد. در حالی که اون دختر دور میشد همزمان صدای گریه‌اش در دور دست‌ها محو میشد، در همون حال پاتر وایساد و خون روی دهنش رو با ساعد دستش پاک کرد.

متوجه من که بهش زل زده بودم شد، بهم نگاه کرد و گفت: چیه؟

جواب دادم: هیچی.

و چرخیدم تا به ایزیدور نگاه کنم، ایزیدور توی تاریکی داشت پشت سر هم تیر به سمت نورهای ضعیف چشمک زن پرتاب میکرد. صدای زوزه تقریباً صدای موزیک تایم از بلک آید پیز(1) که مثل صدای رعد و برق داخل کلیسا



پخش میشد، رو خفه کرده بود. بعد از داخل تاریکی تعدادی نور زرد روشن رو دیدم که شروع به چشمک زدن کردن. چند لحظه طول کشید تا متوجه بشم اون نوری که داشتم میدیدم قسمتی از نور نورافکن نبود بلکه چشمای سوزان گرگ هایی بود که به سمتون میومدن.

ایزیدور همزمان با صدای بوم بوم بلند موزیک و خرخر گرگ هایی که داشتن بهمون نزدیک میشدن، داد زد: میرم کایلا رو بیارم.

قبل از اینکه شانس گفتن چیزی رو داشته باشم ایزیدور پرید، بالای سر گرگ ها چرخید و پشت سر هم تعداد زیادی تیر بهشون شلیک کرد.

The Time by The Black Eyed Peas _1

اون گرگ ها سرهای غول پیکرشون رو بلند کردن و با دندونایی که بزاق ازشون چیکه میکرد سعی کردن ایزیدور رو گاز بگیرن ولی ایزیدور ازشون سریعتر بود و فک هاشون هیچی جز هوا رو گاز نگرفتن. بعضی هاشون چرخیدن تا دنبالش برن ولی گله اصلی چشمای زردشون رو روی من و پاتر انداختن و بهمون حمله کردن.

پاتر بهم نیشخند زد و گفت: حاضری عزیز دلم؟

و دقیقاً مثل کلمات آهنگ بلک آید پیز که داشت پلی میشد اونم به نظر می رسید که داشت واسه زندگی بیشتر وقت می خرید. بعد از اونجا رفت و خودشو توی هوا به سمت گرگ ها پرت کرد. دستاش خیلی سریع حرکت میکردن و هیچی بیشتر از یه سایه ازشون دیده نمیشد. خز و گوشت بدن گرگ ها پیوسته روی دیوار ها، سقف و زمین کلیسا می ریخت.

به چند تا از اون گرگ ها که به سمت پاتر جست و خیز میکردن، نگاه کردم، گرگ ها باعث میشدن پاتر روی زمین بیوفته و به پشت روی سکوی رقص



سر بخوره. ولی زیر نور های چشمک زن نورافکن که باعث میشدن همه چی اطرافمون سو سو بزنن همه ی حرکت ها جلوی چشمم به حالت اسلوموشن در اومدن. به پاتر نگاه کردم، زیر کوهی از خز و عضله ناپدید شده بود، به سرعت توی هوا حرکت کردم و نیش و چنگالامو نمایان کردم. ناخن های تیزم به پهلوی یکی از گرگ ها برخورد کرد و بدنش رو زخمی کرد. انقباض عضله اش رو زیر ناخن هام حس کردم، به سرعت سر بزرگش رو چرخوند تا بفهمه کی یا چی بهش ضربه زده بود. در حالی که دندوناش فقط چند اینچ با صورتم فاصله داشتن دندون قروچه ای به سمتم کرد. سرم رو به سمت عقب خم کردم و یکی از ناخن هامو توی حدقه چشم بزرگش فرو کردم. یچیزی مثل چرک از حدقه چشمش بیرون زد و روم پاشید. روی صورتم حسش کردم، گرم و چسبناک بود. اون یکی چنگالم رو داخل شکمش فرو بردم و به حالت زیگ زاگ پارش کردم، دلیل زیگ زاگ زدنم این بود که زخمش هیچوقت نتونه بسته بشه. امعا و احشای شکمش از سوراخ عمیقی که داخل شکمش ایجاد کرده بودم بیرون ریختن، در همون حال فریاد زد و به خودش لرزید. در عرض چند ثانیه اون گرگ بیهوش روی زمین افتاد و زبون بزرگ صورتی رنگش بیرون از دهنش موند. بعد سرجام ایستادم و یکهو کسی از دو طرف بدنم منو گرفت و داخل کلیسا کشیدم. به یکی از دیوار های کلیسا برخورد کردم و چند تیکه چوب به هوا پرت شدن. به پشت روی زمین افتادم و یه گرگ سیاه بزرگ پرید روم. با پنچول های بزرگش محکم نگهم داشت و مانع حرکت کردنم شد، و بعد با چشمای نافذش به صورتم نگاه کرد.

اون گرگ همراه با صدای موزیک داد زد: تو کی هستی؟

الان دیگه صدای تیکه تیکه کردن، جر دادن و زوزه کشیدن بلند تر از صدای موزیک به نظر می رسید.

ادامه داد: تو چه نوع موجودی هستی؟



زیر دستش وول میخوردم و سعی میکردم خودمو از دستش راحت کنم، ولی اونقدر سنگین بود که حتی نمیتونستم نفس بکشم حرکت کردن که دیگه مثل یه خواب بود.

توی صورتم غرید: چطور جرئت می‌کنی مراسم رو خراب کنی! نفسش خیلی داغ بود، انقدر داغ که احساس میکردم به تنور زل زده بودم. داد زدم: به دزدیدن روح بچه‌ها میگی مراسم؟ داد زد: میدونی من کی‌ام؟ من مک‌کینم، من مسئول انطباق هام.

متوجه شدم چه کسی زیر این خز بود و به یاد اوردم چطور امیلی کلارک رو تیکه تیکه کرده بود. میدونستم که توی یه دردسر واقعی افتاده بودم. میتونستم از خودم دفاع کنم ولی نمیخواستم بکشمش. مک‌کین رو زنده میخواستم ولی شک داشتم اونم منو زنده بخواد.

داد زدم: تو چیزی بیشتر از یه قاتل نیستی. بهت ثابت میکنم. یکاری میکنم دنیا واست جهنم بشه. اطمینان حاصل میکنم هیچوقت دیگه به هیچ بچه‌ای صدمه نزنی!

زوزه کنان گفت: اونوقت وقتی مردی چطوری میخوای ثابتش کنی؟ در حالی که پوزه‌ی پرمو اش نزدیک صورتم بود، سرم رو از روی سکوی رقص بلند کردم و توی گوشش زمزمه کردم: من قبلا مردم. و بعد نیش هامو داخل بدنش فرو کردم.

پایان فصل 42

کایلا

احساسم جوری بود انگار بعد یه عمل جراحی داشتم بهوش میومدم. اون گرگ برای یه دقیقه یا بیشتر به چشمام زل زده بود. بعد از اونجا رفته بود البته خرخر کنان و با سرعت توی کلیسا به سمت عقب پرت شده بود. اون گرگ که اسمش لولا بود وقتی به چشمام نگاه میکرد به نظر میومد توی



سرم بود. میتونستم نفس کشیدنش رو بشنوم و همچنین صدای تپش قلبش رو میتونستم بشنوم که خیلی وقت بود در درون خودم نشنیده بودم. لولا داشت خودشو با من تطبیق میداد. اما یه چیزی قبل از اینکه پروسه تموم شه جلوش رو گرفت. بالا رو نگاه کردم، از بین نورهای چشمک زن کسی یا یه چیزی رو دیدم که داشت توی هوا می‌چرخید و به سمت من میومد. اول فکر کردم اون شخص یه گرگه اما اون جسمی که به سمتم میومد خیلی سریع تر بود. با سرعت نور حرکت میکرد و همزمان شلیک میکرد..... همزمان با کمانش شلیک میکرد.

جیغ کشیدم: ایزیدور!

احساس میکردم دارم از خوشحالی منفجر میشم. نگاهش کردم؛ مثل یه هنرمند بند باز که دیوونه کارشه تو هوا حرکت کرد و با یه حرکت گرگایی که به هوا می‌پریدن تا بگیرنش رو نقش زمین کرد. گرگایی که ایزیدور زده بودشون به عقب پرت میشدن و پنجه هاشون زمین چوبی سکوی رقص رو خراش میدادن.

یه نفر داد زد: کایلا.

چرخیدم، سم رو دیدم که توسط یه گرگ با موهای نقره ای رنگ به زمین چسپونده شده بود. صورت اون گرگ چند اینچ با صورت سم فاصله داشت، بزاق کف کرده‌ی گرگه از پوزه‌اش اویزون بود، می‌درخشید و روی صورت سم پاشیده میشد.

سم دوباره داد زد: کایلا!

و بعد ساکت شد.

در طول سکوی رقص دویدم. همزمان چنگالام رو بیرون اوردم، اما وقتی داشتم به سمت سم می‌رفتم چشمای اون گرگ رو دیدم که مثل دوتا ذغال سوزان شروع به درخشیدن کردن. زیر اون نگاه خیره صورت سم هم به رنگ زرد درخشید. دوستم سم هم به چشمای اون گرگ زل زد و بعد اتفاق عجیبی شروع به رخ دادن، کرد. با اینکه جوون بودم اما چیزهای



عجیب زیادی دیده بودم ولی چیزی که الان شاهدش بودم خیلی عجیب‌تر بود. سر سم داشت به سمت بالا کش میومد انگار که از زاماسکه ساخته شده بود، مثل اینکه اون گرگ سعی داشت صورت سم رو با چشماش بکنه، به صورت سم نگاه کردم، صورتش تقریبا داشت مثل یه ماسک دور سر اون گرگ پیچیده میشد. خونم توی رگام مثل یخ سرد شد، میدونستم که اون گرگ انطباق با سم رو شروع کرده بود.

داد زدم: نه!

به هوا پریدم، بال هام از پشتم بیرون زدن و به سرعت روی اون گرگ پریدم. چنگالام رو توی گردن گوشتی اش فرو کردم و عقب کشیدمش. پایین رو نگاه کردم و میتونستم ببینم که صورت سم مثل یه ماسک لاتکس کش میومد.

تو گوش نوک تیز اون گرگ داد زدم: تو قرار نیست دوستم رو بگیری. آزادش کن!

دوباره با تمام قدرتم عقب کشیدمش. بعد خشمگینانه بال زدم، اون گرگ رو از زمین برداشتم و بالا بردمش. اما سم هم باهاش اومد. از صورتش زیر اون گرگ اویزون شده بود. حالا صورتاشون به هم چسبیده بودن و میترسیدم خیلی دیر شده باشه جلوی تطبیقشون رو بگیرم.

ایزیدور از کنارم رد شد و منم داد کشیدم: ایزیدور کمکم کن. اون گرگ سم رو گرفته.

ایزیدور در حالیکه کمانش توی دستش بود، به سمت عقب بال زد، دو تا تیر ول کرد که مستقیم تو چشمای اون گرگ فرو رفتن. اون هیولا لرزید و بعد یه زوزه دردناک کشید. چشماش به شکل یه مایع از حدقه بیرون زدن، اون مایع مثل فرنی بود... انقدر بوی بدی داشت که برای یه لحظه فکر کردم الانه که بالا بیارم. چشمش مثل یه تخم مرغ فاسد شده بود.

چشمای اون گرگ داشت قطره قطره بیرون می‌ریخت و از پوزه اش چکه می‌کرد، طلسمی که روی سم اجرا کرده بود شکسته شد و سم روی زمین



افتاد. گرگ رو ول کردم، چهار دست و پا روی زمین افتاد. دم بزرگش رو از روی آشوب و ترس به این ور و اون ور تکون میداد. کور شده بود. نمیدونست از کدوم طرف بره. زوره کشید، روی زمین افتاد و یه میله چوبی از پشت جمجمه اش در اومد. به زمین اومدم و کنار سم زانو زدم ولی سم تکونی نخورد. داد زدم: سم!

و شونه اش رو تکون دادم. زیر نور نورافکن که هنوزم اطرافمون چشمک میزد به صورت سم نگاه کردم. صورتش مثل خربزه له و لورده شده متورم و بعضی جاها فرو رفته بود. اونقدر باد کرده بود که به زور میتونستم صورتش رو ببینم. چشماش باد کرده و بسته بودن و رنگ لباس بنفش بود. ایزیدور از بین صدای موزیک داد زد: مرده؟ یکی از دستای سم رو تو چنگالم گرفتم و بهش گفتم: نه میتونم صدای ضربان قلبش رو بشنوم.

ایزیدور گفت: اون الان دیگه جاش امنه. پاتر الان باید... نگاهم رو بالا گرفتم، بهش نگاه کردم و بریده بریده گفتم: پاتر باهاته؟ کیرا کجاست؟

به سکوی رقص اشاره کرد و گفت: زیر اون گرگه. همونجور که سم رو بالا میکشیدم گفتم: برو کمکش کن منم سم رو میبرم بیرون.

ایزیدور بهم اخطار داد: تو نمیتونی اونو باهامون بیاری کایلا. اون یه انسانه. گفتم: اینجا ولش نمیکنم. سم دوست منه. ایزیدور لبخند زد، بهم چشمک زد و گفت: پاتر قرار نیست خوشش بیاد. هنونطور که سم رو حمل میکردم و از سکوی رقص عبور میکردم بهش لبخند زدم و گفتم: و این تورو خوشحال میکنه.

کی را



وقتی که دندونام رو مثل چاقو تو شونه‌ی مک کین فرو کردم از روی درد داد کشید. روی من به خودش می‌پیچید، تگونم میداد و سعی میکرد از شرم خلاص شه اما من آرواره ام رو محکم نگه‌داشتم. سعی کرد با پنجه اش بهم ضربه بزنه اما نتونست. به نظر می‌رسید این ناتوانی باعث میشد عصبانیتش بیشتر شه و از خشم تا سرحد منفجر شدن بره.

نمیدونستم چقدر دیگه میتونستم همینجوری نگهش دارم. میدونستم به محض اینکه ولش کنم سرمو از تنم جدا میکنه و باعث میشه بمیرم. شک داشتم بزرگان یه شانس دیگه بهم بدن و اگه میخواستم با خودم صادق باشم شانس دیگه ای هم نمیخواستم. دفعه بعد که می‌مردم میخواستم همون جور مرده بمونم اما هنوز وقتش نبود بمیرم.

وقتی که ماهیچه های آروارم شروع به درد گرفتن، کردن فهمیدم که مدت بیشتری نمی‌تونم نگهش دارم. از گوشه چشمم ایزیدور رو دیدم که داشت به سرعت از اون سمت سالن به سمت ما میومد. کمونش رو به سمت مک کین نشونه گرفته بود. اگه تیرش رو پرت میکرد مک کین میمرد و من این رو نمیخواستم. پس دندونام رو از شونه مک کین دراوردم و جیغ زدم: نه ایزیدور! نکشش!

مک کین از فرصت استفاده کرد و روی صورتم پرید، دندوناش مثل میخ بودن. چشمامو بستم و منتظر درد شدم. اما هیچی حس نکردم. یهو احساس بی وزنی کردم، انگار که از زیر مک کین کنار کشیده شده بودم و تو هوا پرت شده بودم. بدون اینکه به بالهام فکر کنم بالهام باز شدن و اون انگشتای کوچیک سیاه رنگ باز و بسته شدن. انگار خوشحال بودن که دوباره آزاد شدن. همونطور که توی هوا معلق بودم، پایینو نگاه کردم و دیدم که پاتر منو از زیر مک کین بیرون کشیده بود. زیر نور چشمک زدن نورافکن ها میتونستم پاتر رو ببینم که اطراف مک کین تند تند به جلو و عقب پرواز می‌کرد. قفسه سینه پاتر تقریباً طوری به نظر میرسید که انگار تیکه پاره شده بود. آغشته به خون بود و بالهاش طوری به نظر میرسیدن



که انگار ادوارد سیزرهند(1) بهشون دست زده بود اما همچنان دست از جنگ با گرگ های باقی مونده برنداشته بود. وقتی به گرگ هایی که به سمتش خیز گرفته بودن مشت میزد و زخمی شون میکرد بازوش مثل دو تا پیستون عمل میکردن.

از اون بالا نگاه کردم، یکی از گرگ هایی که چند لحظه پیش به نظر میومد مرده بود به زحمت رو پاهاش وایساد و در طول کلیسا به سمت پاتر دوید. با بالهام که پشتم موج میزدن مثل یه سنگ از توی هوا سقوط کردم. وقتی داشتم به اون گرگ می رسیدم، پنجه هام رو به سرعت در امتداد پشتش کشیدم و قسمتی از گوشت بدنش رو همراه با خزش کندم. چرخیدم و از سر شونه ام نگاهی انداختم، میتونستم ببینم که ستون فقرات و قفسه سینه ی اون گرگ برق میزد و بعد طوری روی زمین افتاد انگار پاهاش زیرش شکسته بودن.

توی هوا بین تیره های چوبی که سقف رو کنار هم نگه داشته بودن می چرخیدم. پایین رو نگاه کردم، مک کین رو دیدم که روی پنجه هاش غلت می خورد. مک کین ایزیدور رو دید و به سمتش پرید. ایزیدور ناخودآگاه کمانش رو بالا آورد. بعد انگار که یادش اومده باشه بهش گفتم مک کین رو نکشه، دوباره کمانش رو پایین آورد. تو همون لحظه تردیدش مک کین بهش رسید. مک کین با یه ضربه قوی پا ایزیدور رو هل داد و به دیوار کلیسا کوبوند. کل ساختمون لرزید و گرد و خاک از تیرک های بالای سرم پایین ریخت.

وقتی که مک کین دوباره داشت به ایزیدور نزدیک میشد ایزیدور به حالت گیجی در اومد و از روی دیوار به طرف زمین لیز خورد، گیجی رو توی صورت ایزیدور به وضوح میشد دید، به سرعت به سمت پایین پرواز کردم و بعد مدت کوتاهی به زمین رسیدم. همون لحظه پاتر متوجه شد که ایزیدور تو دردسره. پاتر بلافاصله با مک کین که با پنجه ی غول پیکرش یه حفره تو

سینه ایزیدور باز کرده بود، درگیر شد. ایزیدور داد زد و روی زمین افتاد و همزمان خون زیادی ازش میرفت.

Edward Scissorhands_1

ادوارد سیزرهند فیلمی است که سال ۱۹۹۰ ساخته شد، نقش اول این فیلم که ادوارد نام دارد دست هایش به شکل قیچی است و انگشتی ندارد. ایزیدور روی زمین دراز کشیده بود و بدنش خونریزی میکرد، پاتر به ایزیدور نگاه کرد، بعد به مک کین نگاه کرد، سرش رو تکون داد و گفت: اشتباه بزرگی کردی. اون بچه دوست منه. بعد پاتر از کوره در رفت.

به عنوان یه گرگ مک کین زیادی بزرگ بود؛ به بزرگی یه خرس بود. سرش بین دو تا شونه عظیم الجثه که پوشیده از تعداد زیادی ماهیچه و عضله بودن، قرار گرفته بود. چشاش توی حدقه مثل دو تا ماه درحال سوختن بودن و ازشون آتیش می‌بارید، پوزه پهنش باز بود و دندونای آلوده به خونش دیده میشدن. پاتر خودش رو روی مک کین پرت کرد، با همچین خشمی این کارو کرد که اون گرگ توی هوا به سمت عقب پرت شد. قبل از اینکه مک کین بخواد رو زمین فرود بیاد پاتر داشت با بالهای شکسته و زخمیش به سمتش میدوید. مک کین رو روی هوا گرفت و چرخوندش. دم بلند و پرموی مک کین حرکت سریعی به سمت بالا کرد، حرکتش طوری بود که انگار سعی میکرد با دم به پاتر ضربه بزنه و خودش رو از دستش خلاص کنه. سرشو به عقب خم کرد و دندونای قوی و وحشی اش که توی چند اینچی صورت پاتر بودن رو بهم سابید.

ایزیدور که کنارم بود ناله کرد، چنگالش رو به سینه اش فشار داد و گفت: به پاتر کمک کن.



خونی که سینه اش رو پوشونده بود دور چنگالش شروع به لخته بستن، کرد، پرسیدم: خوبی؟
چشاشو بست و گفت: فقط بهش کمک کن.
در حالی که بالهام دوطرفم باز بودن و اون انگشتای کوچیکم هوا رو چنگ می‌نداختن به سمت پاتر که به تقلا و دست و پنجه نرم کردن با مک کین ادامه میداد پرواز کردم.
پاتر همونجور که سعی میکرد مک کین رو عقب عقبی به سمت سکوی رقص بکشه غرزد: چی باعث شده هنوز اینجا باشی؟
داد زدم: به نظر میرسید خیلی داره بهت خوش میگذره.
دم مک کین رو گرفتم و کشیدمش. با پای پشتی قویش به صورت وحشیانه ای شروع کرد به لگد پرورندن. منم به چپ و راست جاخالی میدادم تا بهم برخورد نکنه.
هر سه تامون به زمین برخورد کردیم. صدای خرد شدن تخته های چوبی زیرمون به گوشم رسید. پاتر جمجمه‌ی مک کین رو توی چنگال هاش گرفت و پشت سر هم چند دفعه توی سکوی رقص کوبیدش. گرد و خاک و چوب مثل بقایای چند تا انفجار لحظه ای به هوا بلند میشدن. به چشمای اون گرگ نگاه کردم و میتونستم ببینم که نور چشماش داشت از بین می‌رفت.
وقتی پاتر مک کین رو شکست داد دستش رو دور گردنش پیچید و از گردنش گرفتش (تکنیک هدلاک). پاتر شروع به فشار آوردن به گلوی مک کین کرد و زبون مک کین مثل یه مار زنگی شروع به پیچش کرد.
داد زدم: نکشش، ما اونو زنده نیاز داریم.
پاتر نگاهش رو بالا گرفت، بهم نگاه کرد و وقتی که داشت حلقه دستش رو سفت تر میکرد دندوناش بهم قفل شده بودن.
دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم: پاتر! جرئت نداری این کارو کنی.
پاتر فریاد زد: اون یه قاتله. اون روح بچه هارو میدزده.



بوريسكا

اين پسر كه در حال حاضر ۲۱ سال دارد و روسي است، مي گويد كه قبل از بار ديگر هم به دنيا آمده بوده ولي نه بر روي زمين بلكه در سياره ي مريخ و او در واقع يك مريخي است! بوريسكا، پسر مريخي اين گونه مي گويد كه تمدن مريخ در اثر انفجار اتمسفر از بين رفته است او حتي در زمان مريخي بودنش، ماموريتي بر روي زمين نيز داشته است!

او مي گويد كه زندگي و تمدن بر روي مريخ وجود داشته است و تمدن مريخي ها زماني نابود شد كه جنگ مهلكي با استفاده از اتمسفر به وجود آمد و در اثر آن، تمام تمدن مريخ نابود گشته است. پسر مريخي مي گويد كه تمام خاطراتش را با جزئيات كامل به ياد مي آورد و مي تواند تك به تك آن ها را تعريف و اثبات نمايد.

مادر بوريسكا، خانم نادشدا مي گويد كه پسرش از ۳ سالگي همواره ادعا مي كرده است كه از مريخ آمده است و او حتي از بدو تولد فرزندش مي دانسته است كه پسر او، فردي خاص است.

نادشدا حتي مي گويد كه در طول روند به دنيا آوردن فرزندش دردي احساس نكرده است و وقتي براي اولين بار بوريس را بغل كرده است، نوزادش نگاهی همچون يك نوزاد به او نداشته و همانند بزرگسالان به او نگاه مي كرده است.

اين زن در ادامه ي صحبت هايش مي گويد كه پسرش برعكس ديگر نوزادان، تنها ۲ هفته بعد از تولدش قادر بوده كه سرش را نگه دارد و حتي از ۴ ماهگي به بعد هم مي توانسته نشانه هايي از تكلم را بروز دهد. بوريسكا تنها ۱ سال و نيم داشته كه توانايي نقاشي كردن و خواندن را كامل فرا گرفته و از ۲ سالگي به بعد هم معلمان مهدكودكش را مبهوت توانايي شگفت انگيزش در فراگيري زبان هاي مختلف خارجي كرده است. پسر مريخي از حافظه ي به شدت قوي خود براي يادگيري بسياري از دُرس به بهترين نحو استفاده مي كرده است.



بوريسکا می توانست برای ما نام تمامی سیاره های منظومه ی شمسی و حتی تعداد آن ها را نام ببرد. طبیعی است که بگویم برای ما در ابتدا دیدن این وضعیت ترسناک بود و فکر می کردیم که بوريسکا مشکل دارد و خارج از کنترل است ولی تنها زمانی که تصمیم گرفتیم که به راستی آزمایی حرف های او پردازیم، شگفت زده شدیم. برای این که متوجه حرف های او شوم، چندین کتاب مختلف درباره ی ستاره شناسی تهیه کردم و با تعجب تمام دیدم که حرف های او کاملا درست و شاید حتی دقیق تر هم باشد! بوريسکا حتی ادعا می کند که در سالی که او متولد شده است، چندین هم نوع دیگر مریخی او نیز متولد شده اند و ماموریتشان هم این است که کمک کنند که همچون فاجعه ای که در مریخ رخ داده، در کره ی زمین رخ ندهد. پسر مریخی داستان ما حتی برای هم نوعان مریخی خودش نیز اسم انتخاب کرده است و آن ها را گروه بچه های نیلی می نامد.

بوريس می گوید که در زمانی که به زمین سفر کردیم، همچون یک نوجوان ۱۴ یا ۱۵ ساله ی زمینی بودم و اغلب با دوستانم برای مقابله با حملات هوایی به زمین می آمدم. من و دوستم می توانستیم در زمان و فضا در سفینه های گرد پرواز کنیم و از یک هواپیمای مثلثی می توانستیم زمین را ببینیم. سفینه های فضایی مریخی بسیار پیشرفته و پیچیده هستند. این وسیله ها چند لایه هستند و می توانند بر فراز تمامی کهکشان ها پرواز نمایند. پسر مریخی در توصیف هم نوعانش می گوید که: مریخی ها قدی تا حدود ۲۱۳ سانتی متر دارند و از ۳۰-۳۵ سالگی دیگر نه رشد می کنند و نه پیر می شوند و با دی اکسید کربن تنفس می کنند.

او درباره ی خودش و سیستم بدنی بی نیازش به دی اکسید کربن می گوید که؛ وقتی در این بدن زندگی می کنم نیاز من اکسیژن است و به دی اکسید کربن نیازی ندارم اما به هر حال باید بدانید که اکسیژن باعث پیر شدن بدن می شود.



پسر مریخی داستان ما درباره ی مرگ می گوید که از آن نمی ترسد و معتقد است همیشه زنده است. او می گوید که مردمش زنده هستند اما به خاطر جنگی که بر روی مریخ پیش آمده بوده است در حال حاضر در اعماق زمین زندگی می کنند. و اما می خواهیم تا در این قسمت از مطلب، جنجالی ترین ادعای بوریسکا، پسر مریخی را برای شما مطرح نماییم که می گوید: وقتی مجسمه ی ابوالهول باز شود، زندگی بشری تغییر می کند!

این مجسمه یک مکانیسم خاص برای باز شدن در خود دارد که جایی در پشت گوش آن پنهان است و من دقیقا در حال حاضر جای آن را به خاطر ندارم ولی می دانیم در زیر گوش مجسمه است! بوریسکا از یک تمدن باستانی به نام لموریا که بر روی زمین زندگی می کرده اند نیز مطالبی را بیان کرده است. به طور مثال او می گوید که این قوم باستانی بر اثر فاجعه ی طبیعی و جاری شدن آب اقیانوس در تمامی قاره از بین رفته اند.

داد زدم: کشتن اون چیزی رو متوقف نمیکنه. بابد بریم پیش بئر و به کل جهان اون فیلم رو نشون بدیم. نشون بدیم گرگایی مثل مک کین، چیکار میکنن. نشون بدیم اونا چیکارا میتونن بکنن.

چشمای پاتر قفل چشمام شدن و بعد آروم آروم دستشو شل کرد، وقتی این کارو کرد مک کین شروع به تغییر کرد. دیدم که صورتش پیچ خورد و کج و کوله شد. پاهاش منقبض شدن و شکل انسانی گرفت. مک کین جوری که انگار داشت درد می کشید، داد زد و چشماش تو حدقه چرخیدن. ناخن هاش جوری بودن که انگار داشتن به داخل انگشتاش کشیده میشن. پاتر ولش کرد. هر دو به مک کین که نفس نفس زنان رو زمین دراز کشیده بود و دستاش رو گلوش بودن، نگاه میکردیم.

مک کین غزولند کنان گفت: من کسی رو نکشتم.

حرصی گفتم: خیلی خوب. ولی مدرکی که ما داریم ی چیز دیگه میگه.

پاتر ازم پرسید: الان چی میشه؟

گفتم: میبریمش پیش بئر.



دستش رو بالا گرفت، بهم نگاه کرد و گفت: دست‌بندها؟
گفتم: میدونی که هیچ دستبندی ندارم.
و یه لبخند فیک تحویلش دادم.
بعد بدون هیچ هشدار پاتر لگدی به پای مک کین زد، صدای شکسته
شدن مچ پاش حال بهم زن بود، داد زدم: چرا این کارو کردی؟
گفت: تا شهر راه زیادی باید بریم، نمی‌خوام از دستمون فرار کنه.
بعد دست دراز کرد و مک رو سرپا کرد.
مک کین از درد نالید، در همون حال دیدم تاندون های گردنش از پوست
سفیدش بیرون زده بودن.
همونجا وایسام، به پاتر نگاه کردم که داشت مک کین رو در طول سکوی
رقص به سمت در خروجی تیکه تیکه شده می‌کشید، داد و فریاد های مک
کین کر کننده بودن و صدای بوم بوم موزیک اصلا نمیتونست صداشو خفه
کنه. چرخیدم و در طول کلیسا به سمت ایزیدور که موفق شده بود خودشو
به حالت نشسته دربیاره، دویدم.
پرسیدم: اوضاع چطوره؟
و دستم رو دور شونه اش حلقه کردم.
ایزیدور چهره شو در هم کشید و گفت: فک کنم خوبم. فک کنم زخمم داره
خوب میشه.
گفتم: بزار یه نگاه بندازم.
کتشو باز کردم، جایی که قبلا یه سوراخ بزرگ بود الان یه گوشت مرده،
کوفته، برجسته و سیاه و کبود بود، ولی یه چیز دیگه هم بود، پوست دور
زخم طوری به نظر می‌رسید انگار مثل یه تیکه سنگ خرد شده، داشت ترک
میخورد.
زخمش رو با کتش پوشوندم، به ارومی از روی زمین بلندش کردم، کمکش
کردم سرپا شه و در طول کلیسا به سمت در خروجی بره. داخل تاریکی
شب به بیرون قدم گذاشتیم، پاتر و کایلا رو بیرون پیدا کردیم، پاتر مک



کین رو نگه داشته بود، مک کین از درد می‌نالید و کایلا یه پسر رو بغل گرفته بود که به نظر می‌رسید از هوش رفته.
 مک کین به اصرار کردن ادامه میداد.
 گفت: من هیچکس رو نکشتم.
 پاتر داد زد: اون دهن کثیف‌تو ببند وگرنه اون یکی پات رو هم میشکنم.
 و بعد از چند لحظه ادامه داد: یا عیسی مسیح سیگار لازم دارم.
 به سمت کایلا که یه پسر رو بغل کرده بود، رفتم. صورت اون پسر به طرز وحشتناکی از شکل و شمایل افتاده بود.
 پرسیدم: این سمه؟ همون پسری که درموردش بهمون گفتی. درسته؟
 به علامت تایید سری تکون داد، به سم نگاه کرد و گفت: میتونیم اون رو با خودمون ببریم؟
 قبل از اینکه شانس گفتن چیزی رو داشته باشم پاتر داد زد: هیچ راهی نداره. مفت خور دیگه ای لازم نداریم.
 کایلا پاتر رو نشنیده گرفت، توی چشمام نگاه کرد و گفت: لطفاً کیرا. نمی‌تونیم همینجوری ولش کنیم.
 به نرمی گفتم: به نزدیک‌ترین بیمارستان می‌رسونیمش ولی بیشتر از این نمی‌تونیم با خودمون جایی ببریمش، پاتر راست میگه، ما نمی‌تونیم...
 کایلا وسط حرفم پرید: ولی اون در مورد من می‌دونه. اون می‌دونه من چیم.
 مک کین غرید: منم میدونم.
 انگار که یجورایی سعی میکرد در مورد ازادیش باهامون چونه بزنه.
 پاتر گفت: و کی قراره حرف یه قاتل عوضی رو باور کنه؟ بعد از اینکه اون فیلم نشون داده بشه هیچکس حتی یه کلمه از حرفات رو باور نمیکنه....
 مک کین گفت: کدوم فیل...؟
 ولی وقتی مشتش پاتر دماغش رو شکست حرفش رو قطع کرد.
 پاتر گفت: ببخشید.



شونه ای بالا انداخت، بهم نگاه کرد و گفت: داشت می‌رفت روی عصابم. همراه با صدای آه و ناله های مک کین دوباره به کایلا نگاه کردم و گفتم: منظورت چیه؟ اون میدونه تو چی هستی؟ بهش گفتم؟ کایلا شروع کردن به توضیح دادن: نه بهش نگفتم. اون گفتش که قبلا منو توی یه ساحل دیده و من اسمش رو میدونستم ولی نمی‌فهمه چطور، چون می‌دونه من کشته شده بودم.

ایزیدور حرفش رو قطع کرد: چطور میدونست؟؟ کایلا: توی روزنامه خوندتش. روزنامه رو بهم نشون داد. توی روزنامه نوشته شده بود که جسد من روی دامنه‌ی یه کوه پیدا شده بوده و سم فکر می‌کنه بعدش سر و کله ام توی یه ساحل و بعد توی این مدرسه پیدا میشه. حرفایی که کایلا میزد با عقلم جور درنمی‌ومدن و نمیتونستم بفهمم چی میگه. در فاصله دور میتونستم صدای هو هوای آژیر ماشین پلیسایی که نزدیکمون میشدن رو بشنوم. نگاهم رو بالا گرفتم و آسمون رو نگاه کردم، رگه های سفید و آبی توی آسمون دیده میشدن. میدونستم افسرای پلیس توی راه بودن، به پسری که توی بغل کایلا بود نگاه کردم و بعد به خودش نگاه کردم.

گفتم: اوکی با خودمون به عمارت می‌بریمش ولی فقط تا وقتی بدونیم چیا می‌دونه و از زیر زبانش حرف بکشیم.

کایلا زمزمه کرد: مرسی کیرا.

پاتر داد زد: اوه عالیه. یکی دیگم اضافه شد تا به زور بچپه توی ماشین اسرار (1).

اظهارنظر پاتر رو نشنیده گرفتم و گفتم: فندکت رو به ایزیدور بده. پاتر پرسید: چرا؟

و جیبای شلوارش رو به دنبال فندکش زیر و رو کرد.

ایزیدور فندک رو از پاتر گرفت.

دستور دادم: الان کلیسا رو اتیش بزن.



ایزیدور پرسید: چرا؟

گفتم: چون می‌خواهم هر ردی که از خودمون گذاشتیم رو نابود کنم. وقتی اونا به اتاق پر از دل و روده گرگ پیدا کنن میفهمن که این کار انسان‌ها نبوده.

ایزیدور بی هیچ حرف دیگه ای کلیسا رو آتیش زد. صدای آژیر ماشین‌هایی که داشتن نزدیک میشدن بلندتر از قبل بود، در حالی که کلیسا پشت سرمون توی آتیش میسوخت توی راه پر پیچ و خم راهمون رو به سمت در خروجی مدرسه کشیدیم.

دوباره به حالت انسانی در اومدیم، وایسادیم و بنر رو دیدیم که با ماشین پلیس ترمز کرد، صدای غیژمانندی از لاستیک‌های ماشینش بلند شدن، ماشین رو به جا پارک کرد، در ماشینش رو محکم باز کرد و پیاده شد. در حالی که به سمتم می‌دوید داد زد: ویدئو ضبط شده رو نگاه کردم. و چند تا ماشین پلیس دیگه هم پشت ماشین بنر توقف کردن. ادامه داد: هادسون حق با تو بود، مک کین یه قاتل پسته.

بعد بنر متوجه شعله‌های آتش پشت سرمون و مک کین که ناله کنان و لنگان لنگان با کمک پاتر راه میرفت، شد. بهم نگاه کرد و گفت: یا عیسی مسیح، این جا چه اتفاقی افتاده؟

توی چشمای بنر نگاه کردم و گفتم: بهم گفتی وقتی که نشان پلیس داشته باشم باید ازش استفاده کنم خب منم همین کارو کردم.

بعد پاتر مک کین رو به دست بنر سپرد، ما هم زمین‌های مدرسه‌ی ریون وود رو ترک کردیم و راهمون رو به سمت عمارت هالووید کشیدیم.

Mystery Machine _1

ماشین اسرار، ماشین یکی از شخصیت‌ها در کارتون اسکوبی دو است



کیرا

چند روز بعدش، توی عمارت پشت درهای قفل شده، گذشت، توی عمارت موندیم و به زخم و زیلی های که توی مدرسه ریون وود روی بدنمون ایجاد شدن، فرصت درمان دادیم. دقیقا روز بعد از اینکه مک کین رو به بئر دادیم به الیزابت کلارک زنگ زدم و چیزایی که کشف کرده بودیم رو بهش گفتم. الیزابت پشت تلفن اشک ریخت و گفت که نمیتونه مستقیم بیاد پیشم. نمی‌خواستم الیزابت با دیدن اخبار یا خوندن روزنامه بفهمه چه بلایی سر خواهرش اومده.

الیزابت گفت که چند روزی وقت لازم داره و بعدش به عمارت هالووید میاد تا همه چیزایی که کشف کردم رو بفهمه. اون چند روز کایلا کل وقتش رو صرف مراقبت کردن از سم که توی یکی از اون اتاقهای اضافی عمارت گذاشته بودیمش، کرد. پاتر به نظر میرسید کمتر از قبل اضطراب داره. ایزیدور ساکت و خوشحال به نظر می‌رسید چون بی سر و صدا توی اتاق مطالعه می‌نشست و مطالعه میکرد. اگه حتی در نظر بگیریم ترک های دور زخم در حال درمانش رو هم دیده باشه در موردش چیزی به ما نگفته بود. در نظر داشتم در موردش باهاش صحبت کنم ولی احساس میکردم وقت مناسبی نبود. خودمم این موضوع رو نمی‌فهمیدم.

چند دفعه‌ای به خونه‌ی تابستونی برگشتم ولی اون مجسمه رفته بود. به قبرستون کوچیکی که زیر درختای بید پنهون شده بود هم رفتم و در نهایت تعجب صلیب مورفی رو آویزون از صلیبی که پاتر برای دوستش ساخته بود، پیدا کردم. صلیب رو به دست گرفتم، به صدای ملایم هو هوی باد که بین درختای بید حرکت میکرد گوش کردم و بعد صلیب رو گردنم انداختم. خوشحال بودم که سر وقت به الیزابت در مورد خواهرش گفتم چون اخبار دستگیری مک کین و اتفاقی که توی مدرسه ریون وود افتاد تیر صفحه اول روزنامه ها بود و ساعت ها توی رادیو و اخبار پخش میشد. انجمن گرگ



ها(1) و انجمن ملت های متحد گرگی (2) ملاقات های اضطراری برگزار کردن. اون فیلم یک مدرک غیر قابل انکار بود که ثابت میکرد یه گرگینه یا یه اسکین والکر پیمان واسپ واتر(3) رو شکسته بود. داخل پیمان واسپ واتر درج شده بود که یه گرگینه حق به قتل رسوندن یه انسان رو نداره. مجازات مک کین بخاطر نقض پیمان این بود که اعدام بشه. انجمن گرگ ها با این حکم خشمگین شد و تهدید کرد که اگر مک کین اعدام بشه به آسانی روی پیمان پا میزاره ولی انجمن ملت های متحد گرگی سختگیرانه گفت که همه ی اجزای پیمان باید رعایت و حفظ بشه و مک کین بخاطر جرمش باید اعدام بشه. مک کین به اصرار بر بی گناه بودنش ادامه میداد ولی نیروهای قانونی تجسس زیر زمین های ریون وود اتاقی رو پیدا کردن که معلم ها و بعضی از والدین نگه داشته شده بودن. یه اتاقک چوبی توی زمین های مدرسه پیدا شد که بچه ها ادعا میکردن چند روزی اونجا زندانی شده بودن و با موش های صحرایی که اومده بودن ازشون تغذیه کنن دست و پنجه نرم کرده بودن. بچه ها روی اون اتاقک اسم گذاشته بودن، اسم اتاقک، خونه ی موش صحرایی(4) بود. مک کین اینا رو انکار نکرد ولی در مورد قتل امیلی کلارک خودش رو بی گناه اعلام می کرد. وکیل هاش اصرار میکردن که هیچ جسدی پیدا نشده ولی دادگاه گفت که بر اساس ویدئو و مقدار خونی که توی صحنه جرم پیدا شده ثابت میشه که شکی در کشته شدن امیلی کلارک نیست و اون قطعا مرده.

ولی چیزی که واقعا سرنوشتش رو تعیین میکرد این بود که در مورد یه گروه موجود بالدار که سیزده تا گرگ رو در طول مراسم تطبیق کشتن، وراجی میکرد. حرفایی که میزد اصلا جدی گرفته نمی شدن و چرت و پرت گویی یه قاتل احمق پنداشته میشدن. توی این دنیای جدید و پیشرفته عدالت به سرعت به اجرا درمیومد و اعدام مک کین قرار بود به طور زنده توی تلویزیون های کل دنیا پخش بشه. قرار بود شبی که الیزابت کلارک میومد به ملاقاتم پخش بشه.



نمی‌خواستم سر بریده شدن مک کین رو زنده توی تلویزیون ببینم ولی پاتر میخواست ببینه و بخاطر همین یه تلویزون قابل حمل رو به اتاق مطالعه ای که برای ملاقات با الیزابت حاضر کرده بودم، آورد. در حالی که پاتر تلویزون رو روی میز میذاشت نفس نفس زنان گفتم: باهام شوخی میکنی؟ پرسید: نه چطور مگه؟ و یه سیگار از گوشه لبش آویزون بود. - واقعا فکر میکنی الیزابت میخواد گردن زدن مک کین رو توی تلویزیون ببینه؟ - ممکنه. جایگاه تلویزیون رو اوکی کرد و گفت: اینم یه قسمت از پروسه درمانه تپلی.

The Council of Wolves_1

COW))

United Nations Commission of Wolves_2

UNCOW))

Treaty of Wasp Water_3

Rat-House _4

قبل از اینکه شانس مقاومت بیشتری رو داشته باشم، در باز شد و ایزیدور و کایلا الیزابت رو به داخل اتاق مطالعه راهنمایی کردن. دوباره میتونستم ببینم که ایزیدور محو زیبایی الیزابت شده بود. من تنها کسی نبودم که متوجه این قضیه شده بودم، پاتر هم متوجه شده بود.



پاتر گفت: محض رضای خدا بچه زبونت رو ببر داخل دهنت وگرنه به لکنت میوفتی.

ایزیدور به سرعت قرمز شد و یه صندلی رو پشت میز کنار کایلا انتخاب کرد. الیزابت هم نشست، موهای پرپشت، بلند و بلوندش روی شونه هاش پخش بودن و رژ لب قرمز براقی رو به لب هاش زده بود. اصلا مثل کسی که عزاداره به نظر نمی‌رسید.

گفتم: خیلی ممنون که به ملاقاتمون اومدی.

لبخند زد و گفت: نفرمایید خانوم هادسون من باید بخاطر پرده برداشتن از حقیقت داستان خواهرم از شما تشکر کنم.

تقریبا به نظر رسید چمشاش درخشیدن و ادامه داد: اون درموردتون درست می‌گفت، شما برای پیدا کردن حقیقت هیچی کم نمیذارید.

پرسیدم: ببخشید؟

احساس گیجی کردم.

در جوابم لبخندی زد و گفت: اون شخصی که شما رو بهم معرفی کرد. کایلا پرسید: ولی فکر کنم گفتم که تبلیغ کیرا رو توی اون سایت تبلیغاتی دیدی.

الیزابت گفت: اره اره درسته. ولی در واقع یه دوستم شما رو بهم پیشنهاد کرد.

پاتر ازش پرسید: دوستت کیه؟

صداش طوری بود که گیجی و سردرگمی رو توش میشد احساس کرد.

دقیقا مثل من اونم احساس میکرد که یه چیزی این وسط اشتباهه.

دوباره لبخند زد و گفت: اگه دوست داشته باشید میتونم بهتون معرفی کنم.

و از جیبش یه تلفن همراه رو بیرون کشید.

پاتر نگاهی بهم انداخت و منم بهش نگاه کردم. با خودم فکر کردم: چی

قراره پیش بیاد؟



الیزابت در حالی که تلفنش در گوشش بود گفت: بیا داخل، اونا دوست دارن ببیننت.

در اتاق به ارومی شروع به باز شدن کرد، متوجه شدم هر کسی که با خودش آورده بود تمام وقت پشت در وایساده بوده. وقتی که پسرک سوخته‌ی داخل فیلم به اتاق مطالعه قدم گذاشت پاتر داد زد: هی این همون شخص عجیب غریبیه که به مک کین کمک کرد بدن امیلی رو از اتاقش حمل کنه و ما داخل فیلم دیدیمش. کایلا داد زد: دورسی تو اینجا چیکار میکنی؟ الیزابت گفت: اون پسرمه.

پاتر با ناباوری بهم نگاه کرد و گفت: این همون بچه‌ی سوخته‌س؟ الیزابت گفت: اونا رد سوختگی نیستن. بلند شد، یه دستش رو روی شونه‌ی اون پسرک گذاشت و ادامه داد: اونا نتیجه یه تطبیق بدن. اخم کردم و گفتم: جدا از دیدن پسرک توی اون فیلم که داشت به حمل خواهر کشته شده ات کمک می‌کرد من قبلا هیچوقت پسرک رو ندیدم. پسرک چطور می‌تونه منو پیشنهاد کرده باشه؟ الان دیگه فهمیده بودم چیزای بیشتری در مورد این قتل وجود دارن که من هنوز نمی‌دونم.

دوباره با لبخند گفت: اوه نه نه. پسرک همچین پیشنهاد عالی رو بهم نداد. کسی گفت: نه. این من بودم کیرا هادسون. نگاهم رو بالا گرفتم و جک ست رو دیدم که سلانه سلانه به داخل اتاق قدم گذاشت. کیرا

جک ست بالای سرمون وایساد. هیکل خمیده و لاغرش با یه پیرهن گشاد از جنس جین و یه شلوار جین پوشیده شده بود. دور گردن لاغر و نحیفش یه دستمال گردن قرمز رنگ پیچیده شده بود. صورتش لاغرتر از همیشه



بود و یک کلاه بیسبال سرش گذاشته بود. سایه بان کلا رو تا روی پیشونیش پایین آورده بود و چشمای زرد وحشیش توی حدقه های عمیق و گود افتاده شون می درخشیدن. خط های دور لبش اندازه یه دره عمیق بودن و دندونای فاسد و قهوه ایش مثل کنده درخت به نظر می رسیدن. پاتر صندلیش رو به عقب هل داد، به سرعت بلند شد و چنگالاش رو درآورد.

ست نیشخند زد و گفت: بشین پاتر. و بعد دستش رو با اون انگشتای بلندش به سمت پاتر دراز کرد و ادامه داد: نیومدم اینجا باهات دعوا کنم. نفسم رو با فوت بیرون دادم و گفتم: اونوقت واسه چی اینجاچی؟؟ بلند شدم و کنار پاتر وایسادم. ادامه دادم: فکر کردم مردی، فکر کردم توی هالوز مردی. نیشخندی زد و گفت: ببخشید ولی خب نمردم. به نظر میرسه ارشد ها برنامه های دیگه ای واسم داشتن. روی یه صندلی نشست و پاشو روی میز گذاشت. پرسیدم: مثل چی؟ هنوزم گیج بودم و توی شک دیدن جک ست مونده بودم. بهم لبخند زد ولی می دونستم لبخندش ساختگی بود، فوران خشم رو میتونستم توی چشماش ببینم. گفت: تقریبا نزدیک دویست سال برای این لحظه صبر کردم هادسون. پاتر داد زد: در مورد چی زر زر میکنی؟ آهی کشید و گفت: ارشدها منو برگردوندن، دقیقا مثل شما. ولی مجازات من خیلی بیشتر از مال شما بود. به پشتی صندلیش لم داد و از محل مچ پا روی پا انداخت. پرسیدم: مجازات؟ ست چشمای وحشی اش رو ازم برنمی داشت.



گفت: هادسون من در برابر تو مقاومت کردم. با انگشتای استخوانی اش دستی به شقیقه اش کشید و ادامه داد: خیلی زیاد مقاومت کردم. همه‌ی چیزی که می‌خواستم این بود که نفرینم برداشته بشه. دیگه نمی‌خواستم یه لایکنتروپ باشم. من سال‌ها بخاطر لذت کسی رو نکشتم. تقاص کارایی که کردم رو پس دادم. همه‌ی چیزی که می‌خواستم این بود که به کاخ داست برم و نفرینم رو توسط ارشد‌ها لغو کنم.

پاتر گفت: و واقعا فکر کردی اونا این کارو واست میک... قبل از اینکه شانس تموم کردن حرفش رو داشته باشه، ست از روی صندلیش بلند شد، یکی از مشتای استخوانیشو روی میز کوبید و با صدای گوشخراشش گفت: من بهت کمک کردم! بعد اطراف اتاق رو نگاه کرد و با عصبانیت گفت: به همه تون کمک کردم. تف از دهنش بیرون پرید و از روی چونه‌ش پایین رفت، رو به من گفت: همه‌ی کاری که باید میکردی هادسون این بود که یه تصمیم ساده بگیری. اونوقت من از شر نفرینم خلاص میشدم. سعی کردم بهش یاد آوردی کنم: تصمیمی که باید می‌گرفتم اصلا هم راحت نبود.

چشماش درخشیدن و داد زد: تو از من استفاده کردی! باعث شدی نکشتنت واسم غیرممکن بشه. پاتر غرید: به هر حال قاتل قاتله. ست فریاد زد: واقعیت نداره.

و دوباره مشتش رو با همچین قدرتی به میز کوبید که تلویزیونی که پاتر روی میز گذاشته بود تقریبا به هوا بلند شد و بعد دوباره روی میز برگشت. بعد ست میز رو دور زد و توی چشمام نگاه کرد. دیدم که کایلا و ایزیدور بلند شدن و سر راهش وایسادن، می‌ترسیدن شاید ست بخواد بهم حمله کنه ولی ست کنارشون زد. جلوم وایساد، توی چشمام نگاه کرد و منم توی



چشماش زل زدم. طوری بود که انگار فقط ما توی اتاق بودیم، حتی انگار فقط ما توی دنیا بودیم.

زمزمه کرد: من تا تهش در برابرت مقاومت کردم. چطور من با اشتیاقم برای گرفتنت جنگیدم کی‌را. این موضوع که نزدیک باشم ولی نتونم بگیرم و بعد بکشم تقریباً باعث میشد دیوونه بشم.

و بعد توی چشماش میتونستم خودمو در حالی ببینم که داشت بهم آسیب میزد. با وجود اینکه درد می‌کشیدم و فقط می‌خواستم تا جایی که گلوم زخمی میشد هی جیغ بکشم بازم بهش اجازه دادم اون کارای غیرقابل توصیف رو باهام بکنه. طوری بود که انگار نمیتونستم در برابرش مقاومت کنم. بدنش حال به هم زن بود، مثل یه اسکلت بود که کلاغ‌ها گوشتش رو ازش کنده بودن. توی چشماش میتونستم خودم رو ببینم، منو با نگاهی می‌خکوب کرده بود و من میتونستم هر کاری بکنم. میتونستم بهش اجازه بدم حتی منو بکشه. اشتیاقم واسش غیرقابل تصور بود و بیشتر از هر وقتی توی زندگیم می‌خواستمش...

پاتر عقبم کشید و منو چرخوند.

غرید: توی چشماش نگاه نکن. کیرا نگاه نکن!

ست ریز خندید، بعد دوباره صندلیشو کنار الیزابت و اون پسر که سوخته به نظر می‌رسید و کایلا دورسی صداش کرده بود، عقب کشید و گفت: ولی کیرا داخل هالوز توی چشمام نگاه نمی‌کردی، درسته؟

ست نیشخند زد و نگاه اجمالی به دندونای پوسیده‌ش که از فک سیاه رنگش بیرون زده بودن، انداختم.

زمزمه کردم: لزومی نداشت.

گفت: لزومی نداشت چون ازم استفاده میکردی. میدونستی اگه دست به دامنم میشدی و بهم میگفتی که منو می‌خوای اونوقت نمیتونستم در برابرت مقاومت کنم.

و بعد دوباره میتونستم توی صداش خشم در حال فورانش رو بشنوم.



گفتم: من نمیتونستم انتخابی که ارشدها بهم گفتن رو انجام بدم. غیرممکن بود. تنها راهی که منو از مخمسه نجات میداد مردن بود. همه‌ی دوستانم مرده بودن و نمی‌خواستم تنها بمونم...

سث داد زد: پس برای همین تصمیمت رو به من واگذار کردی! تو یه بزدلی، یه جنده‌ی احمق کوچولو.

پاتر میز رو دور زد و غرید: از اینجا برو بیرون!

سث تقریباً به نظر میرسید با واکنش عصبی پاتر هیچ حرکتی نکرد و همون‌طور سر جاش نشست.

سث با صدای گوش‌خراشش گفت: اصلاً میدونی منو تو چه مخمسه‌ای انداختی؟؟ ارشدها بارها و بارها منو بخاطر کشتن تو مجازات کردن هادسون. ولی این دفعه نفرینشون خیلی بدتر و سخت‌تر از نفرین اصلی لایکنتروپ‌ها بود. اونا منو دوباره به اون شب فرستادن، تقریباً دویست سال لعنتی قبل، کاری کردن دوباره زندگی کنم. فقط این دفعه به عنوان یه شیپ شیفت‌ر(1).

و دوباره تف از دهنش بیرون ریخت.

کایلا وسط حرفش پرید: یه اسکین والکر؟

سث نفسشو با فوت بیرون داد و گفت: بیشتر از یه اسکین والکر. من مثل اونا نیاز ندارم جسم کسی رو بدزدم. میتونم به شکل هر موجود زنده‌ای دربیام.

ایزیدور هم نفسش رو با فوت بیرون داد و گفت: باحاله.

سث با صدای بلند نعره‌ای کشید: باحاله؟؟ از من بشنو این یه نفرین مزخرفه! دیگه نمی‌خوام با این طلسم زندگی کنم. می‌خوام دوباره انسان باشم، فقط انسان.

و لب‌هاش پر چین و چروکش به سمت عقب جمع شدن.

پاتر داد زد: تو هیچ‌وقت انسان نبودی. تو همیشه یه قاتل کثیف بودی.



سث با دندونای رو هم فشرده گفت: میدونم که بودم. و شاید لایق نفرین لایکنتروپ بودم ولی من سعی کردم عوض بشم. خیلی به برداشتن نفرین نزدیک شده بودم تا وقتی که تو منو توی کاخ داست توی موقعیت خطرناکی قرار دادی.

پاتر ازش پرسید: اونوقت دویست سال زندگی پخته ت نکرد؟
سث گفت: دویست سال باید صبر میکردم تا وقتی که دوباره همدیگه رو ملاقات کنیم. نمی‌دونستم کی دوباره همه تون ظاهر می‌شید ولی من منتظر فرصت موندم. سالها وقت برد تا نقشه بکشم و خودمو برای بازگشتتون آماده کنم.
پرسیدم: نقشه چی؟

Shape-Shifter_1

چشماش توی حدقه چرخیدن، نیشخندی بهم زد و گفت: نقشه‌ی اینکه در نهایت چطوری میتونستم کیرا هادسون رو وادار کنم انتخاب کنه ولی اول باید شما رو از مخفیگاهتون بیرون میکشیدم. خودمو انداختم بین گرگها چون میتونستم به راحتی به شکل اونا دربیام و بدون نیاز به روح بچه ها هم میتونستم مثل انسان ها به نظر برسم. خودم مسئولیت نامگذاری یه مدرسه به خصوص رو گردن گرفتم و یه اسم به خصوص رو روش گذاشتم.
به یاد

« دکتر ریون وود »

یه اسم غیرمعمولی که میدونستم شما احتمالا جذبش می‌شید ولی بازم نیومدید. فکر کردم و فکر کردم که چطور میتونم از مخفیگاهتون بیرون بکشمتون و میدونستم که چقدر از بی عدالتی متنفر بودید، وقتی که پیمان داشت نوشته میشد این من بودم که انطباق بین انسان ها و گرگ ها رو پیشنهاد کردم.



پاتر پوزخندی بهش زد و گفت: پس تو همین وولف من که خیلی درموردش شنیدیم هستی؟

ست در جواب پاتر نیشخندی زد و گفت: نه. من وولف من نیستم. بنابراین پیمان امضا شد و من صبر کردم و صبر کردم. بعد یه سر تیترا خبر خیلی باحال خوندم، خبر در مورد یه خانوم بود که حین کالبد شکافی از جاش بلند میشه و توی تاریکی شب با سه تا دوست عجیب و غریب که یکیشون کمان به دست بوده، فرار میکنه.

نگاهی به ایزیدور انداخت و ادامه داد: رد آسیب شناسی که کالبد شکافی رو به گردن داشت رو گرفتم و اونم خیلی وحشی بود. خیلی ازم لذت برد و طبیعتاً بخاطر این لذت همه چیز رو بهم میگفت و البته که همین کارو کرد.

پرسیدم: چی بهت گفت؟

با فکر کردن به اینکه ست اون آسیب شناس جوان رو توی تخت فریب داده بود، حس بدی پیدا کردم.

چشمکی بهم زد و گفت: با وجود اینکه موقع انجام کارمون اینقدر آه و ناله میکرد که فهمیدن حرفاش واسم سخت بود ولی گفت که از سردخونه فرار کردی، گفت که اسمت رو ازت پرسیده و توهم بهش گفتی.

به یاد آوردمش.

ست: نهایتاً پیدات کردم.

دستای بلندش رو به هم مالید و ادامه داد: می‌دونستم خیلی طول نمیکشه شروع به فضولی کنی و سعی کنی سر در بیاری چرا و چطوری دنیا عوض شده. دوست خوبم اینجا توی مدرسه ریون وود خودش رو جا داد و حدس می‌زدم اسمش اشتیاق رو تحریک کنه.

به الیزابت نگاه کردم و گفتم: ولی این خواهرت امیلی بود که توی مدرسه‌ی ریون وود استخدام شد.



الیزابت لبخندی زد و گفت: من هیچ خواهی ندارم، اصلاً دوقلو هم نبودم. فقط من بودم. من همون امیلی هستم.

ایزیدور گفت: ولی ما در طول اون فیلم دیدیم که تو کشته شدی. سث ریز خندید: همه‌ش فیلم بود. اسکین والکرا، یا گرگ‌ها خیلی سریع بهبود پیدا میکنند.

کایلا به امیلی زل زد و داد زد: تو یه گرگی؟؟
امیلی رو به کایلا با ملایمت لبخندی زد و گفت: اسکین والکر رو ترجیح میدم. ولی اره زیر این پوست انسانی من یه گرگم. چند سال پیش منطبق ش...

پاتر داد زد: ببین همه‌ی اینا خیلی جالبین، اینا به کنار پس مک کین هیچکس رو نکشته؟

سث آهی کشید، به پاتر نگاه کرد و گفت: مردن و زنده شدن اصلاً ذهنت رو کار ننذاخته نه؟؟ مک کین هیچی در مورد هیچی نمیدونه. اون فکر میکرد امیلی کلارک فقط یه معلم دیگه بود که تصمیم گرفت مدرسه رو ترک کنه البته علی‌رغم اینکه اتاقش رو با یه وضعیت تقریباً خونین و مالین ترک کرد.

کایلا نفس نفس زنان گفت: برای همین اون شب توی اتاق امیلی بود و دیوارها رو بو میکشید، میخواست بفهمه چه اتفاقی واسه‌ی امیلی کلارک افتاده.

ایزیدور گفت: ولی ما مک کین رو توی اون فیلم دید...
سث لبخند زد و گفت: اون آیکوش ضعیفه نه؟
بعد به پاتر نگاه کرد و اضافه کرد: این موضوع اصلاً شانسی نیست که انقدر با ایزیدور تفاهم داری. درست میگم؟

تمام قسمت‌های پازل رو کنار هم گذاشتم و گفتم: تو توی اون فیلم بودی. گفتی که یه شیپ شیفت هستی پس میتونی به دلخواه عوض بشی و مثل اون به نظر برسی.



سث لبخند زد و گفت: نه کاملاً به دلخواه. یکم پیچیده‌تر از این حرفاس. کمی از خون مک کین رو نیاز داشتم. نه خیلی فقط یه قطره و اینجاس که دورسی به طرز خیلی عالی وارد داستان میشه. مک کین اصلاً فکرشم نمی‌کرد دورسی پسر امیلیه، اون فکر میکرد که اونم یه دانش آموز مثل بقیه‌س.

نگاه‌گذاری به پسری که سوخته به نظر می‌رسید انداختم. دورسی گفت: خیلی واسم سخت بود که خودمو با مک کین توی دردرس و بدبختی پیدا کنم. اون پریور دست خر همش ازم عیب‌جویی میکرد و سرزنشم میکرد، در حالی که همش تنبیه میشدم کلی وقتم توی دفتر مک کین تلف میشد. اصلاً اهمیت نمیدم که پریور منو زد و اذیتم کرد هیچکدومشون اصلاً درد نداشتن. در واقع هر قدر بیشتر اذیتم میکرد بیشتر شانس دزدیدن چیزی که اقای سث از مک کین میخواست رو پیدا میکردم. کایلا با کنجکاو پرسید: و اون چی بود؟

دورسی گفت: اون موجود عجیب همیشه از مرض خون دماغ رنج می‌برد. نصف مواقع نمیتونست درست و حسابی نفس بکشه. مک کین همیشه بدون از اون بطری‌های کوچیک درمانی رو داخل دماغش می‌ریخت. پس یکی از اون روزایی که تنبیهم کرد از شانسم استفاده کردم و یکی از اون بطری‌های درمانی رو از داخل جیبش دزدیدم و دقیقاً همون طور که احتمال میدادم در اون بطری خونی بود.

سث لبخند زد: یه قطره تمام چیزی بود که می‌خواستم. در بطری رو قشنگ لیس زدم و تبدیل به مک کین شدم، نه واسه مدت زیادی بلکه واسه‌ی چند روز کوتاه. اونقدری با اون قیافه موندم که امیلی کلارک رو جلوی دوربینی که خودمون نصب کرده بودیم، بکشم. بعد دستش رو داخل پیراهنش برد و یه بسته از شکلات کدبری (1) رو بیرون کشید، روی میز انداختش و ادامه داد: ببخشید هیچ چیز دیگه ای به ذهنم نرسید بخرم. داد زدم: پس یعنی این تو بودی که از اون کارت اعتباری استفاده کردی؟



ست لبخند زد: اره. امیلی اونو بهم قرض داد. میدونستم که این موضوع رو بررسی می‌کنی. می‌خواستم ببینی که مک کین داره از اون کارت استفاده میکنه، این موضوع فقط همه چیز رو باورپذیر تر میکرد و شواهد بیشتری علیهش میساخت و بقیشو هم که خودت میدونی. پرسیدم: ولی اخیه چرا مک کین رو مقصر جلوه دادی؟ اصلا منطقی به نظر نمیرسه.

ست هیس هیس کرد: اتفاقا خیلیم منطقی به نظر میرسه. میدونستم که اگر دوستم امیلی رو با یه قاتل زنجیره ای پیشت بفرستم نمیتونی در برابر تحقیق و بررسی مقاومت کنی. میدونستم گر امیلی به دوربین اشاره کنه میری دنبالش میگردی. البته باید بگم متعجب شدم که از اون دختره استفاده کردی. فکر میکردم دوست داری کل افتخار رو نصیب خودت کنی. داد زدم: خیلی خوب نمیتونستم قیافه‌ی یه معلم مدرسه رو به خودم بگیرم.

ست در جوابم لبخندی زد و گفت: امیدوار بودم مثل یه بچه مدرسه ای لباس بپوشی و بری مدرسه. ارزششو داشت حداقل در ازاش دوربین رو به دست میآوردی. میتونستم بارها و بارها نگاهت کنم. اتفاقا از اون طرز لباس پوشیدنت هم لذت هم می‌بردم. پاتر داد زد: دهن کثیف‌تو ببند بچه کش!

Cadbury _1

ست نیشخندی زد و گفت: دیگه نه. سالهاست کسی رو نکشتم. و ارزو میکنم ای کاش این حرف رو میشد در مورد معشوقه ات که اونجا وایساده هم زد. و به من نگاه کرد.



پرسیدم: اونوقت این یعنی چی؟
در جوابم نیشخندی زد و گفت: الان داری باعث میشی مک کین بمیره.
درسته؟ فکر میکنم اعدامش الاناس که شروع بشه.
مجبور بودم با اشتیاقم برای خورد کردن دندوناش و ریختنشون توی گلوش
بجنگم.

بعد ست به جلو خم شد و تلویزیون رو روشن کرد.
صفحه روشن شد و یه تصویر هوایی از استادیوم ومبلی(1)رو نمایان کرد
که قرار بود اعدام داخلش صورت بگیره. یه گزارشگر اخبار با هیجان داشت
گزارش میکرد که چطور تعداد زیادی از مردم که بیشترشون پدر و مادر ها
بودن توی تارکی شب صف کشیده بودن تا بلیت بخرن و اعدام مک کین رو
مشاهده کنن.

نفس نفس زنان گفتم: ولی اون در حقیقت هیچکس رو نکشته.
قربانی که فقط به اصطلاح قربانی بود و روبروم پشت میز نشسته بود، رو
نگاه کردم.

ریز خندید و گفت: میدونم. توی مخمصه بودن از صورتت می‌باره.
پرسیدم: مخمصه؟

هیس هیس کرد: خب کیرا هادسون بزرگوار چیکار میخواد بکنه؟؟ میشینه
و مردن یه مرد بیگناه رو نگاه می‌کنه یا...
گفتم: نمیتونم این کارو بکنم.

به تلویزیون نگاه کردم، یه تصویر نزدیک و واضح از مک کین رو نشون
میداد. دستاش پشتش بسته شده بودن و یه قسمت از پای راستش به
طرز عجیب و غریبی بیرون زده بود. فهمیدم که اونا حتی زحمت درمان پای
شکسته‌اشو به خودشون نداده بودن. جلاد نقاب دارش پشت سرش
وایساده بود و یه شمشیر به دست داشت.

ست نگاه پیروزمندانه ای بهم نگاه انداخت و گفت: خب کیرا هادسون
چیکار میخوای بکنی؟ فقط تو میتونی جلوی اتفاق افتادن این اعدام رو



بگیری. میتونی همین الان به دوستت بزرگ بزنی، بهش بگی اشتباهی رخ داده و مک کین رو از مردن نجات بدی ولی اگر این کارو بکنی همه چی مثل قبل میشه، مک کین برمی‌گرده، به کنترل تطبیق‌ها ادامه میده و همه مون می‌دونیم چه اتفاقی واسه‌ی همه‌ی اون بچه‌های بیچاره میوفته، یا میتونی همینجوری بشینی و بزاری بمیره. منظورم اینه اون کاملاً بی‌گناه نیست، اون به بچه‌ها ظلم کرده و حقه ذهنی روی پدر مادر همه شون اجرا کرده. از یه طرف میتونی بزاری اعدام اجرا بشه و خب طبیعتاً گرگ‌ها با خشونت عکس‌العمل نشون میدن. پیمانی که یه صلح ناپایدار رو در طول دویست سال گذشته حفظ کرده تیکه تیکه میشه، گرگ‌ها مثل قبل به قتل‌های بی‌نهایتشون ادامه میدن و این دفعه این دور و اطراف هیچ ومپایرسی نیست که جلوشون رو بگیره. انسان‌ها هم در جواب به گرگ‌ها حمله میکنن و دوباره بین انسان‌ها و گرگ‌ها جنگ اتفاق می‌افته.

با فهمیدن تصمیمی که داشت به گرفتنش مجبورم میکرد، بهش نگاه کردم و گفتم: سث تو یه حرومزاده‌ای.

با حالت گوش‌خراشی گفت: کیرا تصمیمت چیه؟ وقتت داره تموم میشه! به تلویزیون نگاه کردم، هشتاد هزار نفر به استادیوم ومبلی اومده بودن و میلیارد‌ها انسان و گرگ توی کل جهان تلویزیون نگاه میکردن، نفساشون رو توی سینه حبس کرده و منتظر بودن شمشیر گردن مک کین رو بزنه. سث داد زد: انتخاب کن! زود باش تصمیمت رو بگیر اینم مثل تصمیمیه که باید توی هالوز میگرفتی!

دوباره به تلویزیون نگاه کردم و در حالی که چندش و ترس کل بدنم رو فرا گرفته بود با ترس به تلویزیون نگاه کردم و فهمیدم که واسه انتخاب کردن خیلی دیر بود، سر مک کین از گردنش جدا شده بود. گردنش روی زمین غل میخورد و جمعیتی که توی استادیوم بودن مثل دیوونه‌ها شدن، بعضیاشون از خوشحالی فریاد می‌زدن و بعضیاشون از فرط عصبانیت. اونجا



اسکین والکرهايي وجود داشتن که زیر پوست انسانيشون پنهون و دزدکی وارد استادیوم شده بودن. حتی وقتی که اسکین والکرها به حالت گرگيشون در اومدن و شروع به نابود کردن انسان های شادمان اطرافشون کردن، سر مک کین از حرکت و غل خوردن روی زمین نایستاد.

Wembley_1

استادیوم ومبلی تقریباً مثل یه کشتارگاه پر از خون به نظر می‌رسید. صفحه‌ی تلویزیون چند باری خاموش روشن شد و تصویر عوض شد، گزارشگرهای دیگه ای شروع به گزارش اخبار در سراسر کشور کردن، اخبار گرگ هایی که به خیابونا اومده بودن و اولین انسانی که دم دستشون میومد رو تیکه تیکه میکردن.

ست وایساد و تلویزیون رو خاموش کرد. بعد چرخید تا بهم نگاه کنه و به آرومی شروع به دست زدن کرد.

گفت: کیرا هادسون تو واقعا یه چیز دیگه ای.

در جواب فقط بهش نگاه کردم، نتیجه ای که الان داشت نمایان میشد به طرز ساده ای قابل فهم بود.

ست آهی کشید و گفت: من تو و گروه ناشایست شادمانت رو برای این گند سرزنش میکنم. شما برای یه مدت کوتاهی برگردونده شدید، اما توی همین مدت کوتاه پیمانی که دویست سال کار کرد و صلح بین انسان ها و گرگ هارو برقرار کردو نابود کردید. شما جنگ بین انسان ها و گرگ ها رو دوباره تمدید کردید و برای هر انسان زن، انسان مرد و هر بچه ای که میمیره مقصرید و خونشون گردننتونه.

بی هیچ حرفی فقط نگاه کردم.



امیلی و دورسی از اتاق بیرون رفتن، وارد راهرو شده و سث رو با ما تنها گذاشتن.

پاتر داد زد: باید سر بی استفاده‌تو از گردنت جدا کنم!
 سث لبخند زد و گفت: اگه جات بودم این کارو نمی‌کردم.
 داد زدم: یه دلیل خوب بهم بده که چرا این کارو نکنیم.
 دوباره توی چشمام زل زد، بلند خندید و گفت: چون فقط من راز روبه راه کردن دوباره‌ی همه‌ی اینا رو میدونم. کیرا حق با تو بود دنیا خیلی عوض شده ولی تو رفتی و خرابش کردی! و جدا از همه‌ی اینا میدونم که نمیخوای الان بمیرم.

پرسیدم: اونوقت اینو از کجا فهمیدی؟
 از مقدار کم اراده‌ی باقی مونده‌ی توی وجودم استفاده میکردم تا خودمو کنترل کنم، به سمتش نرم و چشمای لعنتیشو از جمجمه اش بیرون نکشم.

سث بهم نگاه کرد و گفت: یادت نیاد چطور توی هالوز کشتمت نه؟
 سرمو تگون دادم و گفتم: نه.
 زبون خاکستری رنگش رو روی لبای ترک خورده اش کشید و گفت: ولی میخوای که بدونی، و یه روزی بهت میگم، ولی واسه‌ی الان بیا فقط بگیم که لحظه لحظه اش رو دوست داشتی.
 داد زدم: از اینجا برو بیرون!

برای دفعه‌ی آخر بهم لبخند زد و گفت: در دسترس خواهم بود.
 بعد رفت، در حالی که راهش رو داخل راهرو به سمت بیرون میکشید صدای خنده های بلندش رو میتونستم بشنوم.
 به سمت پاتر چرخیدم و زمزمه کردم: وای خدای من، من چیکار کردم؟؟؟



پایان جلد اول مجموعه دوم

پایان

« کتابخانه مجازی رمانسرا »

برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان‌های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید.

